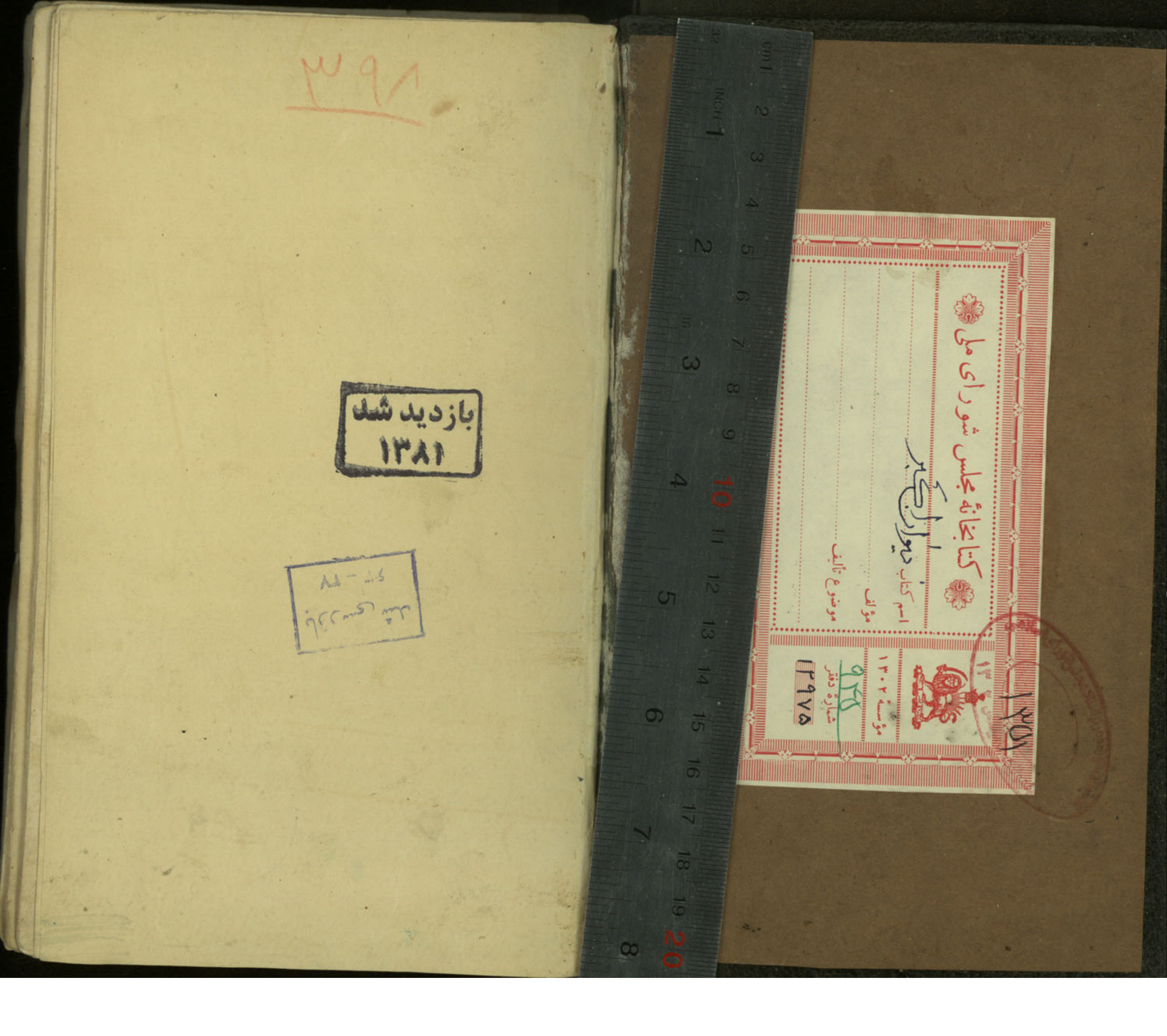
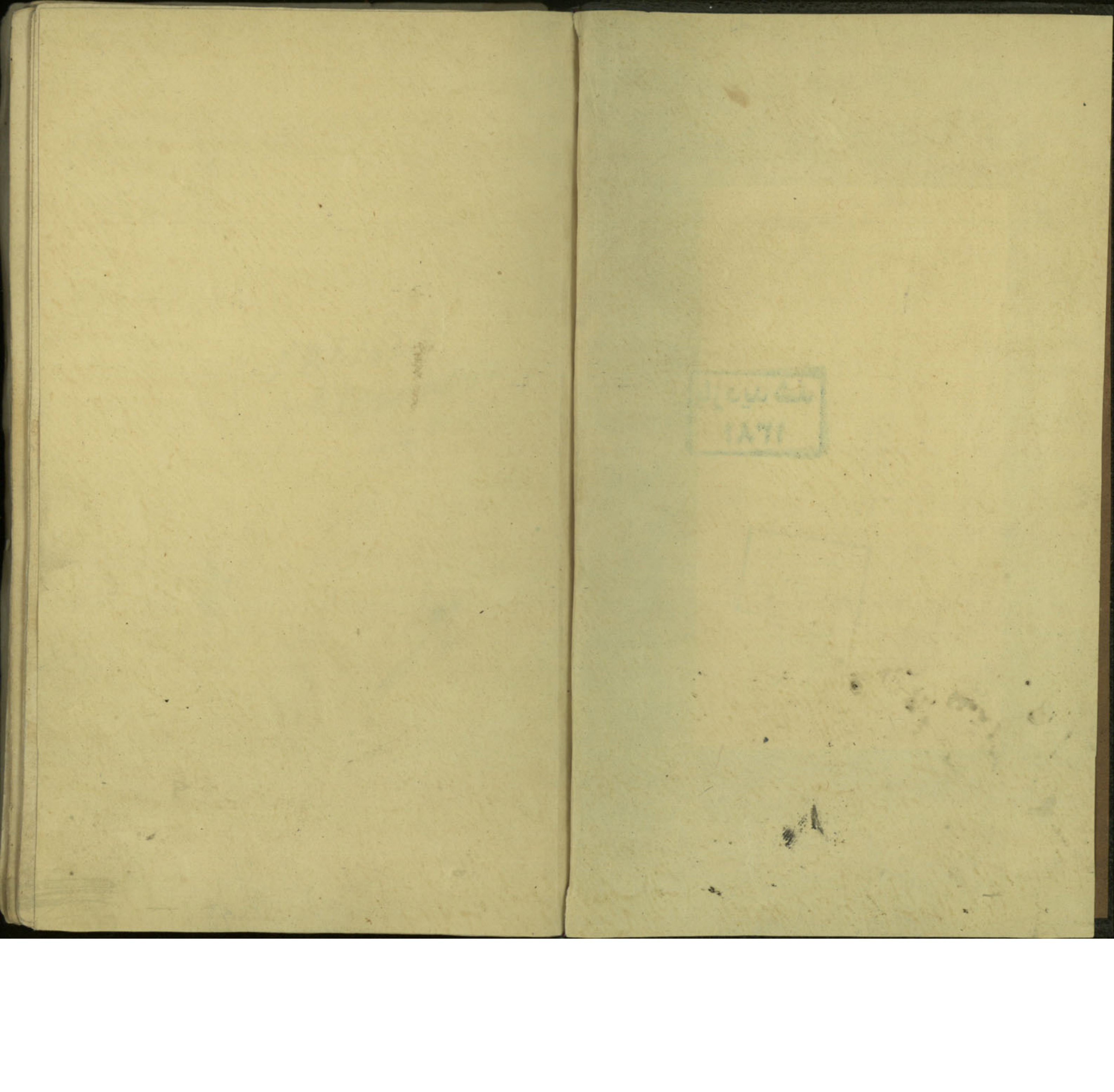


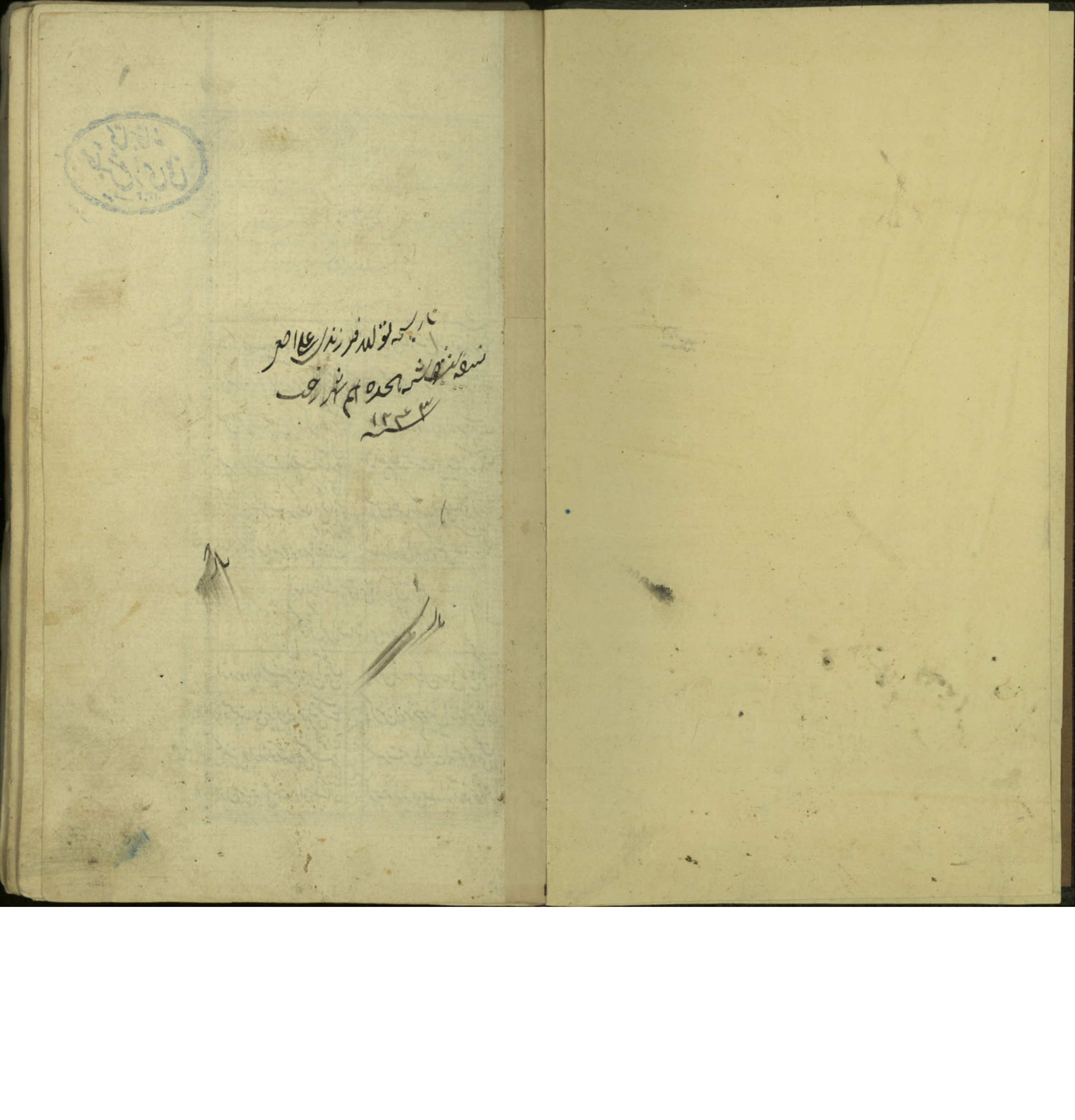


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۲۹۷۵


۱۸۶۱


تاریخ تولد فرزندی علی اصغر
سنه ۱۲۴۳



بار دیگر پر سوز و گدازم داشتی | در میان راه عشق از راه بازم داشتی
می‌سرودم بحر جان آموختی صوت نالان | بلبل تحقیق بودم بر مجازم داشتی
من بخود عشق کوته کرده بودم گفتگو | بر سر افسانه دور و درازم داشتی
چیره خوار لطف بودم نعمت اشام و وصال | از نعیم خلد نعمت بی‌نیازم داشتی
آتشین مضراب بر رگهای فریادم زدی | میل کلبانگ نوای جانگدازم داشتی
سازکاری دیده بودم از فغان بودم خموش | ساز کردی ناله و گوشی بسازم داشتی

حالیا بشنو نوای ناله جانسوز را
گوش کن افسانه‌های درد دل افروز را

از در و دیوار بشنو آه من آهی بکن | یاد من بر دم بکن سالی بکن ماهی بکن
یاد صحبتهای یاران در جدایی صحبت است | ذکر من در بزم خویش از لوحش اللهی
یکنفس وا از توشهای منجستم کنون | حسرت من یاد کن آه سحرگاهی بکن
خون من خوی غمت دارد مستان بر زمین | گرچه خونریزی حذر از آه خونخواهی

بازبان از حرف بیداد تو کوته می‌کنیم | نگر روز محشر و دیوان و درگاهی بکن
زیر خاک از رنگ رنگ امید من گلزار است | پور آبی آهی گذر بر خاک من گاهی بکن
ره بگردان از سر بالین با حق کشتگان | کشتی از حسرت مرا بر تربتم راهی بکن

شب که در خلوت نشینی زیر لب نامم ببر
با صبا پنهان بگو برخیز و پیغامم ببر

هر کجا مجلس برافروزی و می ریزی بجام | زیر لب نامم ببر گرچه ندارم هیچ نام
چشم من چون جام صهبا بر هوایت گشته است | با تو نرگس باده نوشد بعد از این باشد حرام
هر که بزم باده چیند با تو در دلهای شب | زهر باد آن باده بر روی با عیشش تا بتا
باده می‌نوشی و می‌خندی کجا باشد حلال | من چو گل خونابه نوشم و زهر خندد بلجگام
عشق کی دارد روا طوطی لبان را زور و دار | دیگران شیرین لب از کیفیت عیشش مدام
روز و شب چشم بر رویت بود و بر لب | نیست کار چشم و لب جز اشک و آه صبح و شام
کی توان سر تا بپا بود از سراپای تو دور | چشم نرگس بر نگاه و گوش نرگس بر پیام

از لبت گر بشنوم ترخنده مستانه
وا کنم در دل ز راه گوش آتشخانه

گوش کن آه مرا بشنو که آهی دیگر است | در زمین عشق من بر دم گیاهی دیگر است
داشتم از ساده لوحیها بعشقت صد امید | من چه داشتم بتان را رسم و راهی دیگر
پای تا سر عضو عضو من گواه عشق تست | لیک عشق من درین دعوی گواهی

از گنه کاران دل بودم ولیکن از هوس / پاک بودم پاکی عاشق گناهی دیگر است

میکنی گاهی نگه بر حال مسکینان ولی / با هوس بازان ترا چشم و نگاهی دیگر است

در دل پاکان که میگردی نمیگیری قرار / در دل آلوده کانت جلوه گاهی دیگر است

صاف کردم خویش را تا صاف تر گردی بمن
آشتی کردم چه دانستم که برگردی بمن

یادم آید خنده لعل تو کریم زار زار / از دلم بیرون نخواهد رفت زور بن خار خار

بر دل و جان از ملامت می شکستم خار حرف / من دل و جان داده عشقت کرده بودم عوض

داشتم امید بسیار از نوای نخل امید / زود از من سیر گشتی کی چنین دادی قرار

آتشی پیدا شدی بر من زدی خود را ز قهر / شد بادی آمدی خاک مرا کردی غبار

شعله تیز و شمع امیدم میان انجمن / بادی مهری شدی این شعله را کردی

در طراز عاشقی میبافتم دیبای وصل / آمدی مقراض گشتی در میان پود و تار

سست پیمانی بکردم با تو سر گرز از فریب / عهد و پیمان تو میبایست با من استوار

جان من با جانفشانی همچو من یکرنگ خویش
راست میبایست کردن نغمه و آهنگ خویش

هیچ پروا از دل زارم نداری وای وای / رحم بر اندوه بسیارم نداری وای وای

میزنم حرفی نمیدانی چه میگویم حسود / گوش بر مضمون گفتارم نداری وای وای

هر زمانم میکنی رنگی و میشوی دریغ / همچکاری غیر آزارم نداری وای وای

از گداز رشک می بینی مرا در تاب و تب / گریه بر حال بیمارم نداری وای وای

میکنی کارم تمام از ناز و میگیری سبب / پیش از این بس در سر و کارم نداری وای وای

یکزمانی گریه زارم نخواهی داد داد / یکنفس بر سنگ اغیارم نداری وای وای

میزنم سر بر زمین شبها و مینالم بسوز
تو بخواب ناز و من بیدار شب تا روز

خوب کردی عشق را پنهان نمان کردی دگر / جان و دل را در غریبی بی نشان کردی دگر

از بهارستان دل گلهای الفت میدمید / فصل نوروز محبت را خزان کردی

دشمنی با دوستان کردی میان دوستی / دوستکامان را بکام دشمنان کردی

شربت ما را نشور گریه کردی خوش نمک / در شراب عیش یاران زعفران کردی

چهره چون گل سرخ کردی از شراب دیگران / چشم ما را بوستان ارغوان کردی

ساز کردی ارغنون خنده در بزم کسان / نطق ما را ربط آه و فغان کردی

سرمه کردی چشم یاران دگر را از نگاه / چشم صورت بین ما را خونفشان کردی

عشق را خونی شدی خون محبت ریختی
خار آوردی و در چشم مروت ریختی

یوسف ما را اگر گرگ دیگران دادی دریغ / گوهر مهر و وفا را رایگان دادی دریغ

کاروان ناله را از دل گشتی ولی در نیم راه / رهزنان را سر بجان کاروان دادی

پیش پیش راه افتادی و رفتی اختیار / راه بیرون رفتن یار انشان دادی

در دل گفتیم و نشنیدی سخن وقتی بخواب
گوش بر افسانه افسانه‌خوان دادی دریغ

حرف ما را خار و خس پنداشتی بر باد داد
تکیه بر حرف دروغ این و آن دادی دریغ

تشنگان را آتش دوزخ فکندی در قدح
بوالهوس را نور باغ جنان دادی دریغ

از سر و سامان عاشق هیچ نشانی نبود
سود خود میخواستی ما را زیان دادی دریغ

من ز عشق تو گذشتم از سر بهبود خویش
می توانستی تو هم بگذری از سود خویش

جان من ای کاش از من نقد جان میخواستی
عمر من کاش از من این عمر روان میخواستی

هر چه در دل داشتم چون بر تو افشا [illegible]
هر چه در دل داشتی از من نهان میخواستی

من نمیگویم که خون گرمی بکن با عاشقان
کاش ما را نیز مثل این و آن میخواستی

تاب معشوقی و دلداری نداری گفتمش
از دل عاشق چرا تاب و توان میخواستی

اول آن گرمی که میکردی ز خون گرمی نبود
این همه سودای من در جهان میخواستی

من دل آوردم به منت تا بدل سودا کنم
تو فریب آموز بودی رایگان میخواستی

جان من با لبه متاع رایگانی منت دل
باز پروازیست مرغ آشیانی منت دل

ز حسرت میچشانی عاشق غمخوار را
شهد شیرین تبسم میدهی اغیار را

مینمایی دیگران را شعله سینای حسن
میکشی در برقع از ما روی آتشبار را

میکنی چون بوی گل ما را ز باغ وصل دور
میکشانی در بر روی دیگران گلزار را

با حریفان

با حریفان باده می‌نوشی هر شب تا بروز
در فریب ما مهیا میکنی انکار را

هر چه میباید ز انکاری که میدانی بگو
من ز رسوایی حکایت میکشم اقرار را

شب کجا بودی چه در داری بگو ای بی‌وفا
میروی با غیر پنهان میکنی رفتار را

روی میپوشانی از من چون گنه‌ها را تمام
پیش هر کس میفشانی گوهر اسرار را

از کجا با محرمان آخر همه محرم شدند
دوستان خلوت عیش و نشاط ما هم شدند

باده با هر کس نشاید خورد در مهتاب روی
تا جمال خویش ماند اعتبار آبروی

اول حسن است آغاز حکایت خوب نیست
حسن را آلوده کردن از نگاه عیب‌جوی

با هوسناکان بمجلس باده خوردن بی‌حجاب
عیب باشد جان من گر من نگویم خود بگو

غیر خار طعن و گلهای حکایت هیچ نیست
سیر باغ و بوستان و چشمه‌سار و طرف جو

همچو گل کسب هوا در طرف بستان تا بکی
گاه گاهی خوش بود اما نه هر کوی بکوی

راست باید برد در راه عشقبازی را بسر
یکسر مو کج مرو اندیشه کن از تار موی

پاس حرف دیگران واجب تر است از حرف خویش
تا نگویند روبرویت عیب خوبی مو بموی

باده در مهتاب با یاران بی‌کوثر منوش
جان من اینبار نوشیدی ولی دیگر منوش

وحش با آدم بانگ الفتی خو میکند
رام میگردد بطبع آدمی رو میکند

مست در تاثیر صحبت فیضهای مشتمار
طوطی را صحبت آدم سخنگو میکند

چشمهٔ شور آب چشم شور طوفانی کند (غلط)
اشک من سیلی شود در برستانت رسید

آبرا گرمی آتش میکند آتش لباس
باد را بوی خوش گل عطر و خوشبو میکند

میشود دیگر یک آتش هر که با آتش نشست
عشق پاک این ما و منها را همه او میکند

تن ز فیض خلق روحانی مقدس میشود
بوی مشک چین اثر در نافه دلبو میکند

عشق از یکدیده بیند عاشق و معشوق را
سنگ را از زر گر یکمو سر هم ترازو میکند

گر هم آغوشی کند معشوق با عاشق رواست
در تن آدم گهی سر میل زانو میکند

ما و تو دو عضو یک انسان کامل گشته‌ایم
یارب از احوال هم بهرچه غافل گشته‌ایم

ترسم از آه من آسیبی به بستانت رسد
آتشی از ناله گرمم بدامانت رسد

دود آتشخانهٔ جانم کند عالم سیاه
آه من دودی شود در روزن جانت رسد

چشمهٔ شور آب چشم شور طوفانی کند
اشک من سیلی شود در برستانت رسد

دامن از دستم بکش ترسم پشیمان گیرودار
دست دامن گیرم آخر بر گریبانت رسد

اشک چشمم را نمی‌بینی و می‌ترسم که زود
از نگاه حسرتم چشمی بپایانت رسد

غافلی از سنگباران دعایم تا کسی
سنگ من بر آشیان مرغ خوشخوانت رسد

روبروی ناله می‌آیی صیادا حذر
تیری از شستم به نخچیر بیابانت رسد

از خدنگ آتشین پیکان آه اندیشه کن
جان من بر ره مرو آخر ز راه اندیشه کن

زاهد آخر برق گشتی بوستانم سوختی
خرمن و خاری که بد در آشیانم سوختی

همچو آتش بر سراپایم دویدی گر محو زن
رنگ خونم را شکستی استخوانم سوختی

آب دادی تیغ استغنا و خونم ریختی
آتشی از رشک آوردی و جانم سوختی

آتش سینای دل بودی ولی در سینه‌ام
آتشی افروختی تاب و توانم سوختی

داشتم حرفی ولی نگذاشتی گفتن تمام
همچو شمع از آتش غیرت زبانم سوختی

سالکی بودم مجرد برهمن کردی مرا
کفر و ایمان مایه سود و زیانم سوختی

کردی آتشخانه سرتاپا دلم را آذرا
این همه کردی برای این و آنم سوختی

آفرین بر طبعت ای محراب عشق پاک تن
شعله افشانی نمی‌بایست بر خاشاک تن

من ترا بر طریق عشق میکشتم نه یار
من ترا آیت الله خود مینوشتم از وقار

من ترا دریای گوهر مینوشتم نه گهر
من ترا خورشید میخواندم نه لعل آبدار

صد هزاران آرزو می‌پختم از روی دل
آرزوهای مرا در خاطرم کردی غبار

سخت بی‌وا و بیباکی ندانی قدر دل
دل شکستی از نخست دل نداری هیچ عار

شرط یاری نیست با یاران یکدل دشمنی
دوست از دشمن ندانستی ندیدی [illegible]

عین سرو نی بود بر روی عاشق بر زبان
روی آتش گردان حریفی چند دور از اجتناب

میرسد روزی بما هم نوبت صد انتقام
باز ما فردا تغافل باشد امروز انتظار

انتقام عاشقان صبرست و نفرین خامشی
عشق خون خواهست آسان نیست این

عاشق کشی

روز محشر داد داد ای از غمت سر میکنم / وای زاهد گوی و نالان رو بداور میکنم
از میان کشتگان عشق با صد داد و وای / رخ بخون آلوده فردا رو بمحشر میکنم
سرخ میسازم بخون دادخواهان دست و روی / دامنت پر چشم و رو سیمالم و تر میکنم
پنجه خونین بروی خلق عالم میکشم / خون خود میریزم آنجا دعوی از سر
نه همین دعوای خون دارم که خواهم خونبها / خونبها میگیرم و دعوای دیگر میکنم
همچو خون خویش میجوشم بسر تا پای تو / همچو با از گریبان تو سر بر میکنم
گر بدست من در آیی بهر چندین انتقام / خویش را زاهد ترا یک لحظه اکبر میکنم

تا بدانی بر کدام آتش کبابم کرده
یادت آید گر چه سوز تاب آبم کرده

اکبر از داغ تو هر شب ناله دیگر کشد / باده خون دل از مینای چشم تر کشد
محشر دیگر کند در روز محشر آشکار / هر نفس کز دست عشقت داد و وادی بر کشد
ز آتش دل بر فروزد چون چراغ آه دود / آتش خورشید را در زیر خاکستر کشد
روز بازار قیامت از فغان بر هم خورد / چون رسید او تو فردا روی در محشر
آنچنان نالد که رضوان غوطه در دوزخ خورد / آنقدر گرید که دوزخ جابه در کوثر کشد
سبزه رحمت شود در جویبار سلسبیل / دانه عصیان که نم زین آب چشم تر کشد
نخل آتشبار دوزخ از نم این اشک تاک / سبز گردد طوبی رحمت شود قد بر کشد

بیت

آب چشم عاشق از دریای رحمت گوهر است / سینه سوزان بطرف گلشن جنت در است

حیف از عشقم که آخر نا امیدی بار داشت / لذت بسیار جستم زحمت بسیار داشت
من بکار خویشتن غافل ز شغل عاشقی / لطف معشوقی مرا سرگرم چندین کار
عشق گفتا از خود بگذر ان روی و بنگر روی من / چون نگه کردم نگاهش روی بر اغیار
بی زبان بودم بدل خوبی زبانم باز کرد / اولین حرف اسم بر سر اقرار داشت
در شب تاریک و ابر تیره میرفتم براه / صبح عشق آمد براهم مشعل انوار داشت
پرتو مهر و محبت بر وجودم در گرفت / آشنایی کرد و آخر روی بر دیوار داشت

عاشق از معشوق خود هرگز وفا باور نکرد
کشت امید خود از باران رحمت تر نکرد

زاهدا اینک فاش میگویم بصد ساز و نوا / بیوفایی بیوفایی بیوفایی بیوفا
ای خوش آن روزی که ما و بناله رو بودیم و تو / پیش پیش راه میرفتی و میگفتی بیا
چون مرا آموختی رفتار و آوردی براه / سست کردی پا و ماندی صد بیابان در قفا
وعده‌های دیگران گل کرد و نوبر داد باز / وعده ما همچو بی غنچه کم شد در هوا
با اسیران جنگ کردی با رفیقان آشتی / بارک الله آشنا صد بارک الله آشنا
من چنین بیتاب و تو از شوق جام بیخبر / هر که گفت از دل بدل راهیست میگوید خطا
تو دلی داری ز سنگ خاره صد ره خاره تر / من دلی دارم ز دستت از گریبان پاره تر

بالله ای زاهد بس رفتار و راهت خوب نیست
دیده‌ات بسیار خوب اما نگاهت خوب نیست

کعبه جانم تویی دانم که میدانی ولی
رو بهر جا قبله داری قبله گاهت خوب نیست

میزنی حرفی ولی حرفت عجب بیجاست
میکشی آهی ولی آواز آهت خوب نیست

کافری گر میکنی بتخانه در بستن چرا
زاهدی گر میکنی طرز کلاهت خوب نیست

خوب خوبانی نداری هیچ بد بالله ولی
لطف سردم خوب خشم گاه گاهت خوب نیست

من که بیدعوی دل و جان میدهم بستان ز من
اینهمه دعوی و اظهار گواهت خوب نیست

زاهد از دست تو پیراهن بتن خواهم درید
زیر خاک از جور پنهانت کفن خواهم درید

من ز عشقت خیر جگرسوزی ندیدم آه آه
روز عمرم شب شد و روزی ندیدم آه آه

خواستم لب تشنگان را آب حیوانی دهی
از تو غیر از آتش افروزی ندیدم آه آه

رفت عمرم در شب تاریک هجرانی بسر
یکشب از ماهت شب افروزی ندیدم آه آه

سینه دادم دل گشادم در هوای وصل تو
جز نیکان دلفروزی ندیدم آه آه

روزه حسرت گرفتم سال و ماه عمر خویش
روزی لطف شبانروزی ندیدم آه آه

من خزان سرو ز هجرانم شکسته رنگ عیش
موسم گل رفت و نوروزی ندیدم آه آه

زاهد از دستت گریبان پاره پاره میکنیم
همچو آتش خوابگه در سنگ خاره میکنیم

میخوری می میروی در مجلس اغیار مست
کوزه کوزه میخوری و می شوی بسیار مست

پاسبانان تو می پایند هشیاران حال
نرگس از مستی کند زنبید تر سید خار مست

شب سیه مستست و چندین فتنه در دنبال
در کنار فتنه و غوغا مخواب ای یار مست

بزم مستان خانقاه بزم شیطانی بود
غلغل مینا غزل خوان بانگ استغفار مست

باده نوشان شیشه‌های توبه بر هم میزنند
سر شکسته تر بود هر کس بود بسیار مست

من نگویم مولوی گوید سخن را گوش کن
با چنین ساقی و ساغر کی رود هموار مست

مستی از حد میبری صبح خماری میرسد
کاروان طعنه آخر از کناری میرسد

دلبران از بوالهوس زخم نهانی میخورند
خاصه آنوقتی که جام ارغوانی میخورند

دور آخر جام دشمنکامی آسان میکشند
بی نشانان سنگهای بی نشانی میخورند

بوالهوس طغیان لب بر لب نشانی میکنند
گرچه در آغاز مجلس دوستکانی میخورند

عاشقان پیمانه در آب حسرت میزنند
کامجویان نقلهای رایگانی میخورند

کامجویان شب بخلوت کام دل می میکنند
صبح در مجلس شراب امتحانی میخورند

مهرخان از مغلطه گر چین بر ابرو میزنند
زیر لب ترخنده‌های زعفرانی میخورند

راست میگویم مرنج از من سخن را پوست نیست
هر که پنهان حرف خود در پرده گوید دوست نیست

گرد سر گردم ترا چون راست میگویم مرنج
نقد جان گم کرده‌ام در عشق و میجویم گنج

دامن آلوده دارم از غبار خویشتن — نیست اکنون آب خون دیده بشویم
خار دامانم سزای آتشم مغز تم — لیک چون از بوی نور وز تو میروم
ناله من حرمت گوشست و آهم زخم دل — بر حیات بی ثبات خویش می مویم
صد هزاران راه در پیشست و عشقم تو سفر — گر پریشان میروم گر سر زده میپویم
تو کلی صد بار اگر گوهی محبت می حینمت — در بغل میگیرمت پنهان و میبویم

بوسه زاهد لبم را غنچه سیراب کرد
داد بوسی لیک سرتا پا دلم را آب کرد

بالله ای عشق بگو مهر و وفای تو چه شد — وعده های تو کجا رفت و عطای تو چه شد
چشمه لطف بدی گوهر احسان تو کو — گلشن مهر بدی مهر گیای تو چه شد
ای گلستان طرب زود بخشکید ای دی — گل و ریحان تو کو نشو و نمای تو چه شد
چند هم خلوت جغدان شبستان باشی — طایر طالع من فر همای تو چه شد
شب من تیره و شمع طربم خاموشست — آخر ای شمع شب افروز صفای تو چه شد
ناله ام قفل در فیض شد از سستی بخت — ای دل سوخته تاثیر دعای تو چه شد

همه آنست که در عشق مجازی زده‌ایم
درس حکمت بگذاریم و ببازی زده‌ایم

زاهد از دست تو فریاد و فغان خواهم کرد — شکوه چند ز جور تو بیان خواهم کرد
تا زیادم نرود روز جزا شکوه تو — هر چه کردی همه را ورد زبان خواهم کرد

تا بداد من رسد از سوختگان اهل دلی — بر همه خلق جفای تو عیان خواهم کرد
روز محشر که ز بیداد تو بردارم داد — پاره های جگر از دیده روان خواهم کرد
خواب آلوده خرامان چو برفتار آیی — در صف محشرت از دور نشان خواهم کرد
اولین حرف که پرسند ثواب و گنهم — شکوه ات پیش خدای دو جهان خواهم کرد

می شکافم دل خونین شده را در محشر
که ببین حال دلم باز خدای اکبر

این همه زخم که دلبر جانی زده است — آشکار است همه گرچه نهانی زده است
زخم دل باز کنم یک یک و گویم یا رب — زهمین است که بی زخم زبانی زده است
داغها سوخته از سست وفایی دلم — تیرها بر دلم از سخت کمانی زده است
گرچه شد خانه زنبور ز تیرش دل من — نازم آن دست که یک یک به نشانی زده است
گر بپرسند که زخم تو ز شمشیر قضاست — کشتم آهی که نه شمشیر فلانی زده است
این همه زخم که خونابه چکانست هنوز — همه را از سر مستی و جوانی زده است

چون شود حکم که گیرم ز تو داد دل خویش
دامنت گیرم و گریم ز مراد دل خویش

گریه بر دامن پاکت کنم ای گل چو سحاب — غم دل گویم و از دیده فرو ریزم آب
آنقدر گریه جان سوز کنم در صف حشر — که زند دامن قیامت [illegible]
یادت آرم که دو روز از شب وصل — باده آشامی یار و روی برودی مهتاب

یادت آرم سخنی چند که گفتی بنگاه
یاد بآرم خوشی سیر گلستان جهان
لوحش الله از ان عشرت صورت که کنون

یادت آرم نگهی چند که دادم بجواب
غنچه خندی تو در گلشن ایام شباب
رفته از یاد چو نقشی که نمایند بخواب

سر ز دامان تو بردارم و گیرم دستت
کنم از باده پر رنگ محبت مستت

لطف نادیده چسان لطف ترا یاد کنم
سخنم جمله شکایت بفغم فریاد است
خوشتر از دام تو در هر دو جهان جاهی نیست
بیستون سخنم نقش تو دارد همه جای
ساز خاموشم و از دست تو در فریادم
تو چه بیداد گری ظلم و جفایت چه خوشست

دل خود را بکدامین سخنت شاد کنم
چند از دست غمت ناله و فریاد کنم
مرغ خود را چه ذوق از قفس آزاد کنم
خانه را چند بر و تیشه فرهاد کنم
گر ز دل ناله کشم رخنه بفولاد کنم
من و بیداد تو بیهوده چه بیداد کنم

آنقدر ناز نداری بمن زار بکن
کشته ناز خودم ساز و همین کار بکن

سخنت بوی گلست و دهنت گلشن گل
مست و خندان چو گریبان بگشایی در باغ
بر نسیمی که ز گلزار جمالت گذرد
گل اگر روشنی چشم چمن شد شاید

خنده ات تنگ نبات است و تنت خرمن گل
رود از هوش و شود چاک به پیراهن گل
تا جمالت نفشاند بجهان دامن گل
پرتو نور رخت تافته بر روزن گل

گل بتقلید تو میخندد و من میخواهم
رنگ رخسار تو از روشنی چشم ببینمت

که درم جامه رعنایی گل بر تن گل
روشنایی چراغ رخت از روغن گل

تو همان گل که تبسم بلبت می نازد
نشأ باده بعیش و طربت می نازد

مست شو مست که مستانه نگاهت بینم
شیوه طاعت و آداب ثوابت دیدم
باز کن سر ز سر مستی و بردار کلاه
خنده کن تا همه اجزای تنم خنده شود
رخصتم ده که سر زلف ترا بوی کنم
دستم از گردنت امشب بگریبان نرسد

خنده ات گوش کنم طرز نگاهت بینم
ذوق خونریزی و آداب گناهت بینم
تا شکن بر شکن آن جعد سیاهت بینم
چند بنشینم و در گریه و آهت بینم
کیفش خاصیت مهر گیاهت بینم
رفتم ای جان که دگر راه نباهت بینم

تکیه بر من کن اگر میل بخواهت باشد
من تو ام جان من از خود چه حجابت باشد

میگذاری که کنم بوسه ربایی امشب
بوسه چند که دزدم نستانی از من
شب وصل است و سخنهای نهانی بسیار
خونت از دشنه خود ریخته بادا
از بخور سخنم بزم محبت خوش شد

شب وصل است نه هنگام جدایی امشب
هست کارم بتو دزدی و گدایی امشب
مکن ای مرغ سحر نغمه سرایی امشب
اگر از پرده مغرب بدر آیی امشب
مکن ای صبح دگر نافه گشایی امشب

بگذرای باد سحر از بر ما و بگذار
تا ... باد صبا ... مشب

بزم می چیده و سامان طرب در عیش است
بروای صبح و فرو خواب که شب در عیش است

سرگرای نوگل سیراب خزانت نرسد
سود و سرمایه من غیر تمنای تو نیست
بر تو چشمی که بود چشم نکویی نیست
دادخواه ستمت روز جزا دست من است
فتنه دور زمان تو چنان میخواهم
آنقدر دعوی پنهان بتو دارم در حشر

شور چشمی بشیرینی جانت نرسد
حاصل عمر تو هیچ زیانت نرسد
غیر ازین چشم بچشم نگرانت نرسد
لیک دستیت که هرگز لعبانت نرسد
که دگر فتنه از دور زمانت نرسد
که دگر نوبت داد دگرانت نرسد

مطلع نور ازل حسن خداداد تو باد
دامن سرخ دل برقع رخسار تو باد

باز آمدم که سر دو جهان را بهم زنم
فولاد طعنه آب دهم تیشها کنم
در صحن کعبه ادب احرام بشکنم
بر چینم این بساط قمار از میان زنم
خارکنانه ریزم برشا سراه فکر
از داد داد شکوه این نو خطان حسن

بر گفتگو نشینم و از شکوه دم زنم
بر ساق و شاخ و ریشه نخل ارم زنم
سنگ جفا لطار باجرم زنم
تا چند فکر بیش کنم نقش کم زنم
مستانه حرفهای پریشان رقم
خط بر ورق نگارم قط قلم زنم

دارم ز گرد شکوه دلی همچو گردباد
تا ... هیچم و این هیچ و خم

افروزم آتشی که بسوزد زمانه را
رخصت دهم بهر تر و خشک این زبانه را

اول زیار جانی خود ابتدا کنم
آنکه ز ساده لوحی خود سر کنم فغان
عشق مجاز چیست غمی از برای هیچ
حیف است عشق پاک بمعشوق از بنک
مردم کیا ز بهر چه کارم بشوره زار
این عشق پاک به که بشهوت کنم بدل
از من بسی فریضه فرصت که فوت شد

دشنام را طراز لباس دعا کنم
افسانه ملامت خود بر ملا کنم
جان را چرا شکنجه و تن را جفا کنم
بت را چه لازم است که نام خدا
آب خضر چرا بسبوی گدا کنم
معشوق را نشانه تیر خطا کنم
در گوشه نشینم و یک یک قضا کنم

آتش زنم بپرده شرم و حجاب خویش
بر خاک روب کام دل افشانم آب خویش

اگر چراغ دیر مغان شمع طور نیست
حسن پریرخان همه خوبست زیر تو نیست
در آب و رنگ صورت زاهد چه یافته
این صورت رقم شده نقشیست بی ثبات
چشمی که بر صفای رخش باز کرده

گفتم غلط سر و تو که راست و لنور نیست
خون جگر مخور که شراب طهور نیست
بنگر بآن جمال که نزدیک و دور نیست
دارد ظهور صورتی اما ظهور نیست
آن چشم لایق نگه حسن حور نیست

چون آب و رنگ حسن بتان جوهر حیات / گر گوهریش که رنگ ندارد قصور نیست

هرچند کاوشاری از گوهرست و زر / لیکن بچشم روح این جوهر مستور نیست

حیوان کجا و جوهر انسانی از کجا
آتش کجا و ریزش بارانی از کجا

ای محرمان مجلس و ای عاشقان راست / عهدی که بسته اید بگسستید یا بجاست

یار شما چو باطن باخوش شمایل است / اما بحسن مهر و وفا کمتر از شماست

مس را اگه کرد روکش زر از برای خرج / این رسم تازه شیوه آن یار بیوفاست

هرچند شهروان وصالید یکدو روز / آخر در گذار فراقید و باز خواست

نه اعتبار دانه ز بهر فشاندنست / صیاد اگرچه دانه خرد صید مدعاست

مرغان دانه چیده اگر عزم رم کنند / دانه بزیر خاک چه بیقدر و بی بهاست

ما طایر عشقیم از دانه روزه دار / الماس ریزهای نگه دانهای ماست

ما را با آب و دانه رحمت توان گرفت
مرغان قاف را بمحبت توان گرفت

زاهد چه کرده ام که پیامی نمیرسد / از گلشن تو زاغ سلامی نمیرسد

ای ساقیان عشوه تغافل ز بهر چیست / ما را ز دور میکده جامی نمیرسد

من مرغ آشیانه عزت بدم نخست / اکنون ز عالمم لب بامی نمیرسد

ما را نگاه او بهوا میکند شکار / نوبت بفکر دانه و دامی نمیرسد

وه چه خاکست بر و باد صبا ارزانی / بلبلش را گل و آهنگ نوا ارزانی

چند اباغ نظر باد نهالت سیراب / وقت گلهای تو خوش باد بریعان شباب

این چه خاکست تو کوهی و وطن خضرا نجاست / نظر فیض ترا باغ نظر داده خطاب

جامه ابر بر کرده هوایت شب و روز / چشم خورشید ندیده رخت الا بنقاب

سبز پوشان بهشت تو همه ساله جوان / تنگ چشمان سرای تو همه وقت بخواب

گل دامان ترا باد مسیحا در جیب / لاله طرف ترا آتش موسی در تاب

حسن بی پرده زند بر رخ گلهای تو موج / که گشد باد بهاری گره از بند نقاب

جوی رنگین بشده چون کاخ زلیخا کوهی / باغبان پیرهن یوسف گل شسته در آب

تافته عکس شقایق بافق وقت سحر / جامه تافته آل بر کرده سحاب

دو دیوار گلستان خط ریحان رقم است / نسخه نامیه بنش است ز اوراق کتاب

دام افکنده بهر رهگذری با سحا / پای سید چمن گر گذر آری شتاب

منت بی باده شکون سیر ریاحین نزود / شبنم از بهر حریفان بقدح کرده شراب

بسکه باران طرب میچکد از ابر بهار
خانه توبه خراب است و دل زهد فگار

بارک الله زهی گلشن عباس آباد / تا بود کاخ فلک باد بنایت آباد

بسکه عالیست بنای تو بهنگام عبور / رسد آواز فرخ از خفقان دل باد

خشک لب مانده ز رشک لب جو صنعت شب و روز
جوی شیری که برید از دل خارا فرهاد

بهر مشاطگی زلف عروس چمنت
دعوی یاوری تیشه نه نماید شمشاد

تیشه آنجا نتواند که کند قطع نهال
بسکه زهوا آب رطوبت فولاد

چکند تیغ بجایی که بجای خنجر
گل شبنم زده از کوره بر آرد حداد

پر و پیکان خدنگ اجل از هم ریزد
که در آن آب و هوا عزم کند کند و گشاد

رخ پرگرد نه بینند مصیبت زدگان
دامن خشک نیابند گروه زهاد

مرغ او دام ندیدست که از لطف هوا
سبز گردد بزمین دانه و دام صیاد

روز و شب گلشن شمایانش بنشاط‌کند طرب
گر هوا آب حیاتست و زمین خاک مراد

چون ز تاراج خزان گشته ریاضش ایمن
چه عجب گر بود از حادثه سروی آزاد

بارک الله بدین لطف که از آب و گلی
تو همه جوهر روحی تو همه جان و دلی

باغ گل ته زهی خاک تو روز بهار
سبزه صحن تو خوشبوی‌تر از مشک تتار

عندلیبان ترا خلد نیاید در چشم
زاغ طرف تو ز زر اغان سری دارد عار

زینت گل ته که یکدسته گل سیرابست
بسته گلزار ز بهر شه عالیمقدار

بلبلانش همه عیسی نفسانند ولی
خوشی گرمش آنست که باشد بیمار

چتر سلطانی ابر تراو بر سر باغ
رشحه ریز گل و سایه فکن پای چنار

اول صبح گلش سایه‌نشین تا شام
سر شب با همنش تا بسحر که بیدار

نورسان چمن از خواب صبوحی جستند
بلبلان بسکه کشیدند سحر ناله زار

ابر چون جوهریان گر عدن آیینه آبرون
گوهرافشان بگلستان بسد از طرف بحار

بسکه دادند زمین را چو دل پاک جلا
شد ز پاکی و صفا قابل عکس انوار

ساقی ابر قدحهای گران داد بگی
که شود مست و کند راز نهانی اظهار

هر که هشیار بگلگشت چمن گیرد راه
بیخبر وقت بگلگشت رسد آه

گر ز رنگینی اشرف سخن آغاز کنم
دو جهان را چو گل از بوی خوشش داز کنم

بهر تعظیم بهفت آب بشویم لب خویش
آنکه از پاکی خاکش سخن آغاز

صفحه گل همه بر معنی نازک نگرم
اگر از نسخه رازش ورقی باز کنم

گر ز انفاس نسیمش نفسی گرم کنم
چون مسیحا بجهان دعوی اعجاز

چون گشاییم گره از زلف سخن در صفتش
فکر را تیزتر از ناخن شهباز کنم

چون صبوحی کنم از باده بادش دم صبح
بر شراب نفس روح امین ناز کنم

تکیه بر بالش گل سینه گشاییم بهوا
گوش بر زمزمه مرغ نواساز کنم

گلشن فکرم اگر آب خورد از جوی تیش
از سخن بال بر آن آرم و پرواز کنم

جلوه قامت موزون بخیالم گذرد
خواب اگر در قدم سرو سرافراز کنم

از خم شاهد معنی همه گل گونه زنند
گر ز گلشن گذری جرم ز اربکنم

خاک اشرف شرف کوثر آب و خاک گسست
آب و خاکش ز صفا غیرت روح پاکست

ای رشک فتنه قمری / شیوه نرگس تو پرده دری

مست بیهوش چشم تو مستی / فتنه نرگس تو فتنه گری

شب زلف ترا پرده نهان / صد هزاران ستاره سحری

لب لعل تو میزند ز غرور / خنده بر خنده های کبک دری

سخت شوخی و دلربا تر بیم / که دل خود ز خود نهفته بری

در دیوانگی زدم بجهان / که رهم زد فریب حسن پری

بتو مشغول و از خود آزادم / تو منی من درین میان دگری

دیده آرامگاه جلوه تست / تکیه آنجا غریب رهگذری

حسن تو میدهد شراب فریب / در مستی زدیم و بیخبری

عشق شوریست همچو جان شیرین
گریه عاشقان ازو نمکین

عشق باز آتشم بجان افکند / تب شوقم در استخوان افکند

ناله ام بار دل بلب لا برد / عقده در کار آسمان افکند

آه من بر فلک شبیخون کرد / حلقه بر پای اختران افکند

محفل افروز قدسیان بودم / سیر طبعم بخاکدان افکند

تا گرفته درین چمن آرام / بار سنگم در آشیان افکند

هرچه

هرچه در سینه موج معنی بود / سخن آورد و بر زبان افکند

دلم از تاب عشق رنگین شد / شعله آتش بر بنان افکند

هر زمان ناله ایست در نفسم / نفسم تکیه بر فغان افکند

زیر این چرخ جای شادی نیست / فلک این دام بر جهان افکند

چه گریزم بهند از ایران / بخت بد چون ز خود توان افکند

هر کجا مست فتنه بر پاست
ما درین خاک و چرخ بر سر ماست

از جفای زمانه در تابم / چرخ دارد چو خس بگردابم

از دل پاره میدهد قوتم / در غم گریه میدهد آبم

شهد ایام سازگارم نیست / همچو گل قسمت است تلخابم

نفسم همچو دود از آن تلخ است / که چو مجمر همیشه در تابم

روزی من از آن فراموشیست / که در آغوش بخت در خوابم

گنج قارون وحدتست مرا / گر تهی دستیست اسبابم

پرده این نه ارغنونم من / که فلک میزند بمضرابم

زین کرانان کرانه اولی تر / گوش رسید مرا چو محرابم

شب وحدت چو خلوت آرایم / سایه نسبت مهتابم

مستی جانم از نشاط غم است / نفسم گرم باده نابم

گفتگوی من از زبانم نیست
نسخه داشتم بصد بانم

سخنم زلف عارض حور نیست
حسنم از چشم عنبر مستور است

شرم باد ای فلک ز بیداد
کینه با زرفت از یادت

در نهاد تو مهربانی نیست
بی پدر خوشتر ند اولادت

آهی از دل کشم ز دست غمت
که دهد همچو پشه بربادت

گرسی طبع زیر پای آرم
رخنه در پی زنم به بنیادت

چند غمگین نشینم از ستمت
بکدام آشنا برم دادت

بینم افتاده طارمت برجا
وز خرابی نشیمن خادت

بس کن اگر ز شکوه فایده نیست
این شکایت بشکنند شادت

همچو طوطی بحیله تن در ده
تا خلاصی رسد ز صیادت

گر بلولی ز خانه بیرون رو
سیر گل در رست و شمشادت

نیست لوم حرم صفاهانت
ملک ری نیست دولتابادت

پرده بگشا نسبت ساز عراق
در شگفتم ز طبع آزادت

ملک ایران کنام دلتوا نیست
تو ملک سیرتی غمت زانیست

داد و بیداد ازین سپهر دو رنگ
آه ازین عرصه شتاب و درنگ

چه کنم دست رس نمی یابم
کاه فکنم بر سپهر مینا سنگ

این بساط فریب برچینم
سوزم این کهنه نسخه نیرنگ

چون گهرهای خود کنم پنهان
کور شبچراغ مفت اورنگ

ندهم طایران انجم را
آب ازین آبخوار سبز و النگ

دارم از شور فتنه افلاک
سینه پرغبار چون صف جنگ

از ملاقات دود آه دلم
صبح آیینه هست در زنگ

دارم در شکنجه حسرت
آرزوی فراخ و روزی تنگ

روزیم را فلک حواله نمود
در دم اژدها و کام نهنگ

خون دل میخورم بسفره خاک
زانکه دارم زبان دوبان تنگ

خاک بر فرق اختر واژون
خار در چشم باری گردون

چشمه روزگار بی آب است
تشنگان را از وتب و تاب است

شب و روز زمانه سنجیده‌ام
سفره خورد و بستر خواب است

در گل آدم آب شادی نیست
خوشدلی آرزوی نایاب است

آسمان قلزمی است حادثه زا
وین زمین کشتی بگرداب است

غرق این قلزمی و پنداری
که بگرداب تو مال و اسباب است

چون خوری غوطه فنا نگری
کاین اهلها خیال با خواب است

آب در رنگ ریاض سبز و جود — سست چون شعله دیده بیماست

لعل کانیش عنبت افزا نیست — آب خشکی برنگ سیماست

شوخی شاهدان سرخ و سفید — عشوه غازه با سفیدابیست

زلف و گیسوی دلبران ختن — گرهی سست و تار پرتابیست

چشم و ابروی لعبتان چگل — صنمی در شکسته محرابیست

همه هیچ است آنچه در نظر است — خاک و بادی و آتش و آبیست

گر ازین عشوه زار در گذری
بی قد و جلوه جهان نگری

شکوه چرخ بیش ازین نکنم — گله از بخت بدنشین نکنم

سخن از رنگ آشتی سازم — دل بپاکان ره بکین نکنم

چون ز من بهتر از من آگاهند — سر چه پیشم جز آفرین نکنم

در صلح و رضا زنم پس ازین — خویش را سرزه خشمگین نکنم

سر تمکین فرو کشم در جیب — جلوه بر فرش با وطین نکنم

خاک افلاک اگر بباد رود — نشوم رنجه دل غمین نکنم

گوشه گیرم از زمانه بدر — میل بر بزم دلنشین نکنم

نظر از کبر بر جهانم نیست — از دو عالم جوی گزین نکنم

آسمان چون بکام خویشتن است — دل بهر کام دل رهین نکنم

عرصه قیل و قال بگذارم — گوش بر بحث این طنین نکنم

پیش ازین بار آسمان نکشم — سجده بر خاک سرزمین نکنم

دست خواهش در آستین شکنم — هوس افسر و نگین نکنم

سپر عجز افکنم به نبرد
تا ببینم فلک چه خواهد کرد

چشم ز سوز سینه دگر آشکار شد — دامان من بچهره زخم چو بهار شد

نقدی که بود در گره هم باز کرد چرخ — آخر بر هگذار حوادث نثار شد

دل بستگی بگوهر یکدانه داشتم — دردا اجل ربود و بدنبال کار شد

گفتم بشحنه قصه خود سربسر کرد — یعنی که دزد در عسس آموزگار شد

نقدی که دزد برد کم آمد بگیر باز — گر دزد باز داد عسس کامکار شد

فریاد از مصیبت این چند روزه عمر — هر جا که بست لاله صفت داغدار شد

راضی نبود روح ولیکن بیک بلی — این زندگی بگردن تقلید بار شد

اکنون که بازگشت با فسوس و حسرت نیست — هجرت ازین مدینه بسی ناگوار شد

مشکل براه آمده دیگر توان گذشت — چون راه بازگشتن با ناچار زار شد

از زندگی بغیر مصیبت کسی چه دید
خون خورد تشنه که باین طرف جو رسید

ای چرخ بی‌وفا ز جفای تو داد داد — یارب بنای فتنه‌ات از بیخ خراب باد

چندین هزار دانه دل سوده می‌شود | سرگردشی که میکند این آسیای باد
این گرگ پیر یوسف آسیه میخورد | بیچاره آنکسی که بدنبال او فتاد
بخشیدنش ز بهر گرفتن وسیله ایست | چون تحفهٔ لئیم که باید زیاده داد
دهقان که مشت دانه فشاند برای خاک | خرمن طمع کند چو رسد موسم حصاد
گردون همیشه در پی آزار مرد آبست | کی راست باخت با کسی این چرخ کج
از شد باد قهر فلک بر ریاض خاک | بی بار و برگ ماند بسی گلشن مراد
تا این چهار دشمن سرکش بعرصه اند | کوته نمی‌شود بجهان فتنه و فساد
از فتنهٔ زمانه کسی را پناه نیست | خیر بخت پروری که بیاید درین سواد

ای چرخ سفله با من مسکین چه داشتی
از جور تازه کینهٔ دیرین چه داشتی

میدانی ای سپهر که دیگر چه کرده | ای چرخ کینه گستر چه کرده
ای صرصر اجل که بناگه وزنده | در بوستان بنو گل احمر چه کرده
با چون منی جفای تو کردن عجیب نیست | زین بیشتر بآل پیمبر چه کرده
ای نور چشم و لذت فصل شباب من | از داغ خویش بر دل اکبر چه کرده
رفتی بباغ خلد ازین باغ بی صفا | با ما که مانده ایم در آذر چه کرده
مرغ آبی سرشک روان تو دم آر عمنت | بر آتش فراق سمندر چه کرده
جای تو ای شکوفهٔ عصمت دل عشت | رود در حجاب تودهٔ اغبر چه کرده

نادیده لطف نامیه از گلشن شباب | بیماری آشکار چو عنبر چه کرده

رفتی بخاک تیره و منزل بگذاشتی
اورا صبح را بعنادل گذاشتی

هرگه که بر صحیفهٔ مصحف نظر کنم | آواز مصحفت شنوم دیده تر کنیم
یاد آیدم ز عصمت فصل شباب تو | چون بر جمال سورهٔ مریم نظر کنم
عنوان سورهٔ گریه شنجرفگون کنند | هر لحظه گر فراق تو را وراخبر کنم
بر صفحه که شرح فراقت رقم شود | کلکم بناله آید و من گریه سر کنم
خطم ز گریه نقطه کند بر حروف سطر | من صد هزار گریه برنگ دگر کنم
داغت چو لاله از دل پرخون بسر زود | تا از جهان بعالم دیگر سفر کنم
تا حسن سعینت گلستان خلد شد | در گلستان و سر غریبانه سر کنم
چون غنچه تنگ باد بمن عرصهٔ جهان | گر بیتو ذوق گلشن طبع بسر کنم
بر تن چو لاله پاره کنم جامه کلی | چون نو ردیده حلهٔ مشکین بسر کنم

از زهر غم گل طربم تلخ کام شد
دیگر بمن نشاط جوانی حرام شد

لعلش ز آب کوثر خود بار میکشید | از تلخی گلاب صد آزار میکشید
داروی سودمند طبیبان که تلخ بود | لعل لبش بلابه بسیار میکشید
آه آنزمان که شربت تلخ اجل چشید | ناکام دست میزد و ناچار میکشید

بخت

کاش آنزمان که دست اجل این سالها داشت — خورشید روی خویش بدیوار میکشید

کاش آنزمان که آن گل خندان بخاک — ایام پرده بر رخ گلزار میکشید

سروش که سایه بر در شرم و حجاب بود — آب حیات چشمه انوار میکشید

گردون ز احترام بروی عمار آتش — از آفتاب چادر زنار میکشید

در سوک او اگر گل رعنا دورو نبود — همچون بنفشه نیل برخسار میکشید

گر رحم بود در دل چرخ این دو صبح را — بر روزن آه من دو نفس وار میکشید

لعلش بگل شکر سنگ آب آشکار داشت
با تلخی شراب مصیبت چکار داشت

کو جرعه‌ها ز پرورش بن نگاه او — طبع بهانه جوی و دل عذر خواه او

کو آن نهال گلشن عصمت که هیچ بار — کلک فرشته تر نشد از یک گناه او

آرام جان و روشنی دیده نیست — مکتوب روح پرور و خط سیاه او

بی روی او گر آینه سازی کند فلک — با دانشکسته رنگ رخ مهر و ماه او

روزی که رفت با دل پر آرزو بخاک — پر زنگ بود آینه صبح از آه او

خاکی که مهد راحت او گلبن وفا نیست — بوی کباب دل شنوند از گیاه او

چون آرزو بدامن دل گرد اشتیاقشان — گردی که باد آورد از خوابگاه او

از نعمت بهشت فراموش کرده اند — آسوده کان مهد لحد در پناه او

هندوستان بر العذاب و اشتوق حسرت — خاک سیاه بر سر خاک سیاه او

لژ

شب با سحر تاریک و ظلمانی نخواهد بود — همیشه کار در بند پریشانی نخواهد بود

ازین روزن که تاریکیست صبحی میدمد آخر — همیشه این سیه شبهای هجرانی نخواهد بود

درون حقه چرا جان عنبی صد صدا دارند — مخمور خونابه دایم ز خم بیکانی نخواهد بود

چو سر در نگری پایان بصورت میزنند سوچی — یک حال اینچنین غمهای جسمانی

نفس واری که فرصت داری اکبر بس غنیمت دان
بغم گر سر بری غیر از پریشانی نخواهد بود

نزان بر بردلی ناخن که جانم در خروش آید — چو تیغت را برهنه بنگرم خونم بجوش آید

قدح ناخورده زاهد از شراب خویشتن مستست — اگر از کوزه ما جرعه نوشد بهوش آید

ز ما گم گشتگان هر کس در این وادی خبر پرسد — بگوییدش خبر رسان بکوی میفروش آید

بهر جا سر شود حرفی ز حسن صورت یارم — زبان بهر تماشایم سخن بر بام گوش آید

ز خاکم کوزه سازای کوزه گر تا بعد مرگم هم — چو می جوشند ز جان من صدای نوش نوش آید

خوش آن صبحی که مست و نرخ خندان توکل کنند — بقصد خون من از خانه بیرون سرخوش آید

بدلسوزی و دلگرمی یاران چند نازان دارد — چو آید پیش من آن شعله آتش خموش آید

صدای خنده زاهد بگوش جان من اکبر
به از آیات وحی و بانگ سرو از سروش آید

دهان غنچه و زاهد بیک آواز میخندند — بهم آهسته حرفی میزنند و باز میخندند

فغان از دست این خنده فروشان کر غرور حسن ... بروی عیش ما یکغنچه وار از ناز میخندند

همه شیران شکار آهوی صحرای تقدیرند ... کبوترهای مرغ عشق بر شهباز میخندند

دهان سر که بگشاید نهانی خنده دارد ... همه گوش ادب بر ناله این ساز میخندند

ز خشم و لطف پنهان تو مجنونان این صحرا ... همه بی اشک میگریند و بی آواز میخندند

چو شب آشفتگان شبنم اندوه میگریند ... چو صبح آزادگان آفتاب راز میخندند

چه باشد قوت پرواز موری در هوای عشق ... نگاه یک نشه پروازان برین پرواز میخندند

تبسمهای عالم سایه لب خنده عشقت ... نمی بینی و گرنه عالمی غماز میخندند

صبوحی ازل ما را چنین در لذت افکنده است ... قدح نوشان همه از نشئه آغاز میخندند

نشاط طبع اکبر از صهبای صورت عالم غنیمت ... همه از زعفران عشق غم پرداز میخندند

نیامد قاصد ما تا ز راه یک خبر آرد ... بخطش نامه چون نافه مشک افشان بدر آرد

نمی خندد صبا همچون صبوحی خوردگان ... که از مصر پسر بوی بکنعان بدر آرد

نیامد کار و آن غمزه در شهر شکر ریز ما ... که از هندوستان چشم او بار شکر آرد

تغافل میزند نوروز بر بستان عشق ما ... که شاخ آرزو گل نشکفاند گل ثمر آرد

بر آن بادی که بر خاکم وزد بعد از هلاک من ... بجای گرد و شیشه ریزه چندی در نظر آرد

خسی کز تربت من سر زند دامان دل گیرد ... گلی کز خاک من روید کلاهش درد سر آرد

دل من جذبه دارد که چندین سال بعد از من ... بیا لیکن ترا بهر تماشا جلوه گر آرد

چو آهی بر سر بالینم ای آه نفس جامی ... که پستی تو باز م بر سر شوری دگر آرد

بیک لب خنده زاهد زنده گردان اکبر را جان ... که در عشق تو یکبار دگر عمری بسر آرد

دلی دارم که از دست بتان سر و ر میسوزد ... بچندین رنگ میگردد بچندین شیوه میسوزد

بحال من دل داغ دلم خونابه میگرید ... ز سوز سینه من ناوک دلدوز میسوزد

چراغ گریه من بام خاموشی نمیبندد ... سر شب میکنم روشن ولیکن روز میسوزد

دلی در سینه بی سوز محبت نیست دانستم ... که شمع حسن هم از عشق عالم سوز میسوزد

چراغ گل که از باد خزان گل گشته بود اینک ... بسوز عشق روشن شد که بر نوروز میسوزد

دل خو کرده با هجرم ز وصل یار بگشاید ... مرا با دل عجب کاریست گر ز دلدار بگشاید

ز محنتهای هجرانش دلم چندین گره دارد ... بیک گفتن نیارامد بیکدیدار بگشاید

بنازم خشم و نازش را که با صد لطف پنهانی ... کنم صد عجز و بر حالم نظر یکبار بگشاید

نگاه روی بر رو تا نه بیند چشم از حسنش ... دلم از غم نیاساید گلم از خار بگشاید

اگر باد صبا از خلوتم راه چمن گیرد ... ز دل تنگی دگر یک غنچه در گلزار بگشاید

بشرع عشق کافر میرد آن عاشق که بر سازی ... ز تن زنار قید سبحه و زنار بگشاید

مرنج اکبر که با سر بستگی نقش کشادی هست ... بیکیستی تا نگردد کار ما دشوار بگشاید

دلم بازی از آن چشم شکار انداز میخواهد / فریب تازه زان غمزهٔ غماز میخواهد
ز سر تا پای او دارم سراپایم تماشایی / لبم لب دیده ام دیدار و گوشم آواز میخواهد
شفا و کیمیای علم اخلاقم حکایتها / دل من غمزه و غنج و دلال ناز میخواهد
غزل خوان مطربی میبایدم زین بیت عراقی / که در محنت دل غم دیده غم پرداز میخواهد
هلاک آن لب لعلم که چون از باده تر گردد / مسیح از فیض لبش نسخهٔ اعجاز میخواهد
مرا هر روز جور آسمان میسوزد از داغی / نمیدانم چه از من اختر ناساز میخواهد
دل مغرورم از آرام عشق آن کبک مسکین سخن / که ذوق خواب خوش در آشیان باز میخواهد
شکست از سنگی جادو نفس بال و پرم اکبر / همای همتم زین تنگنا پرواز میخواهد

تنم از گریه شبها در میان آب میکرد / چو خاشاکی که آرد آب در گرداب میکرد
چو ناز و گوشش شبهای وصالم یاد می آید / خیال گریه بر گرد دل بیتاب میکرد
بمسجد گر خرامد قبله سر گردان شود کان بت / بهر جانب که گرداند نظر محراب میکرد
ز بیهوشی نگاهش سر گریبان باده میزد سر / بناز و عشوه چشمش مست در مهتاب

ز بستان چون سحر با چشم خواب آلود برخیزد / بجای سبزه از بنیاد گلشن دود برخیزد
ز غوغای خیالش نیست خالی خاطرم یکدم / چنان بنشسته در دلها که از جا زود برخیزد
نهان و آشکارم گرد غم مسه چند آید / که سیل گریه از چشم غبار آلود برخیزد

چو تار ارغنون رگهای جانم سازها دارد / اگر ناخن زنی صد نغمهٔ داود برخیزد
نمیدانم چرا با غم طبیعت وحشت انگیز است / که هر کس ساعتی در سایه‌اش آسود برخیزد
خوشست این گریه خالی ز رنگ آرزو اکبر / بیفشان آب تا گرد از ره مقصود برخیزد

هنوز آن چشم خونی صد تغافل بر فلک دارد / هنوز آن لعل شیرین عالمی شور نمک دارد
نگاهش خوب میداند زبان حال ... / بدو سنگ عیار عاشقان را بر محک دارد
اگر صد سر زبان گویند با وی حسب حال خویش / سکوت از ناز خشمش جواب یک بیک دارد
بخون عاشقان خطی بر دن آورده ز اختیار خویش / ولی خط ز پشتالنست صد اصلاح و حک دارد
به پیش توبه داران لاف تقوی چون زنم اکبر / که در هر جا به ما قوس من از باده لک دارد

کجا مکتوب ما حاجت به مرغ نامه بر دارد / که هر حرف از هوای وصل چندین بال و پر دارد
صبا یک پیرهن وار از نسیمش تحفه با کی آرد / نگه گم کرده چشمم از تو چشم یک نظر دارد
خمار بیرشتش را باز با آلود می بینم / خمار بادهٔ شب با شکر خواب سحر دارد
ز من بگریز ای ناصح بسوز بی آتش هم / برین آتش صبا گر بگذرد هم شرر دارد
تبسم بر شکر دارد دهانی پسته سوزش / لبش شور نمک چندانکه خواهی در شکر دارد
زلیخا وار با یوسف رخی هر کس سر و کار / من آن یعقوب را نازم که این سر دارد
چنان رشک از رقیبان بیرم زاهد که میخواهم / معاذالله خدا هم از جمالت دیده بردارد

بگو زاهد چرا شمع دولت روشن نمی‌سوزد / برین آتش که میسوزم دلت بر من نمیسوزد

بزن بر آتش من خویش را ای سوز دل بستان / که دل میسوزد این آتش ولی دامن نمیسوزد

ز آب دیده باشد تربت سوز دل عاشق / که بی باران چراغ لاله در گلشن نمیسوزد

بیا از آتشستان دلم آتش بر موسی / که این آتش در آتشخانهٔ ایمن نمیسوزد

چه حالست اینکه بر دم در میان آتش عشقت / هزاران دوست میسوزند و یک دشمن نمیسوزد

ازین آتش که در فانوس دلها میکند جولان / چراغ هر که میسوزد دلبسوز من نمیسوزد

بنازم التهاب آتش عشق ترا زاهد / که روح روح میسوزد لباس تن نمیسوزد

دیانت را کسی بوسد که خود را در ره سخن پوشد / جمالت را کسی بیند که چشم از خویشتن پوشد

بخلوت خانهٔ معشوق آنکس ره تواند برد / که سر تا پا برون آید ز خود تشریف من پوشد

اگر در دست اگر شب کی ز سر جستن نهان باشد / چو آتش هر که از سوز دل خود پیرهن پوشد

بهار وحدت آمد گلشن جان سبز و خرم شد / درین موسم چرا دیگر کسی خفتان تن پوشد

عروسان چمن عریان ز شهر غیب می‌آیند / بیا ای سبزه حایل پوش تا گل پیرهن پوشد

دل عاشق تهی نشکفاند لاله را از سر / زمین را از نهان کی فصل نوروز از چمن پوشد

بکن تشریف صورت پای تا سر جان عریان شو / چرا طاوس جنت جامهٔ زاغ و زغن پوشد

اگر این نیست شوخ من عجب بیباک خواهد شد / گریبانها که از دست فتد از عشقش چاک خواهد شد

ز برق سوزی جستش کنون معلوم میگردد / که این آتش بلای جان سر خاشاک خواهد شد

سر عاشق ندارد سرنوشتی غیر ازین مضمون / که این سر عاقبت آرایش فتراک خواهد شد

ز فیض عشق آب زندگی میجوشد از کامم / اگر صد زهر نوشم بر لبم تریاک خواهد شد

بآن مستی که من سر در گریبان تجنگ رفتم / اگر بر خاک من طوبی نشانی تاک خواهد شد

منم آتش جهانسوزی و خودسوزیست کار من / بمن هر کس درآید گرم و سوزنده تاک خواهد شد

همان روزی که ابر رحمت از دریا هوا برداشت / بباران گفتم این باران نصیب خاک خواهد شد

چو جان عاشق از تن بگسلد پیوند جان خویش / رصد بردار سیر انجم و افلاک خواهد شد

بیارا آتش خیال خویش را خوش رو کن ای آهی / که فردا روی بر روی تو صورت ناک خواهد شد

دلم را غرق خون کردی و میگویی چنین باشد / نمی بینی نمی پرسی و میگویی چنین باشد

میان آتش سوزان مرا گویی مسوز ای جان / نمیدانی که خواهم سوختن دیگر چنین باشد

دل و جان فاش میبیند زدی آتش بر روی / چه رسمست این بگو آیین هندو هم چنین باشد

ز سر سوختن آتش از سوی دیگر سر برون آورد / اشارت کرد یعنی سیر مسوی چنین باشد

ز شهر رنگ و بو بیگانه بود آن غنچه دانستم / که رنگ و بوی هر یکی و بی بوی چنین باشد

ترا عاشق مرا معشوق جانی کم نما باشد / تو بی غم باش عاشق در جهان بی غم نما باشد

بپایان بود و من سر و سوادی نیست آخر / چه دانستم درین ویران سرا آدم

به آب و رنگ صورت دلبران را حسن معنی نیست
سفالین کوزه میخانه جام جم نمی‌باشد

چرا لب تشنه ای سبزه عالم فصل نوروز است
درین گلشن که باران کرم شبنم نمی‌باشد

برون رفتی ز بزم دل که دانستی اگر آگاهی
که خلوتخانه دل جای نامحرم نمی‌باشد

خوش آن رمیده که شب گرد انتظار تو باشد
بهر رهی که نشیند به رهگذار تو باشد

خوش آن فتاده که زخمی شود ز ناوک پنهان
میان خون چو زند بال و پر شکار تو باشد

خوش آنکه بیخبر از خود به عالمی دگر افتد
چو سر برآورد از خویش در کنار تو باشد

نگار خویش مرا هیچ اختیار نداده ای
که ذره ذره من محو اختیار تو باشد

چه شیوه‌ها که تماشا کند ز حسن و جمالت
درون پرده جان هر که پرده دار تو باشد

بنا امیدی ظاهر دلم قرار گرفته است
بدان امید که روزی امیدوار تو باشد

گیاه خشک کم از آن تشنه لب بخاک نشسته است
که چشم بر ره انعام نوبهار تو باشد

بدام وسوسه و فکر روزگار نیفتد
ز عشوه مرغ خیالی که دانه خوار تو باشد

هزار رنگ گل از سینه اش بخنده درآید
به بوستان رضا هر کسی که خار تو باشد

ز شوق روح دهن وا کند به بوسه رازت
دلی که تشنه بیهوشی از خمار تو باشد

کلاه عقل بدور افکند ز شور نهانی
سری که موی سرش ذوق خار خار تو باشد

شراب هر کسی از خوش آتشی دگر آید
شراب مستی من عشق خوشگوار تو باشد

دلی که سوز تو گرمش نکرد دل نتوان گفت
دل آن خوش است که سر چشمه شرار تو باشد

نوشته‌ام بدل و جان به سوز عشق تو زاهد
که چون سفر کنم از دهر یادگار تو باشد

قسم بچاشنی لعل بوسه پرور زاهد
که سر بمهر حجابست تنگ شکر زاهد

مصوری که بپرداز حسن کرد قلم تیز
کشید پرگلی از برگ گل به پیکر زاهد

بفرش سنبل و ریحان باغ خلد بغلطد
کسی که پهلوی او گرم شد ز بستر زاهد

چه مفلس است فقیری که از ولایت امید
متاع مهر و محبت برد بکشور زاهد

کسی که پیرهنم را بدست خونش دریده است
قبای جلوه بریده است تنگ در بر زاهد

شهید تشنگی عشق را به آب چه حاجت
بیار شربتی از آب تیغ خنجر زاهد

بعشق و تربیت او نگر به بین بحقیقت
صفای گوهر من آفتاب گوهر زاهد

بقصد خون من از خانه تیغ بسته برآید
که هست کشتن اگر جهاد اکبر زاهد

دگر بجوی دلم آب عشق می‌آید
ز کم نگاه وشش مضراب عشق می‌آید

خلاص دیده صد آتشم بدین پا کی
دلم ز کوزه شراب عشق می‌آید

دلی که هست چو گوهر ز هر دو سو تاج
کجا برشته بتاب عشق می‌آید

بشهر عشوه فروشان بگو خبر ببرند
که زخم خورده دلی باب عشق می‌آید

عروس صبح درم پیراهن کتان در بر
بسیر ز تو مهتاب عشق می‌آید

متاع هر دو جهان باب خود نشستست
کجا بدیده ارباب عشق می‌آید

اگر به منت آلایشی هست ای زاهد / بشو بگریه که سیلاب عشق می آید

بس است این همه افسانه بس کن ای ناصح / بخواب رو که مرا خواب عشق می آید

هزار آینه از بهر یک تماشایش / بدستکاری سیماب عشق می آید

نگاه مست تو سامان جنگ میگیرد / مگر بغارت اسباب عشق می آید

نگاه زاهد بگیر و بگو سراکبه / که مست گشته بمحراب عشق می آید

ز تاب شعله عشقت چه باغها مستند / ز بوی باده شوقت دماغها مستند

شعاع حسن تو ساقی بست نشینان بنت / که شمعها همه رقصان چراغها مستند

مگر در آتش عشقت شراب بخشیده اند / که داغداران بیهوش و داغها مستند

بجستجوی تو کج کج روند راهروان / ره تو میکده زار و سراغها مستند

اگر شراب حقیقت نداده است نسیم / چرا ز بوی بهار تو باغها مستند

ز مستی نگهت ناز و عشوه پیدا اند / ز هوشیاری عشقت دماغها مستند

چه نشاء دارد صهبای عشقت ای زاهد / که از شراب خیالت ایاغها مستند

شهید او چو گل از خون خود کفن پوشد / کسی که جو سر جان شد چه پیرهن پوشد

بکر میسر حقایق برهنگی پوشند / هوا کجاست که کس لو

تن برهنه یوسف ز جامه خوبتر است / اگرچه پیرهن از برگ یاسمن پوشد

کسی که معنی عریان شود بزم قبول / ز جامه خانه حق خلعت سخن پوشد

تو تا شنیده ای نام سخن بگوی سخن / بلب بگو که دو انگشت بر دهن پوشد

باین بلندی زینت که در معنی راست / کدام جامه باندازه بدن پوشد

هوس ز بوقلمونی خویش میخواهد / که رخت بوقلمون بر تن سمن پوشد

حریر نازک صورت مکن بحشر در آتی / چرا معرکه رستم لباس زن پوشد

بزم لطف تو آرایش امید خوش است / که سنگ خلعت خورشید در زمین پوشد

چه مفلسی است که صد عید و نوبهار رسید / هنوز اگر بسر جامه کهن پوشد

تا آرامش فتادم اضطراب از من نمی آید / صدای نالهای سینه تاب از من نمی آید

روا کردی ز تاب این رشته را دور از غلط تابی / کنون یکتا شدم آن پیچ و تاب از من نمی آید

هزاران چشمه میجوشید چون گوهر ز مویم / ز بس کاوش کنون یک قطره آب از من نمی آید

اگر دشنام اگر تحسین بگو حرفی که میخواهی / زبان از گفتگو بستم جواب از من نمی آید

ز برق آفت رسد این سبزه را امید حاصل تو / نگهبانی صحرای خراب از من نمی آید

اگر پیرست عاشق صد جوانی میکند هر دم / بگو رعنائی فصل شباب از من نمی آید

من از بوی خوشت ای گل گرفتم خود را ز دوری / ببوی اینکه بین بوی گلاب از من نمی آید

ترا ای شب بیکدم صبح روشن میتوانم کرد / که میگوید که کار آفتاب از من نمی آید

وکیل من توئی حرفی که میباید بگو با خویش / جواب پرسش روز حساب از من نمی آید

گنه کاران رحمت دیده کذب از گنه باشند | گناه آموختیم فکر ثواب از من نمی آید

مگر با او تو اگر سر دو یک جسمیم و یک جانیم
که در خلوت ترا شرم و حجاب از من نمی آید

خوش آنانی که در ره گم شوند و باز ره یابند | میان خوف در دامان رحمت تکیه گه یابند
سپاه رحمت از هر سو همه فوج فوج آیند | بسا سر که در ره ور خبر آنکه گنه بینند
اگر خاری ز درد دامان درین ره حلها جویند | اگر گفتنی شود کم در عوض چندین کله
تو قدر خشم و ناز او نمیدانی برو خوش باش | عزیز بهای مصر از محنت زندان توجیه
نصیب اهل ملک از حکم شه آوازه یابند | ندیمان صد هزار آن معنی از زمان سر
زبس آمد شد اهل صفا در شهر در دشتیان | همه شب خاک بیزان ریزه خورشید و
هلال و بدر در شبهای عاشق بگردش باشند | همه شب پرتو مهتاب ماه چارده یابند
بجای غنچه در گلزار عاشق دل بیار آید | دلی چون غنچه گل پر از خوناب حسرت تر نبته یابند
بدو رنگ جهان هر یک بجایی خویشتن هوست | که مروارید را در رشته هم سلک رشته

نظر از خویشتن بردار اگر زانکه خود بینان
بیک برق نگه صد حاصل خود را تبه بینند

دلم آزرده خوست است با جانم نمیسازد | سرم شوریده عشقست سامانم نمیسازد
چو نرگس چشم صورت بین بیماری گشودم مکن | از آن رنجورم وامانده که درمانم نمیسازد
چو گل سر تا بپا جانم لباس چاک تو بستند | گریبان گیری دست و گریبانم نمیسازد

برون از سر و عالم در جهان قتاره دارم | چه سازم بگریبان این بادامانم نمیسازد
گناه عشق دارم گر بزندانم برد بی اهل | بجز زندان یوسف هیچ زندانم نمیسازد
چو بلبل در قفس از نالهای خویش محبوسم | غم دل میبرانم لحن و دستانم نمیسازد
ز جام ساقی آواز شکست توبه می آید | بده رطل گران ای زاهد ارزانم نمیسازد

مرا هر دم چرا تکلیف تقوی زاهد نیکی
بطبع مشرب من توبه میدانم نمیسازد

جواب نامه ما را هم امشب در می آید | مگر مضمون ناز و عشوه در تحریر می آید
نمیدانم کرا در خاک و خون غلتید دگر باز | که برا ندوه او خون از دل شمشیر می آید
متاع فکر و سامان خیال از سینه بیرون کن | که تاراج قضا بر کشور تدبیر می آید
همیشه جان عاشق در هوایی میکند طیران | که هر سو هر حبابی از صدای تیر می آید

تو طفلی بوسه ات را احتیاج هیچ خصلت نیست
هنوز از لعل شیرین تو بوی شیر می آید

بفکر غارت دل شوخی از کناره رسید | عنان کشیده بنور نگه سواره رسید
صدای ناله ز دلهای زر نگار گذشت | صدای گریه طفلان شیرخواره رسید
نگاه وار نهانی ز راه دیده گذشت | خبر بکشور دلهای پاره پاره رسید
با شتاب جفای شهر دیگیک را | شکفته شد چو بام دلم شماره رسید
تو مست خوابی و آواز پای تو نشنوی | وگرنه یار ببالین هزار باره رسید

تو محو رنگی و از بو خبر نیافتی
وگرنه نکهت یوسف ز هر کناره رسید
ز شعله که بفانوس سینه ها میسوخت
نصیب آتش سوزنده یکشراره رسید

چو آینه همه تن چشم روشنم اکبر
که از نظارهٔ او حضرت نظاره رسید

دلم می‌سوزد و جانم نشاط جاودان دارد
که آتش خنده بر رخسار و تب در استخوان دارد
با واز نهان سر خنده ام آواز سر لیست
که رنگ آمیزی عشقت مرا در زعفران دارد
نزن آتش نه در آبم ولی بسیار بیتابم
عجب گر آتش سوزان چنین آتش بجان دارد
بصد منت کشایم چون نشانه سینه بر تیرش
که زیر چشم میدانم نگاهی بر نشان دارد
بهر یک گفتگوی میکند حشمت نمیدانم
که چشم عاشقان هم در برابر صد زبان دارد
اگر میداند آن بدخو که عاشق خوب مینالد
که هر ساعت دلم را از سر آه و فغان دارد
بعشق افتاده عاشق فکر روز و روز کارش نیست
برون رفت از جهان دیگر چه پروای جهان دارد
ز حرف چین ابرو میکند انشای صد مضمون
ولی از خنده آتش یکیک همان [illegible] دارد

بوصف الحال با زاهد چه خوش میگوید آن شاعر
که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد

مرا امشب سبک پروانهٔ دیدار بخشیدند
بگفتارم در آوردند و بی گفتار بخشیدند
مرا برکرسی انا فتحنا جا که دادند
گناه کرده و ناکرده را یکبار بخشیدند
گناه عاشقان را در دل شب خوب می‌بخشند
درین شب صد گناهم را بیک اقرار بخشیدند

غرض بخشش بخشند و دست شاه بنده بخشا را
ترا عمامهٔ شیخی برازنار بخشیدند
زبانم را زبان دانان ملک غیب تو کردند
شنیدند از زبانم توبهٔ استغفار بخشیدند
درین گلشن که آب از برق مینوشند گیاه او
زمین یکجا ریگر رفتند و صد گلزار بخشیدند
مرا در بزم شه خواندند و تشریف و عطا دادند
ترا نادیده چون زن در پس دیوار بخشیدند

سایه نشینان دل کی بفراغ دلند
بر سر راه نظر زخمی داغ دلند
ره نتوانند دید محو نگه مانده اند
دم نتوانند زد مست ایاغ دلند
دل بتماشای چشم برده دلم کرده اند
بر ره و بیره کنون گرم سراغ دلند
خانه بدوشان دل تا حجرهٔ شهر غمند
ناله فروشان عشق بلبل باغ دلند
سینه سوزان با مجمر پر آتش ست
این همه انفاس پس خوش عطر دماغ
باخته رنگان عشق شمع شب ماتمند
شعله جبینان حسن چشم و چراغ

اکبر این عاشقان سوختگان خوشند
آتش جان خودند عاشق داغ دلند

ای سبزه سری بردار ابر کرم سحاب آمد
لب تشنه چه میخوابی برخیز که آب آمد
برخیز که دیگربار این دوره بسر آمد
بگذشت خزان شیب نور فرشباب آمد
در زیر هوای زهد پستانه چرا خوابم
چون ابر قدح برخاست باران سراب آمد
عاشق چو شدم جانم جانان شد و من زهم
میخوردم و مستی شد گل رفت و گلاب آمد

مرغ طایر روحانی بمکتوب مرادادش / برکند و فرستادش یعنی که جواب آمد

معموره شهر عقل سیلاب بهم گیرد / طوفانی اگر برخاست بر جان خراب آمد

خوابی که شما دیدید یاران چه نشان دارد / من دیده فرو بستم آن روز که خواب آمد

گویا خبری دارد از عالم بیهوشان / این گل که عرق کرده از ره بشتاب آمد

سر توبه که من کردم گفتند سبو بشکن / کلبانگ قدح برخاست از غیب خطاب آمد

نه شیشه پیمانه غم هست که شد خالی / تو باده بکش اکبر اینک می ناب آمد

در بزم الم زاهد صد مجلس می چیده است / کز روزن آه من این دود کباب آمد

گم شده راهان عشق گرم سراغ دلند / راه بلعرش روند مست ایاغ دلند

خنده اگر میکنند فصل بهار خودند / گریه اگر میکنند شبنم باغ دلند

سوده و فرسوده اند سر بسر دردند / باده جوشیده اند شور دماغ دلند

مست وصال خودند گر ز میان رفته اند / محو خیال خودند گر بفراغ دلند

مهر بگریبان کشند آتش مشعله اند / تلخی دوران کشند دود دماغ دلند

زخم خراشیده اند خنده اشان گر بهاست / خار فرو رفته اند ناخن داغ دلند

اکبر این عاشقان گم شده اند از میان / کی بخیال خودند کی بسراغ دلند

عاشقان از بلا چرا ترسند / از نهیب قضا چرا ترسند

بچون ز

چون زره پوش جوهر صبرند / از خدنگ قضا چرا ترسند

بیدل از درد دل چرا نالند / با خدا از خدا چرا ترسند

آتشین طایران شعله غذا / ز آتش سیمیا چرا ترسند

سبزها گر بهار میخواهند / از نسیم صبا چرا ترسند

مرگ صورت جوانی جانست / بس ز نشو و نما چرا ترسند

در فضای عدم هوای خوشست / از خوشی هوا چرا ترسند

مرگ بو میکنند حریفان را / خوش نسیمان چرا چرا ترسند

تشنگان شهادت جاوید / آخر از کربلا چرا ترسند

گر تو برون روی ز خود سر و جهان یکی شود / گر تو نفس فرو بری نطق و زبان یکی شود

بوی گل وجود تو بوی نسیم حق شود / تن ز میان برون رود جسم و روان یکی شود

دور فنا بسر رسد سیل وجود در رسد / شور بحر و بر رسد بحر و کران یکی شود

معنی حرف در میان آید و افکند فغان / ناطقه گم کند زبان زبان علم و بیان یکی شود

وهم بر آشیان رود فکر بلامکان رود / روح با آسمان رود علم و گمان یکی شود

سال و مه گریز با غوطه خورند در فنا / عمر بماند از قفا پیر و جوان یکی شود

شش جهت از میان رود پیش و پس جهان رود / عمر دوان دوان رود سرو جوان یکی شود

زاهد خودنمای من سر بکشد از رضای من / گر شوی آشنای من دو دل و جان یکی شود

بنگر بسوز آهم که ز شعله خیزد این دود
چه هوا گرفته دیگر چه شراره ریزد این دود

تو ز آه و ناله من بره خواب خوش بنالی
که بچشم خوابناکت بجدل ستیزد این دود

چه شد این که دود آهم ز نهاد شعله خیزد
بنگر که بر جمالت چه غبار ریزد این دود

بخیال خانه دل ز تو در گرفت دودی
در صبر باز کردم که برون گریزد این دود

اگر آفتاب عشقت بهوای ما بر آید
ز ستاره خانه دل چه ستاره‌ها بر آید

چه شکسته رنگی است این که بصد بها نرزد
بگذار رنگ خود را که برنگ ما بر آید

ز شکستگی ظاهر همه چیز را صدا نیست
ز شکسته حالیم که ز من صدا بر آید

بگذار تا ببوسم لب بوسه پرورت را
ز کسی چه باک دارم که صدای ما بر آید

چه خوش است آن غریبی که بگفتگو نشنید
چه سخن با آشنایی سر آشنا بر آید

بخطاب اگر تو او را طلبی که در کجایی
بجهان صدای اینجا ز هر جا بر آید

سر زلف خوش نسیمت چه شود اگر تو نیم
نفسی دو سهل باشد که بعد عار بر آید

همه کس تویی کسی کو که کند نظاره تو
نگه از تو دیده از تو که برو نما بر آید

شب وصل یار ایسه بگذار بار دیگر
لب صبحدم بخندد نفس صبا بر آید

ابری هوا گرفته گلزار من دگر
باران او سرشک روان برق او نظر

ابرم گرفته آب ز دریای آفتاب
خورشید ریزه قطره باران ابر ماست

افشاند بر زمین دلم شعله‌های تر
انوار فیض برق و سخنهای من شرر

بر باغ و بوستان وجودم نگاه کن
بنگر چکیده عشق لبالبان من دگر

گلزارم از تگرگ تجلی شکسته برگ
بستانم از تغافل نور و ز شعله بر

از نکهت شمال سخنهای راز من
افتاده چون شکوفه بهر گوشه در بدر

بنگر بجذب عشق که بی اختیار خود
می آمدست ز بهر تماشا رهگذر

چشمت بزیر چشم نهان از زبان رمز
انشای فتنها به دل میکند دگر

مکتوب سر بمهر نگاهت گشود دل
تحریر بود طرفه سخنهای مختصر

هر حرف او بدیده معنی شناس من
عنوان صد حکایت و مکتوب صد خبر

جوهرشناس گوهر من نیستی دریغ
در پیش چشم تو چه خزف ریزه چه گهر

زاهد نهال گلشن امید اکبر است
از دل دمیده ریشه دوانیده در جگر

حسن یوسف در نظر با بوی پیراهن چکار
هم نشین آفتابی دیده بر روزن چکار

یار در بر احتیاج نامه و پیغام نیست
دست بر آغوش داری گیر در دامن

ناله انی انا الله میرسد از خانه‌ام
گوش بر آواز نخل وادی ایمن

این انا الله اندک از دوری نشانی
چون تو اویی این همه دعوای من باد

آب حیوانی سفال تشنگان جام تو مست
میل بالا کن ترا با دود این گلخن چکار

شعلهٔ طوری چراغ گلستان جانی توئی — رو بخلوت کن ترا با جوی این گلشن چکار

روح روح القدس اکبر زادهٔ عمر ابد — والی جانی ترا تدبیر جسم و تن چکار

رخ نهان کردست و میگوید جمالم را نگر — دیده بر خود دار و حسن سرو الم را نگر

بی نگه عاشق نشود آئین معشوقی ببین — بی تماشا شیوهٔ غنج و دلالم را نگر

سر برون آر از لباس خویش یکدم غنچه وار — سینه چون گل باز کن لطف شمالم را نگر

از همه عالم برون رو بارگاهم را ببین — بزم خوشبوی خلوت کن وصالم را نگر

چون نداری چشم روشن حسن ما [illegible] — روی در آئینهٔ خود کن مثالم را نگر

جام درد آلودگی صافی نماید باده را — پاک شو از درد خویش آب زلالم را نگر

تا تو هشیاری ندانی حال مستان مست شو — عیش بیهوشان جام لایزالم را نگر

اکبر از بهر فریب چشم زاهد هر طرف — عشوه های شاهد فکر و خیالم را نگر

با فدای عشق نگه کن بچه حالست اکبر — چون خیالست و گرفتار خیالست اکبر

بر لب آبم و از تشنه لبی میسوزم — این چه عیش است و طرب این چه وصالست

آتش طور لقا لو پس دلم میسوزد — دل من مشعل انوار جمالست اکبر

مرغ آتشکدهٔ طورم لب تشنه بسوز — شعله در کام دلم آب زلالست اکبر

در میخانه گشوده است جواب بختش — دل مخمور می آشفته سوالست اکبر

من یکی جوهرم از کون و مکان گردیده کنار — رنگم از پرتو خورشید جمالست اکبر

نه وصال از من و سیدای من پیدا شد — جلوه ام کی بجهان نه وصالست

خویش را سوختی اکبر که برافروزی عشق — نمک مهر و وفا بر تو حلالست اکبر

اگر خواهی و گر نه می شود الفت پدید آخر — ترا خواهی نخواهی در بغل خواهم کشید آخر

دری بر روی من هم باز خواهد کرد لطف تو — نخواهم شد ازین درگاه رحمت نا امید آخر

همیشه این شب تاریک هجرانی نخواهد بود — صباح وصل ما از مشرقی خواهد دمید آخر

حجاب از پیش ره برخواست ما و تو یکی گشتیم — همان روزی که میگفتی رسید آخر رسید آخر

ز حسن و عشق اکنون ناز محجوبی ببر دارم — که در هر موی من عشق تو تاری آفرید آخر

تو گفتی خونبهای عاشقانم راست تسکینی — گرفت آن خونبها را ضحی شد این شهید آخر

مرا ای کاش اول بردمی صدبار سرکشتی — که جانم هر دم این شربت ز لطفت می چشید آخر

مبارک باد اکبر بوسهٔ زاهد بهانت را — بدین پاکی و شیرینی دگر بوسی که دید آخر

وصال خاص روحانیست این بوس و کنارها — نه آن بوسی که صوتش پرده های لب درید آخر

زاهد بخدا مستم رفتار مرا بنگر — گلبانگ مرا بشنو گفتار مرا بنگر

از دولت عشق تو خوش کفرم و حق ایمان — تسبیح مرا دیدی زنار مرا بنگر

بالله صدف جانم دارد گهر خورشید — در زیر نقاب جسم انوار مرا بنگر

آتشکده سینا در سینه من سوزد — فواره این آتش گفتار مرا بنگر
این برق بگلزارم پیغام بهار آورد — برخیز و تماشا کن گلزار مرا بنگر
ای عیسی بکوران برخیز بجان بخشی — بر فرش هلاک اول بیمار مرا بنگر
چون مست شوم زاهد دارم سخنان اما — انکار مرا بشنو اقرار مرا بنگر

مست رویت زگل گل افشان تر — زلفت از زلف حور ریحان تر
زخم تیغ تو برد دلم چندان — دلم از زخم تیغ خندان تر
من نمکدان شور عشق توام — عشق شورت ز من نمکدان تر
گرم عشق تو سینه دارم — از بیابان بسی بیابان تر
ره سیلاب عشق جان منست — که زجانم ندیده ویران تر
قیمت جان من کرشمه تست — تو تبسم کنان که ارزان تر
عاشق ارزان فروش کی باشد — کیست زین مفلسان گرانجان تر
فاش بینالم و نمی شنوی — وای اگر بود ناله پنهان تر
طایران صفات روحانی — دارم از بلبلان خوش الحان تر
از تو شیطان نشسته شیطانی — کیست از آدم تو شیطان تر
میل برهان مکن که برهانت — مست از مطلبت پریشان تر
تو برها زیاده می پیچی — مشکلی هست کمتر آسان تر

راست گفتی ولی بلند مگو — اکبر اسرار عشق پنهان تر
زاهدا ایمان من فدای تو باد — که زکفر تو هست ایمان تر

من طفل نو زبانم دارم کلام دیگر — هر چیز را که خواهم خوانم بنام دیگر
ترخندهای مجنون الزام عاقلانست — بی انتقامی ما هست انتقام دیگر
مستی اهل حکمت دوری دگر حمارست — مستی صادقان را باشد دوام دیگر
دنیا طلب همیشه در بزم اهل دنیا — دستی بسینه دارد بهر سلام دیگر
بالله سلام مردم لوبی ادب ندارد — دشنام فحش باشد اما بنام دیگر
در دام دانه خوران شهباز من نیفتند — صیاد من برا هم گسترده دام دیگر
مرغان نامه دارند انفاس اهل معنی — بکشا نامه حق بشنو پیام دیگر
از یک خرام عشقت موجود شد جهانی — ای سرو لایزالی بالله خرام دیگر
این کارهای بسته کلید ستهای عشقند — گر میل لو بی داری بکشا مشام دیگر
از جان من بجانها تا پید عشق زاهد — چون طایری کزین بام پرد ببام دیگر

ای ساقی از سر جوش خم بکجام افکن بهار — جامی که از می پر کنی اول برای من بیار
بگذار تا بسوزد دلم این آب بر آتش فزن — گر شعله روشن میکنی روشنم از روغن
از آتش بر لو الهوس جانم نگردد مست عشق — بهر کباب خام من یک شعله از ایمن

روشن نمودی ای صبا چشمم ببوی پیرهن
خواهی که جان روشن شود گرد سر راهن بیار

سردم شماره رحمتی میریزد از بالا نزن
ای خاکی ماهمنشین بستر ما بیاد امن بیار

خورشید جان افروز او روشن نمود آفاق را
گر میل پرتو باشدت بختانی در روزن بیار

من عاشق روحانیم زاهد نمی بینی مرا
گر عاشق حسن منی صد دیده روشن بیار

که صلح داد ترا با رقیب دیگر بار
که روی وصل مبادش نصیب دیگر بار

بدام حیله و افسان بوالهوس رفتی
دریغ و درد که خوردی فریب دیگر بار

سری که در د سرش رفته بود دیگر بار
شدی مقید فکر طبیب دیگر بار

بیک خطاره نزدیک خویش کردی دور
قدم زدی ز فراز و نشیب دیگر بار

پیاله ده که زنم حرف آشنا با غیر
ز شمع باده فسرد و زنم چراغ کعبه و دیر

ز سیر باغ گذشتیم همتی بلبل
شب بنفشه بعشرت صباح لاله بخیر

کسی چو باشناسد زبان مرغ چمن
ز عندلیب گرفتیم دست منطق طیر

بغیر رنگ گلی دیگر از بهار چه دید
کسی که مست درین بوستان گرفت بسیر

بنوش لاله رنگین بیاله زاهد و زمین
بهر کناره شهیدان زنند بهجو نصیر

گلی که فصل خزان گذشته ریخت بخاک
بهار تازه فسون خواند و زنده شد چو عزیز

بیا برونق باغ و بهار من بنگر
ورق ورق گل پرکرده در سخن بنگر

نقاب سوزی حسن سخن تماشا کن
بلند خوانی مرغان این چمن بنگر

ز بوستان خیالم که آفتاب گلیست
ز مشتری سمن از زهره یاسمن بنگر

ببوی جابه دوشیزگان معنی را
عبیر لفظ مرا عطر پیرهن بنگر

زلال کوثر معنی شراب جام منست
شگفته طبعم ازین باده کهن بنگر

عروس فکر من از خانواده حسنست
غریب عالم از اقلیم خویشتن بنگر

چو زلف کیسه مسک فتاده ام اکبر
ز هم شکسته درین جا چشن بنگر

نفس نفس کنم از حال خود حساب دگر
برین رساله زنم هر دم انتخاب دگر

ز خود نمایی حسنت نقابها همه جنت
ز حسن من بر رخ افکنده نقاب

ز دل وصال تو میخواستم جدا گشتم
که در میانه بود چشم من حجاب دگر

هنوز در دل من فکر جام ناب نشست
بتاب رشته ما را بپیچ و تاب دگر

مرا که کار بخشم و کرشمه افتاده است
ببر بد و نرخ و امین کن از عذاب دگر

بآب چشمه کوثر مرا فریب مده
که تشنگان تو نوشند از آتش آب دگر

شراب شیشه اکبر تمام در دحفاست
بریز و بار دگر پر کن از شراب دگر

مرا که عاشق عشقم تلخ نشو جگر کار
بناز و نعمت رضوان و وصل حور چکار

گرفته خواب خوش چشم از شراب بیهوشان
دگر بپرسش خسرو وصف لشکر چکار

سفر طایفه قدر آن بخور و خوابست
ترا که عاشق خوابی براه دور چکار

چراغ پیرزنی بس بنصیب پروانه
نگاه کوته او را بشمع طور چکار

اگر تو توبه دهی عین رحمتست و کرم
چکار آیدم این توبهای زور چکار

عبیر لطف تو خواهد لباس نازکی لطف
بجیب خرقهٔ این مفلسان عور چکار

از جمال تو نظر را چه خبر
وز کمال تو خبر را چه خبر

شعله و شمع ز هم بیخبرند
درمیان دود و شرر را چه خبر

زانکه معشوق بعاشق گوید
گوش یاران دگر را چه خبر

زان بسرها که بغنچند نهان
مهر پنهان بدر را چه خبر

همه از معنی خود بیخبریم
از گل و میوه شجر را چه خبر

زاهد و رفتن ببام تو دیار
نفس باد سحر را چه خبر

گوش آیینه حسن سخنست
موشکافی نظر را چه خبر

اکبر از سر سخن آگاهست
نکته سنجان دگر را چه خبر

تا بود عشق مجو یار دگر
اول این کار و دگر کار دگر

هر نگاه تو کند عاشق را
تشنهٔ شربت دیدار دگر

پاره کردم ز غمت جامهٔ جان
تا کنم جلوه برفتار دگر

بقیامت فکند لعل لبت
وعدهٔ بوسه بیکبار دگر

خلق افسانهٔ من میخوانند
هر زبان بر سر بازار دگر

چون نخواهی دل ما را بگذار
که فروشیم بدلدار دگر

گر زلیخا نخرد یوسف را
هست در مصر خریدار دگر

منصب پای ببر می‌بخشند
عاشقان تو برفتار دگر

کی تو زنار بریدی اکبر
هست تسبیح تو زنار دگر

جانبخش جانستانی و دلسوز و دلفروز
جانبخش باش و این دل آزرده را مسوز

من همچو بوی گل ز تو رسوای عالمیم
تو در نقاب شرم و حیایی چو گل هنوز

چون گل تمام چاک گریبان نگرشتم
گر در برم لباس تو بینی بدر بدوز

تکلیف با تو به کردنم از باده ابلهیست
کار من از بخور گذشتست و لا بخور

برآتشی که در دل خارست خاکی
برخیزد از میانه بچندین هزار سوز

من روز و شب ز شوق تو زاهد در آتشم
با من چه میشود که شبی آوری بروز

بیا ای کشتهٔ من زنده شو باز
بیک آواز من بردار آواز

اگر کشتم ترا از من مرنجی
ز انجام تقاضا بردم آواز

نهانیهای از عشق دیدی
بهشت و دوزخم را کرده سیر
اگر افتد ندامت چون دانه بر خاک
بجان من که بیرون آیی و بخرام
ترا گفتم برو لیکن بیا زود

کنون اظهار کن برقع بر انداز
بیا بنشین کنون در گلشن ناز
ترا آردم که بینی گلشن راز
پر افشانی کن باز دگر پرواز
نه بنشینی نه بپسند گاه اعزاز

بیا بالله به بسم الله اکبر
برون آ و سر از خاک سر انداز

بیا ای کشته من زنده شو باز
بیا ای دانه خود را سبزه کن زود
گر از بالک هلاک آمیز گشتی
بجو سر اخگر آتش نثاری

چو صبح از مهر روشن زنده شو باز
درین فیروزه گلشن زنده شو باز
با انوار مهیمن زنده شو باز
میان دود گلخن زنده شو باز

بیا از خواب خوش برخیز و بخرام
ببوی دامن من زنده شو باز

شبت صباح شد از خواب خویشتن برخیز
چو سبزه سبز شو از خاک و سر برون آور
خیال الست که در محفل تو می آید
نشسته دیده یعقوب عیب چشم را

صبوح روح کن از بستر بدن برخیز
بهار شد بگل افشانی چمن برخیز
ز جای خویش بتعظیم خویشتن برخیز
بچشم روشنی ای بوی پیرهن برخیز

اگر ز رایحه خلق خوش شدی خوشبو
ترا بابسم چه حاجت که معنی حرفی

دمی بر آور و چون بوی یاسمن برخیز
لطیفه شو و از صفحه سخن برخیز

اگر بحشر شهیدان عشق می آیی
بجان سوخته چون شعله کفن برخیز

تو جان پاکی بر جسم خاکم سرکش
بجان تو که عناصر غلام حکم تو اند
بشغل گرمی خود همچو شعله سوزان باش
حریف مجلس دریاکشان غم گشتی

مرو بدانه چو رفتی دگر زدام مترس
ز بیوفایی این بیکدوره غلام مترس
تو آتشی ز لغزشهای بیخ خام مترس
بنوش باده صافی ز ننگ و نام مترس

عاشق عشقم مرا عشق بتان کاست و بس
در هوای عشق کی پرد همای آشتی
حرف تلخ غنچه خندان ترده صدا
باده نوشان نگاهت جمله بیهوشان شدند

ذوق پروازم همین در گلشن دام است و بس
مرغ خشم و ناز در پرواز انعام است و بس
وعده های بوسه در آواز دشنام است و بس
نرگس مستت بمجلس باده آشام است و بس

زبان بالتوبه دادم تا نگردد در کلام کس
بیا ای سپر باستغنای من انصاف میخواهم
بیا ای دامن و پای ادر عهده خود گیر

بنام خود شدم عاشق که او شود بنام کس
که سر گرداد مست از سجده جنت در سلام
که دیگر برنخیزد بی محابا در قیام کس



مرا تا عشق رام خویش کرد از خود شدم وحشی
نخواهم شد به افسون و به افسانه رام کس

هزاران آرزو دارم که این شعله جوا هر بود
که در جوش آورد آتش گرمی او سودای خام کس

ز چندین بوی پیراهن که دارد در لطافت لعل
چه می‌شد گر یکی می‌گشت سودای مشام کس

یکی پرسش نمی‌ارزید اگر داد از سعت
که چون شکر همه تلخی و صفرایی کام کس

چنین باشد طریق دوستی با هر چنین باشد
ز رکن بیداد فردا دید خواهی انتقام کس

ای دل گداز دیده صبر جمیل باش
تا مست در تو رنگ وجودی قتیل باش

عاشق شو از حوادث گردون مدار بیم
گو چرخ فتنه گستر و گردون بخیل باش

چون با کلیم هم‌سفری از خطر مترس
گو روی خاک عرصه دریای نیل باش

با خود رهی به کعبه مقصد نمی‌بریم
ای عشق پیش پیش ره ما دلیل باش

از فرع درگذر که بجز اعتبار نیست
در اصل خود فرو رو و دائم اصیل باش

نام بزرگی پدر آب و گل مبر
فرزند صلبی پدر جبرئیل باش

تا خاک ذره ذره نشد بر هوا مرو
گر بایدت بلندی و رفعت ذلیل باش

بنشین به بزم حکمت اشراق عشق ما
بیرون نشین مدرسه قال و قیل باش

آنجا که جنس جنس عمل در شمار نیست
سرمایه بضاعت ما گو قلیل باش

این منزل خراب چو جای مقام نیست
مانند طبل گوش به صوت رحیل باش

اول قدم بر آتش سوزان عشق زن
آنگه به صدر صفه ملت خلیل باش

یکدوره اول از می جوشان بنوش باش
دوری دگر پیاله کش سلسبیل باش

یوسف بیا و رونق مصر جمال بین
کنعان فدای خاک ره رود نیل باش

یکموی زاهد ار بدو عالم بها کنند
فارغ بجز ز جانب اکبر وکیل باش

زاهد بنوش باده و بشکن نقاب خویش
چون غنچه پرده پرده برآ از حجاب خویش

گلگونه پوش کن رخ خود را ز تاب می
از آب و رنگ باده فشان تو رنگ آب خویش

بنما به صبح چاک گریبان خویش را
تا بعد ازین خجل شود از آفتاب خویش

از دلبران دگر ترا کرده‌ام پسند
نازم بنازهای تو و انتخاب خویش

ما از تو کامیاب و تو از خویش بی‌نصیب
گل را چه لذتست ز بوی گلاب خویش

دادم به بی‌قراری عشقت قرار دل
سیماب وار زنده‌ام از اضطراب خویش

اکبر ز سایه عشق تو گشت پیر
صرف تو کرد حاصل عمر شباب خویش

بالله ای صبح دلی دارم هلاک خون خویش
بعد ازین در کار من ضایع مکن افسون خویش

لطف کردی هر چه گفتی لیک یکسان غیرت برو
تا کنم فکری بکار خاطر محزون خویش

عشق ناکامی پسندد من بصد جوش کرد
چون کنم یارب بکو طالع وارون خویش

عشق مستغنی ندارد احتیاج ما و تو
ما همه از عشق ممنونیم او ممنون خویش

برد مجنون رخت از صحرا ولی صحرا هنوز
خاک بر سر میکند در ماتم مجنون خویش

دست در خونم نکش زاهد که بی شمشیر تو / سر زکم سر روان فشاند همچو گلبن خون خویش

از سخن آوازهٔ نام تو می آید بگوش / وز صبا آغاز پیغام تو می آید بگوش

گوش من از حرف ناصح انقدر دارد خبر / کز حکایتهای او نام تو می آید بگوش

دل فرو بستیم چون مستان بکلبانگ و هنوز / قهقهه تر خنده جام تو می آید بگوش

مدتی شد کز نگارستان دل رم خورده ام / از زمین نالهٔ دام تو می آید بگوش

زاهد این یکشب که مهمان توام بیدار باش / باده کمتر نوش کن بنشین و مجلس دار باش

گوش خود را داده ام بر وعدهٔ آواز تو / یا بخند ای غنچهٔ گل یا بسر گفتار باش

خندهٔ شیرین بجای خواب شیرین کن شبی / بزم ما تا صبح امشب گو تبسم زار باش

در بر دوشی صبح بر بندیم تا سال دگر / عمر ما امسال گو یکشام خوش رفتار باش

گر بخواب ناز رفتی بوسه ات بی منت است / منت دیگر گفتگوی گفتمت بیدار باش

گر شوی بیدار وقت بوسه در دنبال من / خویش را در خواب خوش کن یکزمان بیدار ساز

بوسه بر بوسه لبت را چون باقرار آورم / بعد از آن بنشین و پنهان بر سر انکار باش

دست اگر بر گردنت آرم بمستی ساخت من / عاشق از معشوق گو یک لحظه برخوردار باش

گر زبانم باز بانت ماجرایی سر کند / تو لگدکار ما چه داری فارغ از سر کار باش

مرشد کفر ما اگر ایمان عشق زاهد است / کعبه گو بتخانه باد و سبحه گو زنار باش

درد باید درد درمان گر نباشد گو مباش / تشنگی هست آب حیوان گر نباشد گو مباش

باید شوار جهان در زندگی خو کرده ایم / دل ز دنیا کندن آسان گر نباشد گو مباش

بگذر از عمر از فنای چند روزی چون حباب / فرصت اظهار عصیان گر نباشد گو مباش

دل ندارم آرزوی دل بکار آید مرا / سر گرانی هست سامان گر نباشد گو مباش

عاشقان همت جان زندگانی میکنند / جان دیگر هست این جان گر نباشد گو مباش

گرچه صورت رفت معنای روحانی بجاست / نام کسری هست ایوان گر نباشد گو مباش

شوق یعقوبی گواه خواهش یوسف بسیست / کربهای بیت احزان گر نباشد گو مباش

ما باو دادیم خود را اول سودای خویش / منزل ما پای او کردیم بهتر ما بجای خویش

از دو رنگی امید و بیم اکنون فارغیم / شسته ایم از آب یکرنگی گل رعنای خویش

آتشیم خاموش آبیم سبز شد از فیض عشق / سر کشی را سر بریدیم رستم از غوغای خویش

بستر عیش از شبستان بهوس برچیده ام / ما و اکنون خواب خوش در دامن صحرای خویش

خویش را امروز گم کردیم در بازار عشق / سر بر آوردیم از پیراهن فردای خویش

خوش بیا سر گز نظر فی کفی بیرون ز تخت / صاف خود کردیم چون آتش همه صفرای خویش

نقطه بودیم شها در وجود خود نهان / خط سر کلکی شدیم از کثرت اجزای خویش

بحر بی پایان خود بودیم گهر باد اشتم / گوهری گشتیم بیرون افتادیم از دریای خویش

اکبر از تحسین و احسان چشم و دل پوشیده‌ام
منزنم بر بام همت کوس استغنای خویش

در بیابان جنون دیوانه باش
بر ره سیلاب غم ویرانه باش

سلک جمعیت بدل گردان سپار
تو بریز از خوشه خود دانه باش

آشنای معشوق قدیم
از همه عالم برو بیگانه باش

گرد آتش هستی منشین ز دور
محو آتش بازی پروانه باش

شب چو نام تو برم گرم جگر تابی خویش
چون فغان حلقه زنم بر لب عنقای خویش

بروای برچه داری بکجا هم بگذار
که خورد آب ز سر چشمه بی‌پایی خویش

یافت در غنچگی از تشنه لبی آب دگر
العطش ریخت گلم بر لب سیرابی خویش

عشق در سینه من باز فرو برد سپری
غوطه زد بحر فنا در دل دریای خویش

شب طوفان سرشکم بخیالت ناصح
برنخیزد سرم از بستر بیخوابی خویش

اکبر این قلب سیه چند ببازار بری
شرم دار آخر از این مشتری قلابی خویش

پس از من بر سر خاکم بیا شهانه خوانان خویش
که گویم با تو حرفی چند از راز نهان خویش

سخن بسیار بود اما که نازک بود پنهان ماند
کنون سر میکنم افسانه بشنو داستان خویش

نه از لطفت نهانست اینکه گاهی عمر دنیا گم
بتقریب سخن هر بار بوسید دهان خویش

خویش

نه در مکتوب میگنجد نه در پیغام می‌آید
گر از من بشنود دارم پیامی از زبان خویش

ملامت گو سخن برگرد من هم گوش افکنده
که شاید بشنوم در دیده نام دوستان خویش

من آن مرغم که سر در بیضه بتشمیر کردم
نه طرف بوستان دیدم نه کنج آشیان خویش

چه سان دامان او گیرم برسم دادخواه اکبر
که دست من فرامش کرده از غیرت عنان خویش

تبسم خوش نمک می‌آید از کلک خندانش
جراحت تازه دارد در جگر شور نمکدانش

دهانت سخت شیرین است مادر از چه پرورد
تو گویی شهد میخوردی ز جوی شیر پستانش

بوی جلوه اش بر برگ گلشن گشت گلزاری
نگر باد صبا داشت با خود طرف دامانش

درون پیرهن خورشید پنهان کرده با من
ببین اینک گواهی میدهد صبح از گریبانش

ز بیم چشم شوخش چشم بندم در تماشایش
که پنهان میزند مژگان بدلها ناوک مژگانش

اگر شیرین کند چشمی ز بهر دیدن آن شوخ
دهم سر بر بهای ملک صفهان را حکم شه

سخنهای تر اکبر شرابی لذت آمیز است
صلای باده جان میزند ساقی دیوانش

دلی دارم که حیرانست در خویش
غمی دارم که پنهانست در خویش

بنازم عاشق رسوای او را
که ناپیدا و پنهانست در خویش

ز خود برخواستن کاریست مشکل
فرو رفتن چه آسانست در خویش

نمیدانم چرا دریای عشقش
همیشه غرق طوفانست در خویش

بنازم فکرهای خویشتن را
که بی پایان و پا بالست در خویش

بکعبه کی رسد گم کرده راهی
که فرسنگ پا بالست در خویش

نمیکردم بگرد کعبه اکبر
که جانم مست دور الست در خویش

قلندرا نه زدم پا بتخت و افسر خویش
چهار ضرب زدم از چهار گوشه خویش

ز آب و خاک گذشتم بجان و دل رفتم
ز خواب جستم و برخواستم ز بستر خو

سرم بجیب فرو شد بر آمد از دامن
برون فکندم پیراهن خود از سر خو

بر دو دامان لسب پیش ازین پدر بودم
شدم جوان و بجیلت شدم برادر خویش

بجامه دگران جلوه میکنم بجهان
ز شرم خود نتوانم شدن برابر خویش

ز آتش دل خود تا بکی بجوشم من
صدف نگاه ندارد به سینه گوهر خویش

گراز نکاح تن اگر دلم برون آید
شوم بعقد دگر بار تازه همسر خویش

فنا کجاست که خواهیم سر بدامانش
بریم شکوه بسیار خود بدیوانش

ازین حیات ملولم فلک شتابی کن
که بیشتر برم این درد سر بپایانش

زمانه وضع دگر بدل نخواهد کرد
گرفته چند نشینیم در شبستانش

بزیر خاک خلد خار حسرتش در دل
کسی که شد بتغافل شهید مژگانش

خزان بگریه بهارم بناله میگذرد
زمانه برگ طرب نیست در گلستانش

جهان همین شب و روزیست جای ماتم و درد
سراغ عیش ندارد کسی بدورانش

اگر بمصر قناعت نشان دهد خضرم
دهم بکفش بها ملک هند و ایرانش

دل سوزناک دارم ز تو در میان آتش
سخنم کشد ز گرمی نفس از دهان آتش

ز دل پر آتش من سخنان گرم خیزد
که خدنگ شعله بیرون جهد از کمان آتش

ز ملامت دو عالم غم عشق کم نگردد
نرود بهیچ درمان تب استخوان آتش

دل من درون آتش چه بود اگر نسوزد
نفسم در آمد و شد صف کاروان آتش

ز نشاط بزم وصلت لب شمع خنده نگسست
که بخورد شمع دادی گل زعفران آتش

اگر آتش قیامت سخن از عذاب گوید
گرمت رجا در آید شکند دهان آتش

بکه گفت عشق حرفی که نهفته گفت با من
که شنید غیر موسی سخن از زبان آتش

بتو میدهم خدایا قسمی بجان زاهد
که بگلشن بهارم سپر از خزان آتش

مست بخانه می شدم بادو کس از راه خویش
شحنه شب دو چار شد با حشم و سپاه خویش

گفت که کیست نیم شب شبرو و مست و بیخبر
گفتمش اگر مرم برو خیره مکن نگاه خویش

گفت قورق شدست می جان ز دست شهریار
هر که بکوچه می خورد کشته شود براه خویش

خنده برو زدم که من باک ندارم از کسی
باده راز خورده ام روی بروی شاه خویش

از ز شاه میرسم مست گناه میرسم
حکم قضا شنیده ام راضیم از گناه خویش

محرم مجلس شهم مست می انا اللهم
خرقه تن فکنده ام باخته ام کلاه هوش

باده دلنشین بده شبنم آتشین بده
تا بریاض بیخودی سبز کنم گیاه هوش

دامن حمیتش را طفل یتیم کرده نام
پهلوی غیرتش را ساخته تکیه گاه هوس

نطق من از صدای تو آه من از نوای تو
جرم من از قضای تو لطف تو عذر خواه

زاهد بیوفای من مهر و وفای تو چه شد
بیخبر از درم درآ پاک شو از گناه خویش

بی وجود آینه رخسار جانان را چه نقص
بی تماشای صفای باغ و بستان را چه نقص

جامه رنگین فانوس ار بمجلس کم شود
در شعاع گوهر خود شمع تابان را چه نقص

باده در خم هست گو این شیشه و مینا مباش
بی صراحی عیش پای خم نشینان را چه نقص

سر طرف گوساله زرین اگر بانگی زند
ذات هارون را چه غم موسی عمران را

گر کسی برگردد از راه حرم در سومنات
کعبه حق پرور ایشان ایمان را چه نقص

آنقدر باران که دارد ابر صحرا گو ببار
روز بی پروای ریگ بی بیابان را چه

سهل باشد گر ترا نشناخت اگر هیچکس
کوری خفاش باشد مهر تابان را چه نقص

عمر بی عشق تو ضایع بود ای جان
حیف عمری که شود در سر و سامان ضایع

بروای عقل که ارباب محبت مجنونند
بود افسون تو در باره ایشان ضایع

سیل اگر راه بیابد که بدریا ریزد
شود آشفته و گردد به بیابان ضایع

ای طبیب از سر بیمار محبت برخیز
دم ز عیسی مکن بیهده در بیان ضایع

داد ازین عشق که شد ساقی سر ذره من
شد از و کفر من آشفته و ایمان ضایع

تو بده دیده بینا که ببینیم ترا
ورنه بی دیده بود شمع شبستان ضایع

در گلستان بفشان گر گهری داری ابر
بر خس و خار مکن بیهده باران ضایع

ای بهار کرم انصاف بده انصاف است
خار از فیض تو سیراب و گلستان ضایع

زاهد امروز بیا سرخوش و بر من بخرام
پیش اغیار مکن بیهده جولان ضایع

داد از دست رقیبان تو دارد اکبر
که شد از نیشتشان گوهر السان ضایع

ای وعده ات تمام دروغ و وفا دروغ
لطفت دروغ و صلح دروغ و وفا دروغ

عاشق دروغی آنقدر ای بت که در نماز
خوانی بجای حمد و قنوط و دعا دروغ

وصلت بچشم گوشه نشینان انتظار
چون آب و رنگ باغچه سیمیا دروغ

سر تا بپا دروغ بحدی که بی سخن
گویی بوقت جلوه آواز پا دروغ

بیگانه آنچنانکه به هنگام آشتی
لطفت جفا بود نگه آشنا دروغ

مطرب اگر لب باز کند حرف وعده ات
از پرده های راست برآید نوا دروغ

گر در خیال حلقه نشینان کنی گذر
گردد همه مکاشفه اولیا دروغ

در قحط مصر اگر گذرد نام وعده ات
گردد بطبع گرسنگان اشتها دروغ

بر چشمه که دست و دهان شسته درو
وارونه وار چرخ زند آسیا دروغ

زنهار حرف راست نگویی که میدهد / آیینه دروغ نما را جلا دروغ

مگو دروغ مصلحت آمیز رخصت است / اما بشرط اینکه نگویی بها دروغ

ای دولت در آشنایی راست گو اما دروغ / مو بمویت صد زبان از سر یکی گویا دروغ

شیوه‌هایت چون کتاب کیمیا حایل فریب / وعده‌ها چون نسخهٔ افسانه سرتا پا دروغ

باورم ناید اگر هم خبر امانت براه / زانکه میترسم که گویی از صدای پا دروغ

دل که پر درد است آه گرم او باشد خنک / مدعی کی راست گوید چون بود دعوا دروغ

چشم دلجویم ار از خوی بد خوبان که هست / تلخی شکر غلط شیرینی صهبا دروغ

از جفا کاران خلاف وعده باشد حرف راست / راست گو باشد چه گوید چشم نابینا دروغ

وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام / شب همه شب عیش و عشرت باشد و دروغ

از خلاف وعده هر کس میکند اظهار عذر / داد از آن بدخو که میگوید باستغنا دروغ

راست کی گوید که در روز ازل کلک قضا / کرده بهر سرنوشت وعده‌اش انشا دروغ

انتظار وعدهٔ وصلش خیالی بیش نیست / هست حرفی چون نشان خانهٔ عنقا دروغ

آن لب خاموش کی در عذرخواهی راست گوست / گوش کن از گفتگوی رنگ بر سیما دروغ

شبی که بی تو برافروزم از نگاه چراغ / کشد ز ظلمت بختم به شعلهٔ آه چراغ

زتاب حیرت دل گم کنم ره مقصود / اگر به پرسشم ره هم آورد نگاه چراغ

فلک برشتهٔ ظلمت زدود آه دلم / که زیر سقف کند خانه را سیاه چراغ

ز شوق مجلس وصلت ز شعله رقص کنان / بر آسمان ز نشاط افکند کلاه چراغ

ز شرم آتش روی تو زیر طشت سپهر / نهان کنند عروسان مهر و ماه چراغ

چراغ مهر شود بختم ار کنم روشن / ز نام نور جهانگیر پادشاه چراغ

چراغ مجلس هستی فروغ شمع وجود / که آفتاب ز مهر آردش براه چراغ

نتیجهٔ گهر سعد اکبر آن خورشید / که داد بر روش تو بصبحگاه چراغ

فدای گوهر او هر گهر که دارد چرخ / که مهر و مه همه پروانه‌اند و شاه چراغ

هوای مجلس او گر گذر کند بچمن / شود ز تربیتش سایهٔ گیاه چراغ

ز شمع چرخ میفروز بزم عیش اکبر / بیار پرتو این دودمان بخواه چراغ

طلوع کوکب هندم بملک هند بود / که نور بخش دهد در شب سیاه چراغ

سخن زیاده مکن اختصار کن بکفاف / که اعتبار تو مفلس شود بدین اسراف

سیاه روی قلب تو آشکار شود / بمجلسی که بود جوهر سخن صراف

هنر ز کم سخنی دیده‌اند اهل هنر / بود دراز نفس منشی دروغ وگزاف

غبار پاک بود آب شط ز بسیاری / ز خامشی و کمی آب کوزه روشن و صاف

درخت بید که چندین زبان گشوده بحرف / بآن درست بیانی گرفته نام خلاف

زبر نهاده چو آن لبی چنال بخاک / بقصد یکجهان تیغ بر کشش ز غلاف

برهنگان که در آغوش تیغ در خوابند
ز شرم ماست که بر سر کشیده‌اند لحاف

بکش نقاب حیا از جمال مستوران
بزیر پرده بهل در حجاب ستر و عفاف

برهنه کردی روحت چو شعله رعنا نیست
بخاک بخشش کهی جامهای صورت باف

خموش باش و مکن دعوی سخن اکبر
که هر که مست نخستش حیا بود حراف

تا بحسن زاهدی چشمم آشنا کرده است عشق
در فرنگستان صورت کعبه وا کردست عشق

عشق من با صورت آرایان ندارد آشتی
آشناییهای زاهد را خطا کردست عشق

خود درون پرده با خود عشقبازی میکند
ما و او را پرده پندار ما کردست عشق

در وصالستان وحدت بود جام کام ما
گوهر ما را ز بحر ما جدا کردست عشق

خنده پنهان ما را نکهت نوروز نیست
غنچه ما را ببوی خویش وا کردست عشق

بحر بی پایان عشقیم آتش دل آب ما
حال ما را موجه دریای ما کردست عشق

کشتی ما گرچه در السبت بادش میبرد
باد استغنای ما را ناخدا کردست عشق

بوی گل داریم صد ساعت بشهر خامیدیم
کس نداند سیر ما را هوا کردست عشق

از بهار عشق من گل کرده نرگس بار حسن
در گلستان دلم نشو و نما کردست عشق

کام من اکبر ز شهد آرزو لذت نیافت
بهر ناکامی ما گویا دعا کردست عشق

گر طبیب دل تویی صد حیف از بیمار شوق
گر بهار جان تویی صد وای بر گلزار شوق

شربتی

خواه تلخ

شربتی بنویس آخر خواه شیرین خواه تلخ
طاقت پرهیزگی دارد دگر بیمار شوق

کافرم گردی در بتخانه بگشا بر رخم
ورنه رخصت ده که از تیغم بسلم زنار شوق

میرسم از شهر دلتنگان و دارم تنگ تنگ
عنبر سودا و مشک دود دل در بار شوق

زان من بیگانه گر تیکه گر بیگانه آشناست
شیوه‌ها ای اندک لطف تو و بسیار شوق

سطر سطر نامه‌ام در پیچ و تاب آرزوست
گر نمیخوانی به‌بین سرتاسر طومار شوق

صفحه مکتوب من چون بزم مطرب پرنواست
بسکه کلکم میزند از شکوه موسیقار شوق

که بپا افتم گهی برگرد سر گردم ترا
مست جام لذتم گم کرده‌ام رفتار شوق

زاهد از دامان خود گردی بیفشان برهوا
تا کند سرمایه دکان خود عطار شوق

من کیم جرعه‌کش دردی پیمانه عشق
چشم من گلشن حسنست و دلم خانه عشق

طرفه سیهای خیالی ز دلم میجوشد
حسن در سینه من ساخته میخانه عشق

دل آسوده پریشان شود از زمزمه‌ام
کرده‌ام زلف سخن را ز الفش شانه عشق

عشقبازان همه از آتش من میسوزند
شمع بزم من و یاران همه پروانه عشق

عقل از نشئه دلها بکنم مجنون شد
آفت هوش بود صحبت دیوانه عشق

صبح فردای قیامت چه ز خواب خیال
خسته حالی که کند گوش بافسانه عشق

دیده بر سر که گشایم شش صید هوس
نکهت دام خیالست و دلم دانه عشق

عشق زاهد سخنم را بفغان کرد بدل
تا ز دل صاف کشم نعره مستانه عشق

مرا گر سرنوشت دمی بکن جنگ
ز سیلیهای گردون دارم این رنگ

بهر صحرا که چون مجنون گریزم
زمین و سنگ بگریزد بفرسنگ

زناسازی بختم جسم بشکست
اگر دستم فراخست و دلم تنگ

اگر خود را نمی بینم عجب نیست
که من زنگی رخم آیینه در زنگ

فلک با شهران همسنگ من نیست
تو می سنجی مرا با او بسنگ سنگ

سبکبارم من از بار تعلق
که می آید ز حمالی مرا ننگ

کنم اگر با کسی عشقبازی
که شوخی از وی آموزد بنیرنگ

مکن از قضا خشم و بگذار جنگ
که نتوان فرو برد سوزن بسنگ

بخاک افتد از قله کوهسار
اگر با ستاره ستیزد پلنگ

چو گل سینه نتوان سپر ساختن
بجایی که از ابر بارد خدنگ

فراخست دریای رحمت ولی
خروشان در آید بدلهای تنگ

خوش آن مست کز باده بیخود بی
برافروخت رخسار و در باخت رنگ

زغوغای محشر صدایی شنید
طرب کرد و پنداشت آواز چنگ

بپایت نرفته است خار قضا
درین ره بتقلید یاران ملنگ

ملرزان از قضا همچو سرو از نسیم
که داری ز سیلی او آب و رنگ

مترس از حوادث چو دزدان عسس
که جذبه است و بند از لیش پالهنگ

بصحرای وحدت بپرد عقاب
بدریای رحمت شنا شد نهنگ

قضا دیده جسمم درین خاکدان
بود کعبه در میان فرنگ

با غم عشق تو آمیخته ام در همه حال
دوست چون خانه نشین است چه هجران چه وصال

چشم عبرت بگشاییم ز رخت بر دگری
گر کند شاهد حق جلوه ز ایوان جمال

دیده را رنگ ز خونابه حسرت دادم
تا شود عکس رخت جلوه گر از جام خیال

فکر صد حرف کنم شب که بدو گویم روز
روزم از حیرت دل نیست سر و برگ سوال

تنم از آتش هجران تو بگداخت چنان
که در آیینه و آبم ننماید تمثال

جلوه اکبریم جامه ناموس درید
کرد وحشی صفت آهنگ بیابان جنبال

دوش بردند مرا تا بگلستان خیال
همه را دیدم و دیدم که چه شکلند و چه حال

هر که او منکر این عالم روحانی بود
گفتمش چیست بهین بهره نظر دیده بمال

صورت خود بنگر معنی خود را بشناس
بود درین عالمی اما نگرانی بخیال

هر که میدید رخ خویش فرو میخندید
که من این صورت زشتم بچنین حسن و جمال

منزل اهل قیامت همه در وی پیدا
مرتبه مرتبه تا مرتبه صف نعال

هر چه در آیینه و آب روان میدیدند
خوشتر آن بود بسر چشمه خان آب زلال



گفتم این شهر چه شهرست چنین نورانی / هاتفی گفت که اقلیم خیالست و خیال
نه خیالی که بود قوت جسمانی تو / بل خیالیست مجرد که برو نیست زوال
سر خیالی که بود در چمنش سبز و بید / عالم صیقلیانست و گلستان مثال
صورت غیبی هر ذره درو نقش پذیر / همه بی پرده و در پرده حق جل جلال
هر که در خواب رود صورت خود را بیند / همه در آینه و او بهزاران تمثال
فیلسوف آمد و از عقل نظر کرد بوی / طبع گل که فهمند سخن اهل کمال
بسخن شهر مثل خواند فلاطون او را / که زبانها همه بیگانه سرایند مقال
دگری عالم انوار برازخ خواندش / چه توان نطق نهاد سخنی در حور حال
دیدم این عالم و از دیده من پنهان شد / حسن او کرد بمن یک نظر از غنج و دلال
برق اشراق بمن جست و در آورد ز هوش / همچو موسی که بخود رفت ز نیک بر جمال

اگر از سیر سفرهای تو کس آگه نیست
غیر من کز پی رفتار تو دارم دنبال

بچشم آشنا می آیی ای گل / بگو باز از کجا می آیی ای گل
درین گلزار آب و گل نبودی / ز بستان خدا می آیی ای گل
بده مکتوب یاران ازل را / اگر از شهر ما می آیی ای گل
بما تکلیف می کردی خوشت باد / که تا با صلا می آیی ای گل
گر استغنا بسر داری محبت نیست / ز عرش کبریا می آیی ای گل

لبت

لبت خندان و دامانت پر از زر / ز کان کیمیا می آیی ای گل
درین ره با کسی جنگی نکردی / چرا خونین قبا می آیی ای گل
مگر در ره بخواب ناز بودی / که از یار آن جدا می آیی ای گل
بگیریدش حریفان و بگویید / چنین تنها چرا می آیی ای گل
گریبان چاک و خون آلود گویا / ز خاک کربلا می آیی ای گل
تجلی دیده زان سینه چاکی / که از طور لقا می آیی ای گل
دریغا از صفای آب و رنگت / که سست و بی لقا می آیی ای گل
اگر نه عاشق گلزار روحی / چرا ور بقفا می آیی ای گل

مگر از خنده زاهد شگفتی
که با شرم و حیا می آیی ای گل

ز هر شربت سوداییان بی آرام / لبش مفرح یاقوتی آورد بقوام
اسیر آن بت خوش خنده ام که صبح صفت / نیافتم که دهانش چه بود و خنده کدام
برنگ آب روان گر نسیم باد چمن / نشسته موج ز چین قباش براند
گشوده ایم ز دلها سکه گر راهی / که در هوایش مرغ نگه برد پیغام
لبش بخنده و چشمش ز غمزه سوده بهم / دی لبوب طرب بنغز بسته و بادام

مفرحی که با کیسه فروخت یاقوتش
شمیم عنبرش آمد شمایخش کلام

زبان شناس رموز محسن منسوبم — نوشته اند بطومار زلف مکتوبم

سخن نکردم و شرم سخن زبانم سوخت — حجاب هستی من سوخت عشق محجوبم

حجاب جسم بود مانع بلندی من — وگرنه بر سر قصر سپهر سرکوبم

امین روح امینم بعیش خلوت خاص — غریب صحبت این مجلس پرآشوبم

ز درس منطق و حکمت بنافهم هنری — ز نور عشق بخوان بر سرم که مجذوبم

مرا ز محنت اخوان دهر رنجش نیست — که در غریبی مصر از جفای یعقوبم

وفای بلبل و طرز بهار دیدم و رفتم — گلی که داشت چمن رنگ رنگ چیدم و رفتم

نبود تاب تماشای باغ و برگ خروشم — ز دور زمزمه بلبلان شنیدم و رفتم

چو باد صبح تبسم ولی بگلشن ایام — بخار گلبن و برگ سمن وزیدم و رفتم

نداد دست که شیرین کنم لبی بشکرخند — برنگ غنچه لب خویش را مکیدم و رفتم

چو آه خسته دلانم نبود تاب خرامی — ز دل همین نفس آتشین کشیدم و رفتم

نداد فرصت یکخنده گرم خویی چرخم — چو صبح با نفس سرد دمیدم و رفتم

غم و نشاط جهان را نبود لذت دردی — زلال راحت و زهر جفا چشیدم و رفتم

اگرچه مست جنونم ولیک آگه رازم — زنانه ستر فلک یک یک دریدم و رفتم

نسیم داشت سراغ غبار رشتم اکبر — ببوی خویشتن از خود برون دویدم

بیار باده که بوی بهار می شنوم — صلای فرصتی از روزگار می شنوم

چو موج غرقه طوفان غم شدیم و هنوز — بهر زبان سخنی از کنار می شنوم

از آن بدرد دل خویش الفتی دارم — که نور رواج عشق آشکار می شنوم

دمی که نام جفاهای او برم یک یک — طپیدن دل بی اختیار می شنوم

کنم ز زخم دل خود چو بلبلان مستی — که بوی غنچه پیکان یار می شنوم

بهوش و عیش جهان دل منه دگر اکبر — چها ز طرفگی روزگار می شنوم

خوش آنکه طایر بستان کبریا بودم — در آشیانه خود مرغ خوشنوا بودم

کنون بزرم جهان میرسم بمنزلم — که پیش ازین چه نشان داشتم کجا بودم

بغربت از همه بیگانه کرد یار مرا — وگرنه با همه پیش روزی آشنا بودم

بقحط سال قناعت که آب و نان بستست — شکسته کوزه ام از نه گرا بها بودم

در آن حدیقه که گل با دمیده میخندد — بخوش نسیمی گل نکهت صبا بودم

چو بوی غنچه لباسم ز معنی خود بود — ازین مشجر فرسوده بی قبا بودم

بدن نمای این پرسش نمیزیبد — مرا که بی تن و بیجا بخویش نما بودم

ز آب و دانه برون بود رتبه ام اکبر — بزیر سایه سیمرغ کیمیا بودم

منم کز آتش دل بار بار میگیرم — چو چشم شعله ز گرمی شرار میگیرم



به پشت پای تو گریان چو روی بیمارم — ز خون دیده هزاران نگار میگیریم
ز چشم چشمه فزون گریه میکنیم بجهان — جواهر مایه صد چشمه بسیار میگیریم
تو مست خنده جهانی چو سبزه از بابا — من از میانه همه بر کنار میگیریم
چو گرد از دل صحرای گرد خواسته ایم — از آن بلا من عالم غبار میگیریم
جهان ز گریه من گوشه شور باشد — ندانم این همه طوفان چکار میگیریم
ز بوی لطف تو چون باغ لاله سبختندم — ز تاب چشم تو چون می خمار میگیریم
بیاد خنده زاهد میان بحر خیال — صدف صدف گهر آبدار میگیریم
خوش آنکه صبح روی تو دیده باز کنم — تو قبله باشی و من تا بشب نماز کنم
بغمزه های تو چندین هزار بوسه دهم — بنازهای تو چندین هزار ناز کنم
چه رازهای نهان کز درون دل — بناله آورم و پرده پرده ساز کنم
خوش آنکه گوش بافسانه ام کنی یکشب — ز یک بگو که بگویی سخن دراز کنم
ز بادهای بیاپی که سرخوشم گردی — میان رد و قبولت کی امتیاز کنم
نسیم سرمست گر بهار روح شود — چو غنچه نشکفم از ذوق و سینه باز کنم
نماز من که به بتخانه جستم و اگر شکست — درست نیست که در قبله حجاز کنم

ره حقیقت خشک است و تشنه ام زاهد
رفیق باش که رو در ره مجاز کنم

کجاست همدم گرمی که همدمش سازم — بسوز گواری دل شمع ماتمش سازم

کجاست آتش عشقی که چون برافروزم — چراغ ظلمت فکر و عقلش سازم
کجاست لذت دردی که چون بلا کشم — بسینه چاشنی شربت غمش سازم
ز غمزه سوده الماس اگر بدست آرم — کنم جراحت دل تازه مرهمش سازم
ز بیقراری حالم خبر ندارد یار — براز خویش همان به که محرمش سازم
بهر سخن که کنم درج سر معنی خویش — بلند رتبه تر از اسم اعظمش سازم
درون شیشه من کیمیای الفت نیست — اگر بخاک ره افتم آدمش سازم

اگر چو موش نگردد در گفتگو اکبر
بگو فروزند و رسوای عالمش سازم

بیار می که شوم مست و نقد جان بخشم — کلاه چرخ و کمربند کهکشان بخشم
بزهره تو دهم گوشوار گوهر خویش — بماهتاب تو پیراهن کتان بخشم
چو مست نشاه مست شوم ز جام کرم — بمفلسان تو سامان آن جهان بخشم
قبای طبع که پوشیده ام ز صد نور — روان کنم که بعیدی بدیگران بخشم
اگر بمجلس من رقص و وجد در گیرد — قبای اطلس خود در آسمان بخشم
چو ابر گریه کنان هستم ز زر ریش خویش — هوای فصل بهارم که گلفشان بخشم
چو خاک دانه نگیرم که گوهر افشانم — چو بحر گوهر پرورده رایگان بخشم

بهفت چرخ دوم اگر از گدایی فیض
جوی ستانم و صد گنج شایگان بخشم

زباده توبه اگر بعد ازین شراب خورم
بروز تشنگی محشر آفتاب خورم

چو تشنگی دهد آن باده از شراب طهور
من الهیا نه چرا عشوه شراب خورم

زباده که نشاطش خمار می آرد
چه لازمست که پیوسته پیچ و تاب خورم

چرا شراب سفالین کشم مسیحایم
می از پیاله زرین آفتاب خورم

اگر مرا سر مستی و بیخودی باشد
روم بکنج خرابات حق شراب خورم

چو از شراب خرابات حق کنم مستی
زگوشه دل روح القدس کباب خورم

شراب من پس ازین اشک ابر منت
که قطره قطره بصد رنگ آب و تاب خورم

تمام عمر مرا عیش آن نفس کافیست
که باده از نفس خویش چون حباب خورم

اگر دراز شود دست من بکاسه دیو
زدور باش قضا ناوک شراب خورم

علاج تشنگی اگر زمی کنم هیهات
چه بود تشنه آبی که شب بخواب خورم

زبان اهل ملامت بریده میخواهم
بخون خود همه کس را طپیده میخواهم

هزار رنگ نصیحت شنیدم از هر کس
زلعل او سخنی ناشنیده میخواهم

جهان پرست ز اغیار و من ندارم تاب
بعالم انجمنی آرمیده میخواهم

بهیچ کار دمی تاب انتظارم نیست
شب نخفته و صبح دمیده میخواهم

تو بوستان جمالی و من تماشایی
زباغ حسن تو یک گل نچیده میخواهم

شب فراقم و در انتظار صبح شدن
زخنده های لبت یک سفیده میخواهم

کجاست ساقی مجلس درین خمار خیال
که شیشه شیشه شراب چکیده میخواهم

سپرده ام بدل و جان ترا و میخواهم
زبسکه محو خیالم ز دیده میخواهم

چراغ عشق من اگر خموش میسوزد
ز گریه آتش و دامن دریده میخواهم

شبم بسحر شد اگر نه فسانه می گفتم
فسانه ز جفای زمانه می گفتم

اگر فسانه عشاق گوش میکردی
ز درد دل سخنی در میانه می گفتم

کدام روز که بندی نبود مرغ دلم
همیشه دام ترا آشیانه می گفتم

هنوز در چمن غیب غنچه بود لبم
که بی سخن سخن عاشقانه می گفتم

هنوز بر لب جو رسته بود شاخ نسیم
که بی نفس به بستان ترانه می گفتم

میان ما و تو عهدیست بسته روز ازل
تو محو خویشی اگر نه نشانه می گفتم

ز کبریای تو اگر ز خویشتن خجلم
و گر نه گوهر خود را یگانه می گفتم

وقت که بار دگر از جا بدر آییم
ترکانه بخونریزی دنیا بدر آییم

چون صبح ببانداز شبیخون جهانی
تنها ز کمین شب یلدا بدر آییم

بیرون کشم از پهلوی شب زهره خورشید
با تیغ بخون غرقه بتماشا بدر آییم

دستی بدر آرم که در دهر من چرخ
ماهی که ازین عرصه غبرا بدر آییم

گیرم ز جگر آتش در دش کنم آهی
از شعب ز نم نقب زبالا بدر آییم

پراهن الوان صفاتی کشم از تن — چون شعله همین ذات سفر اندر آییم

در جامه مردانه تجرید کنم سیر — بار دگر از چادر اسما بدر آییم

در خلوت توحید کنم عیش و صفایی — گاهی بکر از بهر تماشا بدر آییم

من یوسف کنعان جودم در بر یعقوب

حیف است که در مصر زلیخا بدر آیم

نوروز نشاط آمد و در بار شکفتیم — چون نخل خزان دیده دگر بار شکفتیم

شد در وشنیم شمع جهانی و زخیرت — خورشید صفت روی بدیوار شکفتیم

من غنچه گلزار وجود آمده بودم — بر شاخ امید از نفس یار شکفتیم

آزرده هجران فلکم برگ طرب وار — چون نرگس رنجور که بیمار شکفتیم

رنگین گل من در چمن خاک عزیز است — هر چند که در خس و خار شکفتیم

در صبح صبوحی زده اکبر بتماشا

بیش از گل نوخیز گلزار شکفتیم

شیرین نشه از شهد امل کام وجودم — ورد الفت تلخ است چو گل جام وجودم

پرورده ظلمت کده شام فراقم — از صبح خبر نیست در ایام وجودم

بخت سیه سایه نشین شب قدر است — صد خنده بخورشید زند شام وجودم

در اوج خیالم نپرد طایر برشاخ — جبریل نپرد مرغ لب بام وجودم

در سلسله چرخ بنشینم خلقی — هر چند که ننگ آیدش از نام وجودم

عالم همگی موجه دریای فنا شد — بیهوده چه پرسی ز سرانجام وجودم

خاموش شیم اکبر ادب کعبه عشق است

لبیک حرامست در احرام وجودم

ما آتش عشق از جگر افروخته‌ایم — هم رنز ره آه نفس سوخته‌ایم

ما صیقلیان پرتو خورشید وجودیم — در راه محبت دل و دین سوخته‌ایم

عالم چراغ نظر افروخته‌ایم — بر آتش دل جا به جان سوخته‌ایم

مستانه سر از جیب فنا برزده‌ایم — دامان بگریبان بقا دوخته‌ایم

بر مهره ما گردش ایام نشسته است — در دامن لطف ابد آموخته‌ایم

کی سیم و زر اندوختن اکبر هنر ماست

ما نقد گهر در گره اندوخته‌ایم

چون آینه از دل نگه آموخته‌ایم — بر روی بتان چشم هوس دوخته‌ایم

صرف رخ شیرین لخمان شد نگه ما — با شمع نگاه از نگه افروخته‌ایم

در مکتب خاموشی خود بی سخن و حرف — درس ادب و علم حق آموخته‌ایم

ما از رخ خوبان نگه افروخته‌ایم — آیینه صفت دیده بدل دوخته‌ایم

آتش صفتانیم نداریم متاعی — خشک و تر سامان جهان سوخته‌ایم

ما را ز تماشای دو عالم خبری نیست — بر روی بتان چشم و دل افروخته‌ایم

چون ابر متاع دل ما از دگرانست / ما بهر فشاندن گهر اندوختگانیم

دیریست که از دوستی خویشتن اکبر / چون آتش افسرده ز دامن‌تکانیم

خواهم که دمی از غم ایام گریزم / عریان شوم و در بغل جام گریزم
غم از پی من گرم رود خانه بخانه / من در برخش بندم و بر بام گریزم
آن کبک ضعیفم که ز سر پنجه شاهین / پرواز هوا گیرم و در دام گریزم

گفتم بتو من هندوی آزاد خیالم / گر صبح مرا بنده کنی شام گریزم

چون شمع سحر با لب پرخنده گذشتیم / از خنده نشان بود که شرمنده گذشتیم
دیدیم که با خنده گل هست نشاطی / چون غنچه شکفتیم و ز لب خنده گذشتیم
یارا چو بنفشه رخ سیلی زده دادند / ناچار گرفتیم و سر افکنده گذشتیم
دیدیم که خنده ندارد وفا نیست کس امروز / با حسرت از این گوهر ارزنده گذشتیم

از کعبه گریزان بصد آشوب رسیدم / در کوی خرابات بمطلوب رسیدم
دیدیم که با خنده گل هست نشاطی / لبیک زنان جامه دران خوب رسیدم
از شوق نوشتم بتو صد نامه و لیکن / خود پیشتر از نامه و مکتوب رسیدم
در بیت حزن روز سیه روزی من شد / من تیرتر از روز دل یعقوب رسیدم

احرامی تن بود گران بر تنم ای کعبه / عریان شدم از خویش و بمطلوب رسیدم

وقت شد ای دل که باز دیده بدیدن دهیم / دست و دل خویش را ذوق گزیدن دهیم
حسن تو آینه‌وار روی نمایی کند / ما دل و جان را ز شوق صیقل دیدن دهیم
سینه برون افکنیم تا تو خیال افکنی / حسن چو صورت کشد لوح کشیدن دهیم
رشته امید اگر میل درازی کند / بر کف حیرت ز آه تیغ بریدن دهیم
میوه باغ جمال تو نبرد دیدار ماست / بی نگهان را اگر رخصت دیدن دهیم
پرورکیان خیال سبزه باغ دلند / کی گلستان حرف راه دمیدن دهیم
دام تو عاشق شکار وحشی ما خوش گریز / باش که تا سر دور اصلح رمیدن دهیم
مست هزاران شکار خفته بصحرای دل / از سخنی جمله را پای دویدن دهیم

ما همه مستان عشق عاشق لطف خودیم / گرچه طلب دوستیم مطلبیدن دهیم

حرامست اگر باده هش عوام / چرا نیست میخانه بیت الحرام
می از شیشه چنگ بمن میزند / بده باده ساقی برافروز جام
سلام تراصد هزاران علیک / علیک السلام تراصد سلام
بده جامی از باده بیخودی / که ننگ درس کند ارونه نام
دماغم میخانه ماند که هست / درو بیخودان از خیالات خام

لبم بوسه باده دارد هوس — بده زاهدا ای می لبت را غلام

ندانم کیستم من از کجایم — همین دانم که حرفی بی‌سرایم
حکایت از زبانم میکند عشق — من آوازم که از حرفش برآیم
زبانم من زبان‌دان نیستم من — که میگرداندم معنی سرایم
من آن آیینه رخسار حرفم — که معنی را بمعنی مینمایم
بصورت شعله شمع جمالم — گهی گه میکاهم و گه میفزایم
زمن مجنون شود فرسنگ و صحرا — ازین صحرا اگر بیرون بیایم
اگرچه پا بدامن دارم آرام — بصد دریای آتش در شنایم
فلک از دستم آزادی ندارد — بلایم من بلایم من بلایم

بلای سخت شیرین و لذیذم
بحسن بنگر چه شیرین دلربایم

ندانم کیست زنگ آمیز جانم — که آتش میفشارد در فغانم
ندانم کیست در هر ذره من — که میگوید سخن تا من بخوانم
تو گویی کاروانی در گذار است — بمصر دل بکنعان زبانم

درون سینه‌ام می‌آید آواز
که من گوش ادب بر صوت آنم

شوم مجنون بهر صحرا که خواهم — کنم با خویشتن هر غوغا که خواهم
نگاهی میتوانم کرد پنهان — ازین دنیا بآن دنیا که خواهم
من امروز از کسی دادی نخواهم — کنم فردا بر آن دعوا که خواهم
خود آرم اختیار نقد خود را — کنم دانسته هر سودا که خواهم
سراپای ترا نازم که دارد — هزاران ناز و استغنا که خواهم
چه میپرسی که آخر بوسه خواهی — ندانی شوخ بی‌پروا که خواهم

زکات حسن خود ای ماه امشب
بده یک بوسه از هر جا که خواهم

من و آسودگی از کار عالم — غم عالم خورد هشیار عالم
ز بیهوشان دوران نیستم — برون وامانده از کار عالم
سرم پا گشته در دوران دیگر — نمیدانم ره و رفتار عالم
نه در باغم نه در گلشن نه در دشت — گلم اما نه در گلزار عالم
چو من سر بر سر زانو نشستم — بپایم کی نشیند خار عالم
همای آشیان گم کرده‌ام من — غریب گوشه دیوار عالم
بکنعان فنا رو کرده‌ام از راه — همم چون یوسف بازار عالم
من از دریانشینان محیطم — کنم لنگر ز دریابار عالم

همیشه در جهان کار تو کردیم | باظهار خود اظهار تو کردیم
تو چون یوسف شدی پیدا و ما را | جلا دادیم و بازار تو کردیم
جمالت را نظر مشتاق دیدیم | نگاهی چند در کار تو کردیم
ز دل هر شوق بسیاری که چیدیم | نثار جور بسیار تو کردیم
به هر قدری که آوردیم خود را | فدای قدر و مقدار تو کردیم
اگر چه پرتو خورشید قدیمیم | ز حسرت رو به دیوار تو کردیم
اگر پای رفتن بسته گردیم | گذر بر حکم پرگار تو کردیم
سر آن تاری که در سجاده ما هست | یکایک نذر زنار تو کردیم

ترا مست شراب ناب کردم | سبک افسانه ات در خواب کردم
کلید بخت چون در دست من بود | فراز آن زنگ فتح الباب کردم
ز حسنت آنقدر برقع گشودم | که آن شب را شب مهتاب
چه بود آماده نغمهای دیگر | چشیدم بوسه را پرتاب کردم
صدای پا در آن خلوت کجا بود | که در گوشش هوا سیماب

ترا بیدار کردم زاهد از خواب
ولیکن خویش را در خواب کردم

آنم که ز خود خبر ندارم | بر هستی خود نظر ندارم
مشغول جهاد اکبرم من | جنگی بکسی دگر ندارم
سپر دهم ز آه رو با | چون فتنه بزیر سر ندارم
میکردم و پا بدامنم من | می پرم بال و پر ندارم
در عرصه خویش میکنم سیر | نازک ترازین سفر ندارم
دارم پیغام و حرف بیار | سوغات سفر اگر ندارم
دریای جواهرم ولیکن | غواص قوی جگر ندارم
آری شرف و شکر فهم اما | گوهر دارم خطر ندارم
آن شعله آتشم که چیزی | جز روشنی گهر ندارم
چون باد غبار بر نخیزم | چون زر ز خاک فیض بر ندارم
من آتش نوریم نه ناری | زین رو دود و شرر ندارم
پروانه شعلهای من باش | من آتش شعله ور ندارم
دارم چو نهال ایمن آتش | پروای گل و ثمر ندارم
میگریم زار زار لیکن | جز هیچ دلی اثر ندارم
میسوزم آتش خلیلی | در سوزش خود خبر ندارم
رنجیده ام از زمانه دامان | من دامن خشک و تر ندارم
هر کس دارد متاع و مالی | من جز فرهنگ و هنر ندارم

میراث پدر برادران راست / من جز نه پدر پدر ندارم

من آن محکم که غیر رنگی / از جو بر سیم و زر ندارم

علمست و هنر الفضیم اکبر / نادان نیم این هنر ندارم

بیا ساقی بده می زر ندارم / ز لطفت ضامنی بهتر ندارم

اگر گویی که می در خم نماندست / فریبم میدهی باور ندارم

بگیر از من گرو سجاده ام را / که دیگر هیچ باری بر ندارم

من آن شمعم که می سوزم در آتش / ولی یکذره خاکستر ندارم

سرم چون لاله سودا عشقست / کلاهی غیر ازین افسر ندارم

چو آتش میکنیم گل گون قبایی / ولی جز رنگ دیگر بر ندارم

ازین باران که میبارد بعالم / منم آنکس که دامان بر ندارم

نیم را از برای ناله کشتند / نهال ناله ام شکر ندارد

چو کوهم دامن برچیده دادند / نشسته بر سر زر زر ندارم

مرا دنیای باقی آفریدند / که اول دارم و آخر ندارم

شرابم هر که را آورده در شور / خبر دارد که شور و شر ندارم

چه داند آنکه پسند بستر ما را / که شبها خواب در بستر ندارم

بدنیای محبت میکنم سیر / خبر از عالم دیگر ندارم

اگر دریا کشی خواهی درین دور / حریفی بهتر از اکبر ندارم

من می ناچشیده میخواهم / لب دندان ندیده میخواهم

همه دلها گرسنه هوسند / یکدل غم چشیده میخواهم

همه عالم جمال معشوقیست / من همه چشم و دیده میخواهم

رخ خوبان نگاه آلودست / روی دیده ندیده میخواهم

طالب صید و عاشق طلبم / زان شکار رمیده میخواهم

سخنان جمله گوش زد شده اند / سخن ناشنیده میخواهم

همچو شب پرده دار صبح توام / گر سیاهم سفیده میخواهم

پای من خار خار ره دارد / خار در پا خلیده میخواهم

چون صدف گریه در دلم گرهست / اشک بیرون چکیده میخواهم

رنگ رنگم چه میکنی ای عشق / حسن رنگ پریده میخواهم

از ریاح بشارات اکبر / نکهتی ناوزیده میخواهم

خویش را در جهان نکو کردیم / عالمی را بخود عدو کردیم

تو ز ما غافلی ببین اینک / که ورق را کدام رو کردیم

روی دل تا ز روی خود دیدیم / پشت بر خویش و رو باو کردیم

باز گردیم بر خدا در دل / در اندیشه را فرو کردیم
عمرها هرچه صرف عشق نشد / صرف امید و آرزو کردیم
نفس پاره کوتهی میکرد / از نخ ناله اش رفو کردیم
دیده گریان و شوق خندان بود / پایهای بهای و هو کردیم
دل خود را با آن دل آخر کار / چون دو آیینه رو برو کردیم
غلطی بود حق شناسی ما / عکس خود را خیال او کردیم
حق شناسائی نبود کسی / ترک فکر دروغ گو کردیم
همه عالم ظهور هستی اوست / فکر تحقیق و جستجو کردیم
سخن عاشقان انا الله بود / حل هر حرف و گفتگو کردیم
بوی صهبای راز می آمد / لب هر ذره را که بو کردیم
در جهان سخن چو آب عنب / رایگان همچو آب جو کردیم
بخیالی درین غزل اکبر / فکر باریکتر ز مو کردیم

بکعبه آمده زنار در میان دارم / بغل پر از بت و لبیک بر زبان دارم
ز آه و ناله ام از زه مرو که چون بلبل / ز سوز و تاب هوس لب پر از فغان دارم
ز شور زمزمه ام حلقه در تبسم و من / هنوز گوش پر آواز بلبلان دارم
برنگ و بوی گلی دل نبسته ام یعنی / چو باد صبح بهر شاخی آشیان دارم

مرا چه حاجت سیر شکوفه زار و بهار / ز خون دل تره چون شاخ ارغوان
باب لطف و نصیحت همه بسوزم / چو شعله ز آتش دل تب در استخوان
کسی ترانه مرغ چمن نمی فهمد / بنکته سنجی اکبر من این نکان

ز دود آه بر افلاک صد رسن بستم / ره نسیم بخلوتگه چمن بستم
دعای من بفلک راه از آن نیافت که من / حجاب بر رخش از آه خویشتن بستم
دلم ز سبحه زاهد کشاد خوش نندید / مگر بدست زنار برهمن بستم
کسی نیافت سر رشته ز سلسله اتش / ز بس گره که بر آن زلف پرشکن بستم
کشاد و بستگی دل بدست شیوه تست / وگرنه وا نشود این دلی که من بستم
سخن که زیور حور است صرف شد بخیال / بحیله حله طاوس بر زغن بستم
چو غنچه دوختم اکبر ز گفتگو لب خویش / طلسم بر سر گنجینه سخن بستم

دیگر بهار شد که بهر گوشه می کشیم / با و گل انتقام خود از فصل دی کشیم
حکم گلست اینکه دگر حکم محتسب / بر گونه شراب بنندیم و می کشیم
رفتیم با تعاشقی دختر نبات / دیگر سری بکوچه باریک نی کشیم

ما زیر بار عشق نفس باد رفته‌ایم
دانسته بنده آمده آزاد رفته‌ایم

بی اختیار ز خویش ز خلوتسرای غیب
گریان بخواب آمده ناشاد رفته‌ایم

همچون نفس به بال هوا میکنیم سیر
یکدم زدن ازین نفس آباد رفته‌ایم

تا باز کرده‌ایم چو گل سینه بر هوا
تا باد می‌وزد همه بر باد رفته‌ایم

چشم تو حفظ صورت ما کی کند که ما
تا رفته‌ایم از نظر از یاد رفته‌ایم

نوروز ما فنای وجود است در جهان
فصل خزان گلشن ایجاد رفته‌ایم

ما داد خواه هستی خویشیم و بر نفس
بی بر بی فنا ز پی داد رفته‌ایم

یک جو نه راست معنی ما در حساب عشق
هرچند در شماره افراد رفته‌ایم

در مکتب کرشمه ز اهلیت فیض
چون طفل گریه‌ناک باستاد رفته‌ایم

عشق تو آخر از همه کس میربا ندم
آنجا که من توام تو منی میرسا ندم

افکنده جذبه تو کمندی بگردنم
رو در عقب کشیده و خوش میکشا ندم

من کرم لوبه در ره رد و قبول عشق
غافل که جذبه تو کجا میدوا ندم

دستی که سست داشت لب لعل من قضا
پنداشتم که گرد ز رخ میفشا ندم

من در قفس کشیده سری زیر بال خویش
فکر تو در هوای سخن میپرا ندم

در خاک جسم اگرچه فرو رفته دانه‌ام
بار دگر بهار فنا میدوا ندم

بحر هزار گوهر پاکم ولی بخاک
ابر تو قطره قطره فرو میچکا ندم

تا زنده‌ام هوای تو دارد غبار من
آرایش فنا ز زمین میفشا ندم

لطفی اگر کند نگه او بحال من
زود از عذاب هستی خود میرها ندم

در چاشنی شربت جانها نهفته‌اند
شیرینی که زهر فنا میچشا ندم

شوخی عنان هستیم اگر گرفته است
گر حد کاینات برون میجها ندم

ما بر متاع سرد جهان پشت پا زدیم
بی نطق و بی نفس علم او را صلا زدیم

عاشق شدیم صورت نیرنگی ترا
قفل ادب بدیده صورت نما زدیم

شستیم تو تیای تماشا ز چشم روح
بی دیده لاف صد نگه آشنا زدیم

سودیم کام خواهش خود را غبار وار
بر قلب خویش گردی ازین کیمیا زدیم

مهمیز جذبه آمد و ما شد رو شدیم
رفتیم از میانه و بانگ بیا زدیم

از عالم خیال گذشتیم در سفر
این لوح نقش را ز زمین شها زدیم

از شهر نفس کل که گلستان رو حیات است
رفتیم و خیمه آن سوی بقا زدیم

جام بقا چشیده فنا دیم مست خواب
عین البقا شدیم و عجب جوشها زدیم

معشوق حور و کعبه روح الامین شدیم
بر صدر کبریای قدم از کبر یا زدیم

زاهد درون سینه ما خوابگاه تست
تا ز آتش وجود تو جوش بقا زدیم

تا کی نفس گداز مو آه سحر کنم
سامان دیده را همه صرف نظر کنم

طنبور وار تا یکی از دست سرکسی / من دل بدست گیرم و فریاد سر کنم

بر سر هوا که شبنم یکان چکد فرو / چون برگ لاله سینه پر چون سپر کنم

سری ببندم از همه در دسری چرا / صفرای عشق را مدد دردسر کنم

چشمم بناز و عشوه حسنی آشناست / بر سر یکی نظاره بطرز دگر کنم

چون حرف شکوه زود برون میرود ز دل / بر لوح خون نویسم و چون آب تر کنم

هر کوچه که مست ترانیم شب رسیت / من کوچه کوچه بهر تماشا نظر کنم

تو عاشق منی که نه بینم بجز تو کس / هر چند از دریچه تن سر بدر کنم

راه ترا نهایت و پایان پدید نیست / صد سال اگر روم سر موی سفر کنم

از قتلعام عشق تو غیر از تو کس نماند / دیگر کرا ز مژده وصلت خبر کنم

زر شهروان شهر دلم منت و رنه من / بر خاک ره اگر گذرم کان زر کنم

راه چه شد که بر رخت افتاد چشم من / من نور آفتابم و سر جا نظر کنم

من در جهان ز اهل جهان بر کرانه ام / در کشور زمانه غریب زمانه ام

دلها ز آتش دل من در گرفته اند / چون شعله چراغ در آیینه خانه ام

در کار خویش هم گرهم هم گره گشای / گاهی شکنج زلف قضا گاه شانه ام

معشوق عشق و عاشق ناز و کرشمه ام / صیاد صید و صید که دام و دانه ام

تنها نه شیوه سخنم عاشقانه است / من خود ز فرق تا بقدم عاشقانه ام

فرق

فرق سخن میان من و دیگران بسی است / یاران همه زبان سخن من زبانه ام

مجنون روش ز سر سر و سودا گریختیم / چون لاله سر برهنه بصحرا گریختیم

از خویش خشم کرده و در شهر بیخودان / راه سفر گرفتیم و تنها گریختیم

از سینه پای کردم و با جان پر غبار / چون گردباد روی ببالا گریختیم

دیدم که هر کسی برهی میگریخت شد / من نیز رو بکوچه مینا گریختیم

شوری رسید و گرد حوادث بلند شد / از بیم جان بدامن سودا گریختیم

دیدم که سیل فتنه جهان را فرو گرفت / از بیم جان بکشتی صهبا گریختیم

دست امید بر سر روح میدمد / بر در زدم ز کاخ زلیخا گریختیم

بیماری وجود مرا گرم کرده بود / درمان طلب بشهر مسیحا گریختیم

قیمت شناس گوهر من تنگ چشم من / گوهر صفت بوسعت دریا گریختیم

راه فنا تمام نشان پی منست / بس کز جهان گریختیم و وا گریختیم

شیخ حرم بکعبه مرا چون نداد راه / عاشق شدم بقبله ترسا گریختیم

من بهر تو در چرخ بزمین آمده بودم / از عالم علوی بزمین آمده بودم

تو میوه من بودی و من نخل برومند / از روز ازل با تو قرین آمده بودم

هر چند که از عشوه بر آنرم دل / در اول فترت بازین آمده بودم

خورشید بیابان غمت رنگ مرا سوخت / ورنه بصفا لعل جبین آمده بودم
من پیر شدم تا تو جوانی کنی از من / عیسی ترا روح امین آمده بودم
تو رخصت سیر سفرم دادی اگر نه / در سایه خود سایه نشین آمده بودم
بی منت سر و اسطه رفتم بمبادی / کی چون دگران واسطه بین آمده

اکبر منم آن صبح دوم کز افق غیب
بهر نفس باز پسین آمده بودم

ما لاله ایم و با دل پرخون شکفته ایم / یکصبح لاله باش و به بین چون شکفته ایم
چون سبزه زار جوهر فولاد تیغ تو / از آتش آب خورده و در خون
عشق آورد نسیم گلستان حرف ما / گویا ز خاک تربت مجنون شکفته ایم
چندان خزان کشیده که نوروز کرده ایم / صد نوبهار دیده و اکنون شکفته ایم
ایام از شکفتگی ما شکفته است / ما خود ز هفت دایره بیرون شکفته ایم

خندان بود ز آب صراحی گل نشاط
مستیم اکبر از می گلگون شکفته ایم

امشب ز سوز سینه سراپا در آتشم / چون شمع روز خاهش و شبها در آتشم
سودای یک کرشمه تبسم منت بلبلم / از آب و رنگ سر گل رعنا در آتشم
تا چند بلبلانه کشم ناز سر گلی / از رشک گوشه گیری عنقا در آتشم
زندان کشو تا نشاند غرور حسن / از عشق حیله باز زلیخا در آتشم

اکبر چه حالتست که از داغ گلرخان / پنهان سرشته در گل و پیدا در آتشم

تا پیچ و تاب طره پرخم شناختم / شادم اگر دمی دل خرم شناختم
چشم از نظاره چمن خلد دوختم / تا آب و رنگ باغچه غم شناختم
از هیچ سبزه زار نجستم نسیم انس / تا ذوق زیر سایه پرچم شناختم
از بیخودی بپای گلم خواب برده بود / خود را سحر بکسوت شبنم شناختم
گوشی بلحن غلغل می داشتم سحر / جوش و خروش زمزمه جم شناختم
خواهی بنا وکم زن و خواهی بدام کش / رام تو نیستم که اگر رم شناختم

اکبر بکنج میکده ها میشوم نهان
صد ره عیار مردم عالم شناختم

ما با نسیم آه سحرگاه می پریم / بر عرش شعله خیزتر از آه میپریم
ما از قفس گریخته مرغان وحدتیم / در اوج ناز و گلشن دلخواه میپریم
از فکر دانه فارغ و از دام ایمنیم / بر بام کعبه دل آگاه می پریم
گم کرده ایم در شب عمر آشیان خویش / پرمیزنیم و سر زده گمراه می پریم
سر رشته دراز ازل پای بست ماست / زان در هوای وصل تو کوتاه می پریم
پرواز ما باوج خیالت نمیرسد / ما آن کبوتریم که در چاه می پریم
اکبر هنوز موسم گلگشت باغ نیست / بنشین کنون کجا و تو همراه می پریم

هرگز بکار خویش نگاهی نداشتم
فکر و خیال منصب و جاهی نداشتم

بودم کبوتر حرم دل ز ایمنی
پروای هیچ برجی و جاهی نداشتم

پایم همیشه عاشق دامان خویش بود
بر رهگذار کس سر راهی نداشتم

در سایهٔ همای خرد بود تارکم
سودای هیچ چتر و کلاهی نداشتم

می آمد از کناره و میرفت آرزو
من بر رخش ز دور نگاهی نداشتم

در دامن کرشمه مرا زاده بود عشق
از روزگار گریه و آهی نداشتم

مغرور عشق بودم مشغول وصل خویش
هرگز گمان روز سیاهی نداشتم

در سینه داشتم ز سخن باغها ولیک
باران غم نخورده گیاهی نداشتم

چون در جهان نهاده بودم سپهر عنبت
روز جزا ثواب و گناهی نداشتم

در محشرم بپهلوی خود جا نداد کس
چون نامه سفید و سیاهی نداشتم

عمر دراز من ز عطای عنبت بود
منت ز هیچ سالی و ماهی نداشتم

من در عنبت گر نخیم از سر غمی که بود
زیرا که جز غم تو پناهی نداشتم

دعوی من تمام نشد با عنبت ولیک
خاموش شدم که هیچ گواهی نداشتم

بالله که گر بپای بزرگان درم فتاد
هرگز برابر پر کاهی نداشتم

چون کار من بهمت مردان ره فتاد
پروای هیچ قیصر و شاهی نداشتم

اقلیم عنب فتح شد اکبر ز همتم
با آنکه هیچ خیل و سپاهی نداشتم

ساقی گشود شیشه بیا تا طرب کنیم
صبح طرب دمید مرادی طلب کنیم

خورشید را ز برقع آیینه گون کشیم
یعنی شراب بزد بجام حلب کنیم

از روزگار رنگ دورنگی نمیرود
برخیز تا بمیکده روزی بشب کنیم

از هیچ شمع مجلس ما روشنی نیافت
وقتیم تا بشراع تهلیل عنب کنیم

مرغان صبح حمله بغوغا در آمدند
ما نیز سر خوشانه خروش عجب کنیم

گر عقل کودکانه بمجلس نفس زند
او را بیک طپانچهٔ صهبا ادب

تا کی تب خمار کشی یک سحر بیا
تا از سفیده قرص طباشیر تب کنیم

اکبر بیا بخیز ز زرگون نسیم عقد
در رنگ و بوی وسوسه خود درا عرب

مضمون درد دل بسخن چون بیان کنم
رقصم چو گل که لخت خود از زبان کنم

آن طایرم که سوخته ام آشیان خویش
گردم کنون بهر لب بام آشیان تن

همرنگ غنچهٔ گل زردم کنون ز عشق
در نوبهار جلوه برنگ خزان کنم

تیغ زبانم از گله شد رنگ سوده آه
کو صیقلی که جوهر خود را عیان کنم

در جلوه نیست پردهٔ صورت حجاب من
از یک نگه نظاره سر دو جهان کنم

عشقت بلاست ورنه بیکروزه یعنی
این لخت سر بپا چو زلیخا جوان کنم

شد فاش راز نه فلک اکبر ز ناله‌ام
آن به که در لباس خموشی فغان کنم

ما تیغ آه را باثر آب داده‌ایم
رو در مصاف خصم بدعوی نهاده‌ایم

زخمی تیغ ماست دل روزگار ما
ما خصم را فکنده بخاک او فتاده‌ایم

از خون خویش جابجا چو گل رنگ کرده‌ایم
ما داغ دل چو لاله در آتش نهاده‌ایم

ما را بیک نگاه نهان میتوان فریفت
تو نسخه فریبی و ما لوح ساده‌ایم

حسنت بسوز پردگیست و نقاب تو ش
با آنکه صد نقاب ز حسنت کشاده‌ایم

تو برده سوز هستی ما همچو آتشی
ما را ز دار نشا عشقت چو باده‌ایم

تو یکطرف بچهره کشائی حسن خویش
ما یکطرف جلای دل و دیده داده‌ایم

اکبر چراغ محفل ما نور ذات تست
صبحیم و از تبسم خورشید زاده‌ایم

ای عشق معماریشی لطفی کر آبادان شوم
گر توبه‌ام را نشکنی صد جام و ساغر بشکنم

گر یکنفس بر من دمی بخشی جهانم چون جهان
ور وا ز کون خوانی فسون من یکنفس ویران

جانسوز و جانساز تو عشق انجام وا جار تو عشق
نیرنگ پرواز تو عشق من از تو این و آن

در باغ رضوان بیش ازین یکچند بودم حور عین
رفتیم که اکنون بر زمین طاوس هندوستان

رعنائی از سر کی رود رعنا خرامان نزا
من خاک رحمت دیده‌ام گلزار سرو بستان

هرچند دورم از نظر دارم تمنای تیسر
چون قطره از دریا اگر بیرون شدم باران

من بروح ریحان دیده‌ام باران احسان دیدام
نوروز سلطان دیده‌ام گر گل شوم ریحان

این عاشقان لطف چو دل برامید ای بسته‌اند
من از امید آزرده‌ام زان عاشق قربان شوم

در بوستان رنگ و بو هریک برنگی بسته‌اند
من چون ندارم هیچ دل مفتون برگان

تاج خرد دارم بسر انوار رویت در نظر
دینای وحدت زیر پر کی مرغ این بستان

با خلق عالم تا منم با دیو ستم باد ثمنم
خود را بیکسو افکنم تا حین این جهان شوم

ساقی بده جامی بمن تا توبه را سر بشکنم
گر توبه‌ام را بشکنی صد جام و ساغر بشکنم

تو ساقی سرپی در می بکشای بر ریحیم در نی
ورنه بید مستی زنم میخانه را در بشکنم

بر وعده حورم مده این توبه زورم بده
بگذار باز این توبه را یکبار دیگر بشکنم

توبه شکن نامم سهر فهمیده‌ام من اینقدر
من کافرینم اگر بحکم داور بشکنم

استاد هر توبه شکن جان منت ای جان من
صد توبه دارم یاد گر فردای محشر

دارم گرامی تو بها در پرده سر قضا
فردا که حق ساقی شود از آب کوثر

خرنام زاهد بر ورق حرفی که بنویسد ز سهو
گر شکر افشاند نیش من کلک اکبر بشکنم

من نقد خویشتن را سر گر نهان نکردم
بر خاک ره فتادم اما عیان نکردم

حرفی که در دلم بود شد صرف شکوه یک یک
گفتم بصد روایت چیزی نهان نکردم

من دل بدادم بودم تا تو کرو گذاری
بروی بیاد دادی من این گمان نکردم

در کار عشقبازی اگر پس فره بخوردم
دل دادم و گرفتم چیزی زیان نکردم

شرمنده نیستم من از پاکبازی خود
گر اینچنین نبودم گر آنچنان نکردم

او همچو بوی یوسف اکسیر صد جوا منت
دردا که من ز بویش خود را جوان نکردم

چون در جهان نبودم با من چکار داری
من کار عشق کردم کار جهان نکردم

من مرغ سدره بودم اینجا کدام افتاد
گردیدم و گذشتم لیک آشیان نکردم

خوش صورتان صورت حسن وفا ندارند
اکبر کدام یک را صد امتحان نکردم

آن آتشم که خویشی با آفتاب دارم
جانبخش روزگارم گر سوز و تاب دارم

رنگ شکسته من از آفتاب عشقست
فرزند آفتابم این رنگ و آب دارم

هر چند گرد پیری بر روی من نشستست
از نکهت جوانان بوی شباب دارم

باد بهارم اما فصل خزان خویشم
آب حیاتم اما عیش حباب دارم

رنگ سیه گلیمی در چشمه تو شویند
گر من گناهکارم چشم تو آب دارم

بدخوی لطف یارم بیهوده نیست نازم
پرورده بهارم چون گل گلاب دارم

اکبر بحسن معنی معشوق جورم اما
از رشته رنگی عشق بر رخ نقاب دارم

تا چند جسم و جان را در پیچ و تاب دارم
بالله ندانم از چه این اضطراب دارم

هر چند در ره عشق آرام منزلی نیست
من در هوای منزل دائم شتاب دارم

یک نگاه گرم اگر چشم از آن جادو خرام
میدهم سر به بها ملک صفاهان شیراز تمام

بسکه پیچیدستم بربط بربط زنم همانه را
من چه دانم کیست ساقی چیست مطرب می کدام

میفروشان عراق از من بینگیزند داد
سبحه و دیوان جامی در بهای نیم جام

مال دیوان میخورد از فتوی خود شیخ شهر
سهل باشد گر خورم من در حرم آب حرام

خصمی شیخ و برهمن چیست چون مطلب یکیست
سبحه زنجیریست بهر حیله و زنار دام

سرخ رو باش از طرب گر تلخی بینی ز تیغ
چون طبیعت محتسب شد می ستاند انتقام

تا کند دندان بمال سفت مردم تیزتر
مفتی تا بر دهان مسواک مالد صبح و شام

در خرابات مغان اکبر بیا مستانه شو
باده نوشی که خون بیگناهان و اسلام

بی لبت ناکام هر که جام گلگون میزنم
چون حباب از جوش دل پیمانه در خون میزنم

شب ز بیم آه من فارغ نخوانند اختران
بر صف هفت آسمان شبها شبیخون میزنم

ز آتش انجم چراغ بخت من روشن نشد
گر رسد دست آستین بر شمع گردون میزنم

گر بظاهر ساکنم مستور پنهان نیستم
موج معنی در محیط عشق مجنون میزنم

توسن گلگون اشکم در دویدن عرصه تافت
همچو سیل شدر و خود را بجیحون میزنم

از زه هندم نوید فتح می آید بگوش
خود بخود اکبر عجب فال همایون میزنم

گرچه چون بید از نسیم ذوق وارستی نیستم
شکر لله گر کسی مهمان یاری نیستم

گل ز شرم فیض گلشن سرخ می‌رود زخاک
من گل رزدم رهین شرمساری نیستم

خار خشکم ناز بر نوروز سلطان میکنم
شرمسار از ریزش ابر بهاری نیستم

غنچه‌سان در دل تنگیم صد خنده دارد زیر لب
گرچه از زخم خار زخم کاری نیستم

چشم من از حسن معنی باز شد روز ازل
مست جام عشوه چشم خماری نیستم

همچو عنقا دانه‌ام معنی و بر جسم غربت است
چون کبوتر در هوای دانه خواری نیستم

من ز شان کبریا در هند معنی اکبرم
نقص شانم نیست اکنون گر نزاری

من چگونه گر فراق دوستان جان سوختم
چون کباب خام سوز از گریه در خون سوختم

یک محبت نیست با جانم که سوزم در فراق
از خیال قامتت صد نخل موزون سوختم

سینه سوزان من افلاک از دود داشت
عشق پندارد که من این مجمر اکنون سوختم

سوز پنهانم نخستم خلق ننماید که من
آتشی دیدم که از این پرده بیرون سوختم

تا با فسون جنون وارستم از غوغای عقل
شمع اشکی بر سر بالین مجنون سوختم

آتش عشق بتان اگر ندارد سوز و تاب
من بر این آتش دل خود را با فسون

من نمی‌ترسم ز زاهد جام صهبا میکشم
گر حریفی میکند خوب از نشه‌ها سر میکشم

توبه چون در مذهب اهل صفا آلودگیست
دامن تقوی به آب جوی مینا میکشم

گر بدست افتد بهای یک صراحی وار می
سر به صحرا می‌نهم در پای گل وا میکشم

خون بخون شویم که غم از غم ز دل بیرون کنم
میخورم صد نیش تا یک خار از پا میکشم

کاش بودی از هوا روزی عمرم چون حباب
منت نان تا کی از سر گبر و ترسا میکشم

در میان کعبه و بتخانه جولان میکنم
انتخاب مذهبی از کفر و ایمان میکنم

میکشایم خرقه و زنار می آرم برون
رشته تسبیح خود در طوق شیطان میکنم

من ز حیرت روز اول آشیان گم کرده‌ام
در هوای خویشتن بیهوده طیران

هر کجا پیراهنی دوزد قضا من یوسفم
در سراندامی بحسن خویش جولان

آفتابم گاه پیدا گاه پنهانم بحو تپش
مغرب از دامان و مشرق از گریبان

آن برهنیم من که در دار الشفای بیهشتی
هستی خود را بیک پرهیز درمان

خاک من اگر چو خاکستر ز تخم آتش است
آتشم گر سوز عصیان دود پنهان

چون گل آتش بهار از دود گلخن کرده‌ایم
شبنم خاکستری پیراهن تن کرده‌ایم

همچو گل تلخیم و شیرین خنده بر لب بسته‌ایم
در می لب خنده پنهان زیر شیون کرده‌ایم

در چشم از تماشای جهان پوشیده‌ایم
خویش را در چشم زخم فتنه ایمن کرده‌ایم

در شب تار یک هستی کی ره خود گم کنیم
ما که بی آتش چراغ صبح روشن کرده‌ایم

رهروان از آتش ما شب به منزل ره برند
شعله دل را چراغ دشت ایمن کرده‌ایم



در زمین صلح تخم دوستی افکنده ایم
از محبت ریشه در دلهای دشمن کرده ایم

ما که از نقد قناعت کیمیا کردیم پر
حقه دل بستگی را قفل آهن کرده ایم

شبهه در رد و قبول کفر و دین افکنده ایم
برهمن را شیخ و صوفی را برهمن کرده ایم

کفرها اکبر بدست بت تراشان قضاست
طوق حکمت اینکه بازنار گردن کرده ایم

شب که معنی را بآرایش اشارت میکنیم
خون دل گلگونه چشم عیاری میکنیم

میدهم نقد روان و میخرم جنس بتان
کاروان سالار غنیم این تجارت

سیل جوشانم ز کهسار ازل جوشیده ام
رو درین ویرانه فریاد و بشارت میکنیم

آتشم آتش کباب خامکاران می دهم
آب صافم رفع طغیان حرارت

چون سیه پوشان خطر را سر بلشکر دهم
می شکافم خانه افلاک و غارت

از مراد آرزو می آورم خاک مراد
قصر دولتخانه جان را عمارت میکنیم

با عروسان سخن اکبر بخلوت گاه راز
عیش در سراپرده حسن نگارت میکنیم

از رو لب تشنه میمیرد ز گرمای دلم
بر ز مجنون نیست در عشق تو صحرای دلم

میتوانم پای بر دامان نشستم غنچه وار
لیک چون نخل خار غم نیست ویدار پای دلم

حکم عشق آمد دلم را از دلی منعزل اگر
در درون سینه سرداب است در جای دلم

بوی پیراهن دوای درد یعقوبی ماست
نکهت عیسی چه سود از بهر سودای دلم

عشق آتش زد بسامانم ندارد حاصلی
ابر نیسان دود برخیزد ز صحرای دلم

درد عاشق را دوای غیر وصل یار نیست
ای طبیب جسم بگذر از دوای دلم

بار دیگر سر ز جیب عشق بیرون کرده ام
خویش را سر حلقه زنجیر مجنون کرده ام

نیم جانی داشتم فارغ ز سر اندیشه ای
از خیال خام خود خود را دگرگون کرده ام

عقل را دانسته در زنجیر سودا بسته ام
خویش را عمدا برهمن سحر و افسون کرده ام

گر گرفتارم بدام عشق خوشحالم که من
خویش را ایمن ز دست انداز گردون کرده ام

من چو گل زخمی و خون آلود در بستان
گر فراغت خنده دارم جا به گلگون

گرچه مجنونم ولی اکبر ز سامان جنون
خنده بر سرمایه علم فلاطون کرده ام

من کیم آن طایر قدسی که شهپرم
بی پر و بی بال پیشاپیش عنقا میپرم

دشت پر شاهین و شهباز است و من با جنه ضعیف
رو بآب و دانه هر سو بی محابا میپرم

چشم میگوید بیا گلگشت این گلزار کن
روح میگوید تو بنشین من ببالا میپرم

میکشد از من اندک سر ره انوار ذات
سایه وار از پرتو خورشید اعلا میپرم

ملک صورت را بزیر بال طی کردم کنون
در فضای لامکان صحرا بصحرا میپرم

پیش ازین پرواز من از پر و بال خویش بود
حالیا در زیر بال حق تعالی میپرم

هر دو عالم طی شد و ز جوش میگردم هنوز
طول ره را زیر پا کردم به پهنا میپرم

گر شراب صرف وحدت درد هر ساقی جان
یک پر و بال از برای شوق پروازت کمست

همچو رنگ زرد مخموران رسنها میبرم
در هوای بوستانت من سراپا میپرم

چون دعای مستجاب اهل زبان نفس
میکنم پرواز و تا عرش معلا میپرم

عشق اگر جمعیت بود ما جمله جمعیت زدوده‌ایم
در جفا باشند چرا هر یک لعیبش افتاده‌ایم

عشق نقاش پست و ما نقش این سهو بهانکها
سر زبان خود را ز هر رنگی برنگی داده‌ایم

عشق بر ما میکند دایم شمار هستی
رو بمحراب فنا افتاده چون سجاده‌ایم

سر زبان رنگی برنگی میرویم از خویشتن
زیر حکم خامه تقدیر لوح ساده‌ایم

گرچه ما آزادگان را نیست حکم بندگی
بنده عشقیم ما بنده ازاده ایم

حلقه پستهای عالم در دل پر شور ماست
ما مگر خمخانه این باده یا خود باده‌ایم

گر رسید ردی غم عالم ز دل بیرون کنم
با جفای ناشکیبائی و هجران چون کنم

عشق پنهان من آخر پرده از کارم کشید
هوش کو تا گوش را افسانه و افسون کنم

این جهان انگشت فریادم ندارد عرصه
میروم تا سر ز صحرای دگر بیرون کنم

ارغوان از شاخ نرگس بشکفاند گریه‌ام
گر بسوی گلشن گذر با دیده پر خون کنم

در لباس حسن صورت کس خریدارم نشد
میروم در پرده تا این جامه را وارون کنم

عشق را فرع جنون خواند حکیم از جهل و من
خنده دیوانگی بر علم افلاطون کنم

من رهین عقل و عشق عاقبت بین نفس ازین
رخت من در صفه دار الشفا افکنده است

من بمحشر داد از و سر کرده و لعل لبش
شور در هر سو نگاه روز حشر افکنده است

اکبر از ایران چه دیدی روم و هندی بهتر است
فکر در حیرت خیالت در خطا افکنده است

عمر خرید با می هستی با فرجام نیست
وقت آن خوش که چنین خوش رندگی بدنام نیست

عرصه عمری که باز لگاه شیطان کرده است
خطه اشراق و وحدتخانه الهام نیست

تا نگردد کشته شمشیر حق هر ذره را
در دولت یکذره ذوق لذت اسلام نیست

جوهر سیمابی از لرزانی بیم و امید
کی توانی صبر طاعت چون ترا آرام نیست

خواب و بیداری و عمرت سر بسر تر دامنیست
دامن خشکی که میجوئی درین حمام نیست

بی محبت در چراغ هیچ صبحی نور نیست
گر بنا شد بر کوه حسن آتشی در طور نیست

گرچه صد کان نمک صرف شکر خند تو است
همچنان شیرینی جان بیفروشند شور نیست

بسکه فکرم پرده از رخسار معنی بر گرفت
در حجاب غیب هم بخشایش مستور نیست

تا زبان دان سخن گشتم زبانم بسته شد
صد حکایت دارم اما گفتگو دستور نیست

نیست مستور از خیالم حال مستوران غیب
صد خبر دارم که در عالم یکی مشهور نیست

از خرابی دلم ملک فنا آباد شد
شهر عشقست این درو یک خانه معمور نیست

اکبر از عجوبه کلکت همه در حیرتند
نعمت خوان سلیمان روزی هر مور نیست



زادهٔ عقلم ولی عقلم به بیماری فروخت
راز پنهان مرا آخر به اظهاری فروخت

ای پدر بنشین که یوسم دست و پای آدمیت
آخر این فرزند را خواهی به بازاری فروخت

آسمان از زان فروشی کرد و قدر مرا شکست
کی بها گیرد متاعی چون خریداری فروخت

در بهشت گر جان و دل یارم چنان دشوار است
پیر کنعان دیدهٔ خود را به دیداری فروخت

لاف استغنای من در پیش استغنای او
هست چون هستی که هشیاری به هشیاری فروخت

زهد سالوسی مرا از خودنمایی رسته نبود
عشق آمد سبحه او را به زناری فروخت

شیخ ما از پهلوی میخانه نقصانی نکرد
باده ارزان خرید و کهنه دستاری فروخت

شکر الله که با آن خامشی جز عشق
در جهان افسانه خوانی گشت و گفتاری

گریه چکانش گذشت از سینه در دل جا گرفت
زخم او چون لاله آب از چشمهٔ دلها گرفت

آشکارا نیست زخمش تیر او تیر قضاست
کس ندانست از چه زخم ناامید اگر عصیان این گرفت

طایر گلزار وحدت با هما همسایه نیست
آشیان در شاخسار سایهٔ عنقا گرفت

دختر رز چند روز از خانه بیرون رفته بود
ساقی امشب سرخوشش در کوچهٔ مینا گرفت

لاف تقوی چون زنم با توبه دامان
خرقهٔ ناموس من رنگ از خم صهبا گرفت

هر چه بخشد آسمان یغماست تنها از تو نیست
ابر من کافتد در خاک آنچه از دریا گرفت

گر پریشان بینی اگر وضع دوران دور نیست
آسمان را سر زد و داه من سودا گرفت

نور جمالت برقع برافکند
شد نخل ایمن سر جا شجرها

تو آفتابی من خانهٔ تنگ
هر سو برویت وا کرده درها

گرچه نخواندی مکتوب ما را
لیکن ز حالم داری خبرها

مرغان قدسی برگرد بامت
افتاده بیخود افکنده پرها

گشتند گلها این سرخ و آن زرد
یا رب چه گفتند باد سحرها

نظارهٔ او کار نگه نیست
از خویش بگذر سر کن سفرها

طی بیابان خانه نشینی است
هست این تماشا ضعف نظرها

دنیای غفلت امن و امان است
دریای حکمت دارد خطرها

نقد قناعت بی سکه وا ماند
صد سکه دیدند این سیم و زرها

یا رب چه آتش آورده در جوش
سودای دلها خون جگرها

جان بر لب آمد تا کی توان دید
حور پریسان نازند رها

یعقوب رویان یوسف لقا چند
گشتند یارا این خوش پسرها

عشق تو زاهد یکجا نگنجد
از سر گریبان برکرده سرها

قربان جانت یکجان نه جانها
گردد سر تو این آسمانها

عطار شکرت بوی نفسها
مشتاق نامت نطق زبانها

رویت ز برقع رنگی برون داد
گلگونه کردند این ارغوانها

بوی بهارت برخواست سر سوی / گلها دمیدند از بوستانها
تو یک لطیفه گفتی بگلشن / افتاد خنده در غنچهایها
گر آتش عشق افشان نگردی / این تب که افتاد بر استخوانها
گر من غم دل گویم بهر کس / باید بهر حرف طی لب نهانها
از آتش من یک شعله سر زد / صد دود برخواست از دود بانها
شهباز قدم آمد پرواز / مرغان پریدند مانند آشیانها
باغ تماشا دایم گشاده است / دیگر چه منت از باغبانها
سودائیانند در قید عشقند / زنجیر پوشند آب روانها

زاهد من و تو اکبر تباریم
صد بار افزون دادم نشانها

فراموش نیست پیغامی که از یاران رسید مارا / نگفتم دل مبند اکبر وفای اهل دنیا را
ز معشوقان صورت دوستی صورت نمی‌بندد / دو رنگی جنبه و رعنایی بود گلهای رعنا را
اگر جای سبکروحان دل در انجمن تنگ است / فراخیها است دنیا را گشایشها است صحرا را

خوش آن ساعت که بینم همزبان آن لعل خندان را / کنم افسانه خوابش حکایتهای پنهان را
اگر آن ماه مهرافروز گردد شمع بالینم / دهم پروانه پروانگی خورشید تابان را
بسحر چشم او تازم که در شبهای تنهائی / ز غیرت بسته بر چشمم ره خواب پریشان را

ز روز وصل محروم است روز و روزگار من / ز هجرانش شبی دارم که کم گردد شب پایان را
بهشت وصل او این من و غوغای عشق او / نه گلزار جنان خواهم نه سرو باغ رضوان را

نگیرم گر عوض ملک سلیمان بخشد ایامم
که بلبل فصل گل میخواهد اکبر وصل جانان را

از عشق تو ای ماه صد پاره کنم جان را / تا جان نوی پوشم این هستی عریان را
خیاط غم عشقت مید وخت لباس من / آشفتگیم فهمید یکسیست گریبان را
ای عشق چه میخواهی از بود و نبود من / بگذار که برگردم این راه پریشان را
بر دامن من اشکم آرام نمی‌گیرد / دامان تو میباید این دیده گریان را
از شبنم اشک من خاری نشود سیراب / باران تو میباید گلهای گلستان را
گفتم که شوم شیرین از لعل شکر ریزت / بر زخم من افشاندی شوری نمکدان را
سرو و گل و خار و خس سیراب بهار توست / من از تو خزان چیده باران گل و ریحان را
چون عشق شود مذهب خاموش شود هر لب / جنگ و جدلی نبود ترسا و مسلمان را
آتشکده آهم هرگز نشود خاموش / عشقت ز بهشت آورد این آتش سوزان را
هر که که ترا جویم در خویش کنم رفتار / آری حرم راهیست فرسنگ بیابان را

اکبر چه خبر داری از مجلس بهوشان
کردست آن ساقی کافکند گریبان را

هیچکس ناشنیده نام ترا / بکه گویم بگو پیام ترا

من ز دست آرزو دارم — جرعه داری شراب جام ترا

که ز مستی و بیخودی در حشر — کم کنم لطف و انتقام ترا

بگریزم بزیر دامانت — دامن خود کنم دوام ترا

صید عشقت شوم که وقت گریز — بخرام آورم خرام ترا

تو زبانی بده که گویم باز — بزبان دگر کلام ترا

لذتی بخش وقت جان دادن — که توانم چشید جام ترا

مرگ را حکم کن که رم ندهد — طایران شکنج دام ترا

تا بمیریم در جهان سر کز — نام خود کرده‌ایم نام ترا

مشکبو ساز جان اکبر را
که معطر کند مشام ترا

چه یادهاست که محو شد از قرینه ما — چه رازها که نفس میکشد ز سینه ما

بپشت و روی خیالم چه نکتها رقم است — سواد واکن و بکشا بخوان سفینه ما

ز فیض مشرب من عشق را بود تاثیر — شراب نشا پذیرد در آبگینه ما

بساط خاک پر از گنج شایگان گردد — اگر گشاده شود یک در از خزینه ما

بذره ذره ما گوهری سپرده قضا — نمود ما چو طلسمیست بر دفینه ما

سزا بحر کرامت بخاک جلوه کند — اگر بساحل تن بشکفد سفینه ما

دماغ ما خم صهباست بسکه در جوشست — خراب باده ما صبر با سکینه ما

بیا بخطه الهام خاطر ما اکبر — که هست منزل روح الامین مدینه ما

بخط زر نوشت است بر کتابه ما — که گنج عشق نهانست در خرابه ما

بآتش دل ما دست و روی شوید صبح — که آفتاب بود آفتابه ما

چو صبح آینه بنشانیم زیر لو عشق — کلیست دو چشمه خورشید بر عصابه ما

براه عشق تو از خار و خس کنیم بالین — که هست خار ریت مخمل دو خوابه ما

گلاب صرف دهد گل ز شاخ گلبن ما — شراب ناب شود آب در قرابه ما

ز نور سینه اگر آتشی برافروزیم — دل ملایک بریان شود تبابه ما

کسی که عاشق و معشوق ماست در دل ما نشست — بود مدینه ما منزل صحابه ما

تو طفل مشرب و شوخی خوش آید از زاهد
صدای آتش دلها و لاغ و لابه ما

بشرح شوق چه حاجت زبان خامه را — ز کلک غمزه رقم کرده‌اند نامه ما را

حیا نوشته بمکتوب خامشان جهان آشنایی لست — کبوتران نگه میبرند نامه ما را

دماغ بیخبران نشا ما مستست — مشام جان شنود نکهت شمامه ما را

قماش هستی ما پرده در دو جهان شد — حجاب جلوه ما کرده‌اند جامه ما را

خرد بدولت عشق تو واشد از سر اکبر
جنون سپرد بآشفتگی عمامه ما را

شکستیم از ادب این طبع گام فرما را — ز شعله خرد آتش زدم تمنا را

متاع هستی ما صرف عشق گشت و هنوز / تمام ناشده بگذاشتیم سودا را

بحر عشق نیم غرقه آنکه می بینی / نهفته با گهر آمیز شست دریا را

مراز عشق مهیاست نزل روحانی / کی التفات کنم این متاع یغما را

چراغ فکر ز بی روغنی مغز تو خشک / تو بر فروخته شبها چراغ صهبا را

چه عطر ماند بدامان معنی از سخنت / بخور مجلس تن کرده دود سودا را

شب شباب تو اکبر بصبح شیب رسید / ز توبه امن کن این جان ناشکیبا را

دگر سیاه گل آمد بچنگ توبه ما / نشست وسوسه خوان می تفنگ توبه ما

شنید ساقی مجلس که تیرگی دارم / زدود از نفس شیشه زنگ توبه ما

بروز حشر درستی نبست توبه درست / شکستگی طلبید حق ز رنگ توبه ما

من از شکستن پیمان زهد معذورم / که همچو شیشه غنیمت سنگ توبه ما

گناه توبه شکستن بمن چرا لکن / که خام بسته قضا آب و رنگ توبه ما

ز مصر شرع طلب کیمیای صدق اکبر / گیاه زهد مجو در فرنگ توبه ما

شکسته رنگ بروی سیاه توبه ما / پیاله گو که شود عذرخواه توبه ما

ز آب چشمه خم شربتی بکام رسیم / که مانده تشنه رحمت گیاه توبه ما

براه صدق و صفا چراغ باده برو / مباد بیخبر افتی بچاه توبه ما

براه صدق و صفا چراغ باده برو / مباد بیخبر افتی بچاه توبه ما

کسی که خضر رهش علم بی عمل باشد / رود در آتش دوزخ ز راه توبه ما

بحسن زهد ریا چشم آشنا نبود / که بار شد برخ می نگاه توبه ما

خط شکسته ز استاد نسبت آموزد / فرشته که نویسد گناه توبه ما

بجلوه عجب امشب ز بیم شحنه شهر / گریخت دختر رز در پناه توبه ما

عروس خلوت مینا بملک زهد اکبر / کشید لشکر و زد بر سپاه توبه ما

قضا بخنده درآید ز پیش بینی ما / فلک بگریه نشیند ز خوش نشینی ما

بدست عجز توان جیب روزگار گرفت / که کوتهست از دست آستینی ما

زمانه بد نبود هر بدی که می بینیم / بود نتیجه تدبیر دوربینی ما

بخواب غفلت خویشیم و سرچه می نگریم / دروغهای چنانست طرفه بینی ما

هزار صورت ازین پرده هنر آریم / صدا آفرین بچنین صورت آفرینی ما

زمانه سایه هستی ماست راه بین / چرا حجاب تو شد سایه زمینی ما

بیا بلند بنال اکبر از غمش ورنه / بگوش او نرسد ناله طنینی ما

بده جام باده ساقی بشکن خمار ما را / محکی بیاور از می عیار ما را

می غم گداز داری غم کار مخور هیچ / تو نگار دان دیگر مکن انکار ما را

تو اگر گلاب هستی بدماغ ما نریزی
چه کنیم آن طبیبی که کرشمه دان نباشد
تو ز ما محوی کاری بکن آنچه میتوان کرد
چو ندارد اختیاری بچه کار آید این دست
غم و شادی از تو عاقل دل ما ز تر دو غافل

بقرار خود که آرد دل بیقرار ما را
نمک کرشمه باید جگر فگار ما را
چو بدست خود گرفتی همه اختیار ما را
تو بدست رحمت خود بگشای کار ما را
که خورد بجز تو آخر غم روزگار ما را

ز غبار هستی ما مطلب بلندی اکبر
ز نسیم خود بجایی برسان غبار ما را

ای حرف تو نزده خبرها
ای حامله نسیم لطفت
از شربت خوشگوار شکرت
از سر خوش شراب عشقت
سرمست که هست باده ات مست
یک گام شدیم از وطن دور
عشق آمد شربت خوش

مشتاق نظاره ات نظرها
در پرده دختری شجرها
شیرین شده کام نیشکرها
برداشته کاسه سرها
از سنگ بگیر تا گهرها
در پیش ره آمد این سفرها
زآب که دید بر جگرها

از مردی و مردمی زدن لاف
اگر عیب هست این هنرها

عشق آمد و سوخت جان را
گریه آموخت کودکان را

گر بهار را کرد رنگین
رنگها را ریخت درهم
شکوه‌ها داشتست در دل
دوری جسم از میان رفت

گلستان ساخت چمن جا را
گرد یکرنگ این و آن را
همزبان کرد هر زبان را
آن جهان کرد این جهان را

چون شکار آموخته باز
کی پسندد آشیان را

چون دل منی پیش من بیا
یک دو جام می بنوش
بهر حله من سخن بگو

غنچه گلی در چمن بیا
مست و نکیته پیرهن بیا
تو لطیفه ی سخن بیا

گل بدن تو ای گل بدن مپوش
جامه چون گل از تن بکن بیا

می برم و میبرم بیا
معنیهای نشسته را ز من
صد باغ بهر طرف شکفته
وقتست که حله پوش گردید
میبارد از ذو الجلالی
نور وز وجود میرسد خوش

از سدره منتهای ادنی
می خیزد الم لسیر اسما
مشتاق نظاره و تماشا
ای عریانان خلوت لا
سرسبز شوید دشت و صحرا
زود از عدم میکشید خود را

یارب تو در آگهی هستی من — تا هستی من رود بیغما

یارب ببزرگواری خویش — در کو چکیم ستی فرود آ

یارب چو ز دست تو شدم گم — از دست خودم بجو بهر جا

یارب چو مرا فقیر کردی — مستغنی کن بلطف والا

اکبر شنود ز ذره ذره
آواز تعال حق تعالی

عشق آمد و دست بست ما را — در کوچه گرفت مست ما را

مستان ازل بباده دادند — آن زمزمه الست ما را

ای عشق بیا بگرد یکبار — صحرای بلند و پست ما را

زبر نیستی که ذاتی ماست — در بر که گرفت هست ما را

ای فتنه چه میدوی بهر سوی — بنشین و ببین نشست ما را

زین خمخانه بست اکبر
جامی دل می پرست ما را

صهبا چکند خمار ما را — گلگونه می عذار ما را

طفلان قضا گره فکندند — سررشته کار و بار ما را

ما میل خزان عشق داریم — از باغ مبر بهار ما را

ما دست بخون خویش شوییم — از دست بشو نگار ما را

جز

جز روسیهی محک ندانند — قلب و سره و عیار ما را

چون طایر وحدت آشیانیم — عنقا باید شکار ما را

گلگون پوشان رنگ زردیم — ای باغ ببین بهار ما را

گر ناله و آه ما نباشد
اکبر که کشد غبار ما را

تماشا کن بچشم جان جمال بی صفاتی را — بنعل کحل باو در برکش تجلیهای ذاتی را

دلم را پاک کن از اندیشه یارب عشق این پاکی — بطاق کعبه بنشانم بتان سومناتی را

رهی نزدیکتر بنما که آیم بر سر نفس هستت — ز نقش راه بردار این بیابان جهانی را

بدست خویش بازم کن ز عنصر بی نیازم کن — غذای روح من بستان این جسم زکاتی را

چو خود از تهمت هستی به بند انداختن ما را — خلاصی ده گرفتاران زندان جهانی را

بآب رحمت خود شربتی ده جان اکبر را
که مشتاقست ذوقش شربت صهبای نجاتی را

بدوزخ گر فتد کارم نخواهم سنجگش آنجا — که تنها با غمش در خلوت آیم گنجیش آنجا

در آن کشور که من خو کرده بیداد خوبانم — کنم فریاد اگر دادم دهد فریادرس آنجا

در آن گلشن که من گم کرده‌ام پرواز طاوسی — نه بینی بینوا مرغی که نبود در قفس آنجا

همه باریک روان راه حق بر یک قدم تو هستند — مسافت چون ز ره برخاست نبود عشق و وصل آنجا

چو ره گم کرده در کاروان معرفت نبود — نمیدانم چه میگوید دگر بانگ جرس آنجا



مست دل در سینهٔ عاشق عزب / حلقه بیدل زاده اند آزادها

دل ز نرگس پس میبری باریش مده / ورنه صد افسوس بر دل دادها

از عطای ساقیان راز دان / روزی خود میخورند این رادها

آب را تر کرده اند از آب لطف / باده را بدست عشق از بادها

عشق آمد کند بیخ قیل و قال / آتش می زد برین سجادها

ذره ذره برخاست گلشن شد جهان / چون حنا پابها شد اکبر جادها

ای ز عشقت عاشقان را حالها / در هوایت باز کرده بالها

خوش صفیر اند و خاموش از سخن / در فغان بی لحن قیل و قالها

پا بعمر جاودان افتاده ایم / بیخبر از ماهها و سالها

میدوند از لامکان شادی کنان / بهر استقبال ما اقبالها

صورت ما نسخه بر صورت است / آینه از ما بر از تمثالها

در سواد الوجه فقر عاشقان / پایمال افتاده اند این بالها

بوی خوش سجد بجیب روزگار / چون بر افشانیم گرد شالها

امشب اگر فال دولت میزدم / صبح شد نیکو برآمد فالها

باده خواهم که سوزد شیشه را / در دل آتش دواند ریشه را

تا بیک پیمانه بدستی کنم / بشکنم پیمانه جام و شیشه را

شیشه یعنی جسم و می اسرار عشق / تن نباید جان عاشق پیشه را

شیر اگر خواهد شکار افکن بود / در طلب آید گذارد بیشه را

عاشقان بر راه هستی زنند تیشه / پایمال افکنده اند اندیشه را

جان اگر تاب دارد درد عشق / بازوی فرهاد باید تیشه را

از دل آتشین زبانه ما / آتش اندود شد ترانه ما

سر زلف کرشمه شانه کنند / عشق از آه عاشقانه ما

سر زمان زلف پیچ بر پیچش / خوابش را میزند نشانه ما

خواب او بسکه عاشق جوش است / گوش میدزدد از فسانه ما

شد بلذت بغمزه یاقوت / از لب او می مغانه ما

تو بهای شکسته همچو سفال / ریخته در شراب خانه ما

ما بدام کسی نمی آییم / از تجلیست آب و دانه ما

زان بزرگیم در زمانه که هست / عشق سیمرغ آشیانه ما

هر که دارد سری بسر دارد / سجده ها نذر آستانه ما

گو ز عشق سر گران افکند / خوش دریای بیکرانه ما

شوق ما را نه بحاجت است / مست احوال ما فسانه ما

آه ما سطرهای نامهٔ ماست / اشک ما قاصد روانهٔ ما
کمرش را اگر کشیدم تنگ / ماند یکموی در میانهٔ ما
ناوکش در میان کشاکش دست / نکهتش خورد در نشانهٔ ما
عقلها لاابالیند تمام / روز و شب در شراب‌خانهٔ ما
از شرابی که توبه می‌شکنند / مست شد زاهد زمانهٔ ما
بتماشای توبه‌سوزی من / زاهد امشب بیا بخانهٔ ما

شکوه‌ها را ببوک پاک بشوی / زنگ مگذار در بهانهٔ ما

از عشق تو ای ماه صد پاره کنم جان را / تا جان تو نپوشم این هستی عریان را
خیاط غم عشقت می‌دوخت لباس من / انگشتکیم فهمید بشکست گریبان را
ای عشق چه میخواهی از بود و نبود من / بگذار که برگردم پس راه پریشان را
بر دامن من اشکم آرام نمیگیرد / دامان تو میباید این دیدهٔ گریان را
از شبنم من خاری هرگز نشود سیراب / باران تو میباید گلهای گلستان را
گفتم که شوم شیرین از لعل شکرریزت / بر زخم من افشاندی شوری نمکدان را
آتشکدهٔ آهم هرگز نشود خاموش / عشقت ز بهشت آورد این آتش سوزان را
سرو و گل و خار و خس سیراب بهار تو / من از تو خزان چیده یاران گل و ریحان را
چون عشق شود مذهب خاموش شود هر لب / جنگ و جدلی نبود ترسا و مسلمان را

هرگه که ترا جویم گردم ز وجود خویش / آری بحرم راهیست در سنگ بیابان را

اگرچه خبرداری از مجلس مهوشان / گرد سر آن ساقی کافکند حریفان را

بیا زاهد چمن کن انجمن را / بیا تا نو کنیم عهد کهن را
بیا ای آفتاب نوبهاران / گلستان کن ز رونق انجمن را
بیا ای باغبان گلشن روح / نظر کن باغ روحانی چمن را
بخورشیدی بیا برگیر از خاک / پریشان در هوای خویشتن را
بیا جا گرم کن در سینهٔ تن / که جان و دل تویی جانباز تن را

بیا ای کیمیای نطق اکبر / که از فیضت بزر گیرم سخن را

عشق گو تا رنگ دعوی نشکند رخسار ما / اندکی کوته شود افسانهٔ بسیار ما
مستم اما طبل بدمستی بهشیاری زنم / گوش کن اقرار عشق از شیوهٔ انکار ما
چون گناه ما سخن بد توبهٔ ما خاک نیست / نی صدا باشد نوای آه و استغفار ما
مانع نظاره شد بیداری فکر و خیال / کاش یکدم می‌غنود این دیدهٔ بیدار ما
زخمیان عشق را آوازهٔ هم ناکهست / بوی مشک دوستی می‌آید از [illegible] ما
خاک ما را پیش از این آب محبت داده‌اند / دل بجای غنچه بیرون آید از گلزار ما
چشم بینایان دل از نکهت ما روشن است / بوی یوسف می‌فروشد عشق در بازار ما

بت پرست وحدتم اکبر صنم گوی صمد / تار زلف شاهد ایمان بود زنار ما

عشق بگشای تا بها همه را / یک سخن کن جوابها همه را
جلوه ده حسن بی لباسی را / گوشه بشکن لقابها همه را
بشکن این لوح کثرت عددی / یک رقم کن جدابها همه را
عالم از سیل فتنه ویران شد / رو بدر باده آبها همه را
لذت شوری تو خواهد دل / نمکی زن کبابها همه را
ساقی ساقیان تویی تو بپرس / آن شراب شرابها همه را
چون ترا با کسی معاملهاست / میفروشم ثوابها همه را
شرم حسن تو شد حجاب دگر / چون دریدم حجابها همه را

از زبان بخته دان شوی اکبر / که بشنوی کتابها همه را

زهی آتشین نگاهان نظری کنند ما را / چو نسیم رحمت آید خبری کنند ما را
بدو جام باده یارا ز جنا لها گرفتند / بدهید جام دیگر دگری کنند ما را
شب تیره ایم یکسر به هزار فتنه مشغول / ز سفیدهای رحمت سحری کنند ما را
ز فرشتگی اگرچه بوجود خود تمامیم / بنمایش هنرها بشری کنند ما را
نی نیشکر چه داند که شکر برده دارد / بکشند در کشاکش شکری کنند ما را

بشکوفه زار صورت ز شگوفگی چه حاصل / ز سهیل رحمت خود شرری کنند ما را

چو سیاه روی ما ز کرشمه نیست خالی / نگه دو چشم اکبر نظری کنند ما را

بحمد الله که بردیم از دل یاران گرانیها / کنون در گلشن خود می کنیم آن پرفشانیها
تو دشمن دوست بودی پس نگاهی داشتم اول / یقین شد یک بیک از طرز تو آخر آن نهانیها
زمین و آسمان این ساکن آن یک گرم گردانیها / که صورت نوش در محفل چرا امیدن تنهاییها
درین خم گرچه رنگی هست نیرنگ فلک آخر / برون آرد ز رنگ ارغوانی زعفرانیها
بگو بسته پیری و جوانی پس چه باز است این / بجز عاشق که دارد در جهان دایم جوانیها
تو در هنگام خط آموختی آیین معشوقی / چرا اول نمیدانستی این علم عاشق را نهانیها
اگر من خط لب میخواستم خط لب خود بود / لبی میخواستم خوش بوسه بهر همزبانیها
تو سر کردی در جوابم حرف امید می نمکیشتی / لبی از بوسه در گوش لبت گفتم نهانیها
لبت بوی لب بیگانه دارد من نمی گویم / اگر بوسم نمیدانی که هست از بیوفاییها

چنین با مهربان بودی نمیدانستمت ای شه / دریغ آن جانفشانیها حیف آن مهربانیها

بیا ساقی بیار آن صاف صهبا / که موسی را نمود آتش بسینا
بمن ده تا زنم خود را بر آتش / خلیلم کی کنم ز آتش محابا
تو یارب کیستی با آن نکویی / تعالی الله تعالی الله تعالی

شرابت گرچه دارد نشئهٔ فیض
ولی بدمستی انگیزد ز دلها

من بدمست مست این شرابم
که نشناسم دل از دلبر سراپا

می من کی ز انگور در خم است
که از زیتون انوار است و اسما

سراپایم شراب آلود عشق است
میا نزدیک من خود را میالا

بیا ساقی بده می زر ندارم
گرو خواهی بگیر از من مصلا

مصلای شراب آلوده‌ام را
بسوزان تا نماند هیچ دعوا

ترا در طور ماره نیست موسی
نداری تاب انوار تجلا

چرا خاص خضر جواب افتاده راه
لبت از گیسوی آل بوسه ما

بیا خاموش کن نطق زبان را
مسوز از آتش اندیشه جان را

بلبهن خامشی بردار آواز
که خاموشان بپرایند این فغان را

بگو ساقی چه می دادی دگربار
که از مستی نمی‌بینم جهان را

چو من گرم سخن کردم بمستی
بآتش برگشتم آب روان را

اگرچه بر زمین افتاده‌ام من
بیک سیلی فکندم آسمان را

سخنگو دیگری من چون زبانم
که بر خود بسته‌ام نطق و بیان را

نمی‌بینی که مستم زان شب هر آ
بده پی در پی این رطل گران را

صد آرایش نمودم خویشتن را
تو نه خود را نکو دیدی نه من را

بسرخاب و سفیداب آمدم من
ولی نشناختی از گل سمن را

بهر رنگی که آیم چشم از تست
تویی مشاطهٔ حسن برحسن را

ترا از صورتم آیین خودنماییست
که می‌آرایی از من خویشتن را

زنم صد زخم بر جان ملایک
چو بربندم کمر شمشیر تن را

سخنها خاک مال افتاده بودند
بیا بالا بازبردم من سخن را

تن من جان و جانم نور پاکست
بجان تو که بیزارم بدن را

من آن مجنون رعنایم فتاده
که رنگ پوست میدانم کفن را

از آن گیسو بپای پست افتادم اکبر
که بر جاده وختت پای سمین را

ساقی بگذار کارها را
از باده بشو چمن زهار را

ای باده تو آفتاب ماهی
یاقوت کن این عذارها را

ای ناله تو خضر راه ماهی
جایی برسان عنبرها را

مشاطهٔ حسن باغی ای می
رنگین ترکن بهارها را

بی جنبش کلک خوش نگارت
نقشی نبود نگارها را

در سر طرفی نشان آهو
بر خاک ره انتظارها را

در نظر فهم شناسند ها / گریه خون به که چنین خنده‌ها

ابر بهاری شو و گریان نشین / تا دمد از اشک تو تر خنده‌ها

مست چو آییم ز سر رفتگان / گریه کنیم بر همه آینده‌ها

هر که شهید تو شد آسوده رفت / وای بناکامی این زنده‌ها

یا نکنی تا همه راضی شویم / یا خط آزادی این بنده‌ها

هر که کند بخششی از جود تست / جود تو سرمایه بخشنده‌ها

هیچ هستی نیست بهر بحر نور / اینهمه رفتار پراکنده‌ها

شاهد یکتایی و توحید تست / رمز نه نطق سراینده‌ها

اکبر اگر نیست فشاننده‌ها / پس که فشاند اینهمه افشانده‌ها

که باشیم ما عاشقان جان دلها / بدست دل ما گریبان دلها

همه مست می در خرابات تقدیر / ولی کعبه رو در بیابان دلها

به آهی گشاییم ناوک برافلاک / به آهی برآریم پیکان دلها

سخنهای ما راح ریحانی روح / نفسهای ما شاخ ریحان دلها

ز آب و گل ماست تعمیر هستی / ز درد دل ماست درمان دلها

تو جوهرنداری که گوهر برآری / گهرهاست هر گوشه در کان دلها

ره از دل بپرس آگهم گر / که دارم رهی در شبستان دلها

گریم رجا در آرم از گریه خنده‌اش را / نالم بلرزش آرم زلف فکنده‌اش را

گر میکنید رحمی زخمی دگر نکوتر / آسایشی ضرور است صید فکنده‌اش را

میگردد از نگاهی هر لحظه رنگ بر رنگ / ای عاشقان بگیرید رنگ پریده‌اش را

در خاک و خون نگارش مشتاق یک نگاهست / هر کس که بیند او را نازد کشنده‌اش را

چون کشتگان نازش بی عمر در حیاتند / بر عشرت شهیدان رشک است زنده‌اش را

این قهر و خونفشانی لطفست و مهربانی / میپرورد نهانی هر لحظه بنده‌اش را

نعمت ز منعم آمد باید بشکر خوردن / ورنه صفا نباشد هرگز خورنده‌اش را

هر چند از عطایت داریم زندگانی / لیک از عطا نه بینیم غیر از دهنده‌اش را

زرقش بجستن بار سود و آن دوا نیست / بی دام او که گیرد در زرق دونده‌اش را

من گفتهای معنی کردم بیا بهر بوی / از حق هزار نفرین ویران کننده‌اش را

بی آب دیده ما لطفش نخندد اکبر / باران گریه باید گلزار خنده‌اش را

بالله که برگشتم از عشق این جوانها / طرفی نبستم از عشق جز طعنه زبانها

من پیر طفل خویم کارم همیشه شوخی / افکنده طرح بازی با عشق نوجوانها

دادم بدست طفلان دل را بدست تاری / افتاد دست بر دست گم گشت از جوانها

گل کرده گریه من بر دامن زمینها / پیچیده ناله من در گوش آسمانها

لب تشنه بود در دشت زادی … شکر تو سیر اید اینک بدامها

روزی ز روزی تو بالد بخویش برزر … بنگر بمیوه باغ تا برگ بوستانها

از من وحدت عشق من را هم تو اکبر

بگذار عشوه و ناز زاهد که زشت آنها

چو دوست سروی است بگو کجا … وعده راست ده بگو راهبرم ترا کجا

عهد کرا شکسته تازه که راضی ز خود … بیخبری ز حال دل تو ز کجی وفا کجا

با حکایت دراز او تغافل بلند … سر دو بفکر خود و لی او ز کجا و ما کجا

فرق میان ما و دل از دل او است تا دلم … جام سفالی از کجی جام جهان نما کجی

در چمنی که بر گلش زاغ ز غن صلا زنند … نغمه دلنشین کشد طایر خوش نوا کجی

اول و آخر جهان جنبش یک خیال است … وسعت ملک عاشقان و ز کجاست تا کجا

گم شدگان راه دل بند حکیم نشنود … قافله فنا کجی ز فر بهره درا کجا

شربت کام عاشقان ناله گرم عاشقست … درد دل مرا شفا کی بود از شفا کجا

اگر بادت آورم گر چه اسیر محنتی

با جنت کجا غلط کرده این خطا کجا

من آفتاب شدم روز اعتبار ترا … ز رقص خویش برانگیختم غبار ترا

ز مشرق دل من صبح عشق طلوع … سفید کرده همه روزگار ترا

من آفتابم و صبح تو کرد راه منت … بنور من نکرد سر کسی غبار ترا

تو ذره ذره گرفت سر هوای بود … چراغ سرد و جهان ساختم شرار ترا

چه شد که فارغی اکنون ز زاری اکبر … خدا کند که به بینیم زار زار ترا

بحسن خویش مکن تکیه آنقدر زاهد

مگر خبر ز خزان نیست نوبهار ترا

ساقی بیار باده و بگشای صد حجاب … پیراهن شراب بهشت است این شراب

ز معنی که بود در آن باده قدیم … صورت شده است و گشته بر این باده رنگ و آب

ساقی بیار می که تجلی کند بمن … روشن شوم ز پرتو این شعله ناب

می که خورده در من و هم رنگ من شده … مانند برگ گل که در آتش شود گلاب

گم کرده های عالم جان یافت شد تمام … از روشنائی می بی رنگ و بی نقاب

ساقی بده شراب و برافروز گوهرم … جامی بده ز باده مینای آفتاب

ابری بر آر از افق جام صبحگون … تا قطره های نشاء فرو ریزد این سحاب

آن می که اصل کوثر آزادگی بود … سوز دل طبع شعله سرعت و شتاب

ساقی بیار مرکب پستی که طی کنم … این راه پرخطر که خرابست پرخراب

بار دگر بقوت پرواز بیخودی … پرم بباغ مبدا اسرار سبزی شباب

صبح وصال میدمد این ساقی صبوح … از مغز ما بشوی خیال خمار و خواب

خامی و سجده ز تو خون امید خلق

زاهد مگر ز آتش اگر شوی کباب

زاهد از همراهی ما میکشی پا در عقب / زود خواهم دیدنت وامانده تنها در عقب

راه عشقست این نه حمام فراغت جان من / هر که خوابش برد واماندست اینجا در عقب

درمیان راه عشق اینک تو پیدا نیستی / ما ترا جوییم پیشاپیش و خود پا در عقب

عشق اول جمله شیرینی و آخر تلخی است / شیره در آغاز دارد عشق و صهبا در عقب

امتیازی درمیان کاروان عشق نیست / راهرو امروز در پیش است و فردا در عقب

باده با هر کس که نوشی گر بود روح الامین / صبح صادق نا شده دارد شبحها در عقب

میدرد پیراهن بدنامی آخر بر تنت / گر تو یوسف باشی و باشد زلیخا در عقب

یک تجلی کرد عشقت بر جهانی در کنشت / میدود از خنده با او کوه و صحرا در عقب

دیده ام حسنی که هر حسنی نقاب روی اوست / رفته ام جایی که وامانده است دنیا در عقب

عین عشق و شخص حسنی راهر انگیز و نشان / ابره افتاده از تو سایه آسا در عقب

برو ای رقیب بنشین شب وصل ماست امشب / من و یار کنج خلوت دگری کجاست امشب

ز زبان بوسه گویم سخنی که هست در دل / غم دل چرا نگویم شب مدعاست امشب

ز نگاه چشم نرگس خبری ز بزم ما نیست / نظری که هست با ما نظر خداست امشب

در و بام خانه خلوت دل و دیده ام تنیده / بنما کسی که گویم چه صدای پاست امشب

ز صفای ما چنانی که بدل بود تو را آن / که چراغ مجلس ما دل تو نماست امشب

سر همت تو گردم که طلب نکرده دادی / دل اگر ز سراپای تو هر چه خواست امشب

ساقیا رفت که گیرم ز کفت جام شراب / نشود نطق زبانم سخن آشام شراب

بهر آن آب بشوییم ز ندامت لب خویش / گر ز غفلت بزبانم گذرد نام شراب

طایر نامه رسان بود قدح در بر از آن / گرد از توبه من توبه ز پیغام شراب

باده آشامی من رفت بدوران دگر / تلخ شد از غم ناکامی من کام شراب

دانهٔ من نبود نقل شراب ای ساقی / مهر کن شیشه و برچین ز رهم دام شراب

تشنه آب چرا آتش سوزان نوشد / خوانده کاتش قهرست سرانجام شراب

وحشی بزم حریفان شرابم اکبر / بهر افسانه و افسون نشوم رام شراب

امشب شب مستانست بیا مست و هوا مهتاب / تابیده ز رخسارش بر روزن ما مهتاب

چون یک ته پیراهن رخساره برد زان آهی / روید ز زمین خورشید افتد بهوا مهتاب

از پرتو رخسارش امشب شب مهتاب است / کتان سفید خویش از تن بگشا مهتاب

اعجاز جمال او دارد ید بیضایی / شب در بر من خفته عالم همه جا مهتاب

گر آه دلم اکبر پرواز فلک گیرد / بر تو فکند پرتو بر عرش خدا مهتاب

بیا ساقی بیار آن آتشین آب / که غسل توبه نتوان جز بدین آب

مرا در خواب خوش مگذار ساقی / ازین آتش بیفشان بر جبین آب

حیات خلق ازین آب روانست / خضر یک جرعه خورد از همین آب

ازین می میدهد ساقی رحمت / بخلق اولین و آخرین آب

مرا انگیزت این باده داوند / شد از غیرت دل روح الامین آب

بسوز از تشنگی ای زاهد خشک / بیا از دور در دستم بهین آب

اگر لب تشنه میخانه باز است / بنوش از دست رب العالمین آب

بجای نوش باد از روی تحسین / کند اینجا صدای آفرین آب

بود سرچشمه حق جوهر تو / تو میجویی بهر زیر زمین آب

هزاران توبه ای ساقی ز سر می / بست از صد کاس من معین آب

ز ریحان بهشتی راح گیرم / بکیسا غیر خورم با حور عین آب

ز جوی تاک اگر لب ترکنم من / بده از جوی شیر و انگبین آب

چرا حسرت خورم با آن شعم / چرا آنچ آبه نوشم با چنین آب

اگر خواهی بهار رحمت آید / بده دل را از خون یک اربعین آب

ای رخت در عرق گلاب / لب می پرورت شراب بسر آب

نیست بید انقاب بر رد بیت / هست نور رخت نقاب نقاب

تو بجوش خنده گی چو گل مشغول / جگر از گریه ات کباب کباب

هر جوابی که میدهی بزبان / نکهت میدهد جواب جواب

شوره نار نیست بخت بی آبم / نفرینند کی سراب سراب

بود از من غذا بهار ابم / که دلم میدهد عذاب عذاب

روز حشر اگر آتش دوزخ / می گریزد ز می شتاب شتاب

ای ز یاد لبت شراب شراب / از رخت گشته شعله تاب شراب

تا برنگ رخ تو جوشیده / شده همرنگ لعل ناب شراب

جام چون تشنگان بیاد لبت / میکند هر نفس شراب شراب

بهر سرگرمیت بمجلس عیش / میدود در سر از شتاب شراب

حرف بدمستی نگاه ترا / در برابر بود چو آب شراب

می بده ساقیا که برشکند / از رخم برقع حجاب شراب

عاشق بخت بسته را شب وصل / هست مفتاح فتح باب شراب

دلو سیاران فکر و سبو سر را / میزند ناوک شهاب شراب

ساقیا تشنه ام شراب شراب / بده از مسکینی ثواب شراب

فصل نوروز و رونق چمنت / تا روا گشته زهد و باب شراب

بتماشاییان جشن بهار / میزند چشمک از حباب شراب

عینا هند ساقیان مثال / بصبوحی کشان خواب شراب

در و دیوار باغ مستانند — خورده در سایهٔ سحاب شراب

عکس گل بهر می‌کشان بهار — ریخته در میان آب شراب

هر گیاهی که قد کشیده بناز — خورده از فیض آفتاب شراب

من درین فصل توبه کار شدم — که ز من بود در عذاب شراب

چون جوانی و عشق مرد و گذشت — چه خورم با دل کباب شراب

بهوا رفت خاک میکده‌ام — شد ز من خانمان خراب شراب

مست اکنون ز توبه در نظرم — شیشه گرداب خون سرکب شراب

رنگ موی سفید پیری را — نشود داروی خضاب شراب

پیری اکبر ز هوش باده ببرد — خوش بود موسم شباب شراب

ای قادری که این حرکات از وجود نیست — افشانده‌های چرخ ز افشان جود نیست

کس را وجود نیست که جنبد بذات خویش — هر جنبشی که هست بحکم وجود نیست

بی اختیار میرود این چرخ تیز رو — مختار چون بود که بهستی فرود نیست

ذاتی که قائم است بخود اختیار از وست — وین ذاتهای بی بود اظهار بود نیست

هر کس اراده کرد ارادت شکن شدی — آرام و سرعت همه از دیر و زود نیست

رفتار ما مسافت رفتار و راه نیست — آواز ما محال گفت و شنود نیست

در مرگ و زندگی همه از تو دو نیست — زیرا که در تردد غیب و شهود نیست

کافر شدم ز زلف تو زنارم آرزوست — از تارهای زلف تو تکرارم آرزوست

از ناز عشق اگر تو حرفی زنم مرنج — بسیار عاشقم تو بسیارم آرزوست

من درد دل ز بهر شنیدن نمیکنم — بی طاقتم به پیش تو گفتارم آرزوست

با عیش و شادیم شکر است در ازل — یکذره هیچی غم یارم آرزوست

ناز و نعیم خلد مرا سازگار نیست — چشمی براه وعده دیدارم آرزوست

گوشم ز حرف بیهده گویان گران صداست — فریاد بلبلان گرفتارم آرزوست

اکبر دوای من بدکان طبیب نیست — گلشکری ز طبله عطارم آرزوست

شبها که دل گذر که خیل خیال اوست — چون فرش سبزه بستر من پایمال اوست

از بسکه با خیال رخش در گرفته‌ام — شام فراق مشرق روز وصال اوست

بر هر دلی که میگذرم گرم عشق اوست — عالم خراب شیوهٔ غنج و دلال اوست

نتوان بدیده دید تجلی حسن یار — مشکین نقاب دیده حجاب جمال اوست

غارتگر ولایت جان نیست و بس — هر فتنهٔ زمانه که در ماه و سال اوست

پرهیز عاشقان بنگاهی شکسته‌اند — خون جگر حرام تو لیکن حلال اوست

اکبر نگانه گوهر دریای کبریاست — افتادگی نشانه جاه و جلال اوست

ای جان فیض جان تو نور رخ عالمست — باران روز آخر تخمیر آدمست

ای روح تو شناگر دریای آسمان — جانت نهنگ لجه دریای عظمتست

جان تو نازدار در گلشن سپهر — عین الوصال جسته و باد و مجسمست

این پرده‌ها فتیله و روح تو آتشست — جانها تمام سبزه و جان تو شبنمست

ارواح قدسیان چو سخن لوح معنیند — روح تو معنی است که در اسم اعظمست

در کوچه‌ات شکسته سفالیست آسمان — جام جمی که آینه راز عالمست

در محفلی که جلوه گراهی ز هر طرف — کلبانگ و خیر مجلسیان خیر مقدمست

ای موسم بهار گلستان عاشقان — دلهای عاشقان ز تو سرسبز و خرمست

ما غرق گشته‌ایم بدریای فیض تو — انعام لطف عام تو بر یاد ما نمست

گشت از دم تو ملک سلیمان مسخرم — حرف تو بر نگین دلم حرف خاتمست

عشق بتان بمشرب من بار جانیست — آرام جان و محرم راز نهانیست

از عطر او مشام کلام معطر است — از فیض نطق او سخنم پر معانیست

در ملک عشق فصل خزان سالکان — نوروز خرمی و بهار جوانیست

عشق آتشیست پخته لبی طبع خام را — سوز درون و گریه پنهان نشانیست

کیفیت مفرح یاقوت دوستی — بالله که گرمتر ز شراب مغانیست

از بوستان ذوق بخوش ذوق [illegible] — نوباوه لذیذ سخن ارمغانیست

اکبر ز فیض عشق جوانان کرم خون — در لذت جوانی مرد و حبابیست

ما بلبلیم مستی ما را خمار نیست — همدرد ما بغیر دل داغدار نیست

هرگه که شوق زور کند میکنیم فغان — سودای من مقید فصل بهار نیست

هرجا که آب و رنگ فروشند جای ماست — جز باغ بلبلان چمن را دیار نیست

تاب جفای چرخ ندارم دلم گداخت — جایی روم که کشمکش روزگار نیست

ماییم و خلوتی که نگنجد در او نگاه — بیگانه را بمعرکه ما گذار نیست

صد رنگ سوز و تاب چکد از خزان من — نقشی که از دل من یادگار نیست

چون شمع در گدازم و کس نیست باخبر — داغی که لاله را دارم از او آشکار نیست

رفتیم و کس نیافت سراغی نشان ما — پروانه را میان شهیدان مزار نیست

همچون شکوفه پیر شدی اکبر آه آه — آب و هوای دهر ترا سازگار نیست

طوفان حسن یار که عالم خراب اوست — سرچشمه‌ایست دیده که این آتش آب اوست

حسن از لباس عشق بعاشق نمود رو — فانوس ما نقاب رخ شمع تاب اوست

آن تشنه‌ایم ما که بامید روان سراب — دلهای آب گشته عاشق شراب اوست

آن ذره‌ایم ما که بجولانگه نمود — نور فنا ز روزن دل آفتاب اوست

در بحر ما سبیلی بکم موجه بید و — این کشتی شکسته که عالم حباب اوست

پوشیده دار دیده و بنگر حجاب یار است — چشم غلط نگاه تو مسکین نقاب اوست

اکبر ز بوی غم گل طبعم شکفته شد
تلخی زهر چشم فلک در گلاب اوست

مست شراب عشق تو در خواب رحمت است — پرورده بهار تو سیراب رحمت است
سیمای رنگیان گنه از نگاه تو — چون رسید پوشش سعید آب رحمت است
گرچه شب سیاهم صحرای بر گشتست — آخر محل جلوه مهتاب رحمت است
سهل است اضطراب دلم بگذری طبیب — بیمار عشق او به تب و تاب رحمت است
آیینه دل از نخست گشته رونما آشکار — آری نگاه لطف تو سیماب رحمت است
لطف نهان ز خلقت انسان شد — زیرا که آدمی ره سیلاب رحمت است
سر دل که ذوق عشق درو جوش میزند — بیت الحرام حرمت و محراب رحمت است
من عاشقم بجلوه جهان مهربان دوست — در آبگینه دل من آب رحمت است

اکبر شناف بحر فنا غوطه زن بترس
کاین بحر ژرف عرصه گرداب رحمت است

بار دگر هوای بیابانم آرزوست — دیوانگی و گوشه ویرانم آرزوست
دست دلی نگار جهان داشتم گران — دستی بهار سری بگریبانم آرزوست
چون شعله پای تا سر من جابجا دستمنست — در محفل تو جلوه عریانم آرزوست
بیداری خیال دماغ مرا اگر جنت — افسانه‌های خواب پریشانم آرزوست

ترخنده‌های هرزه دهان مرا درید — چشمی ز شیوه‌های تو گریانم آرزوست
در مصر روزگار عزیزم ولی هنوز — طفلانه گشت گلشن کنعانم آرزوست

رنگ شکسته در صف محشر کجا روم
گلگونه ز خون شهیدانم آرزوست

ما آتشیم و گریه سوزان شرار ماست — طوفان نوح شبنم دریا کنار ماست
ما را بستر آتش شهید کرد — خاکستر فنا شده لوح مزار ماست
پروانه نیز نامه ما را نمی‌برد — جایی که مرغ نامه بر ما غبار ماست
چون چنگ از نوای حزین در نگاه نیستیم — بر لب زبان ما نفس تار تار ماست
نقدی که قدسیان بادب پیشکش کنند — در جلوه گاه جلوه نثاران گذار ماست
مرغی که در هوای لقا بال میزند — پنهان سبک نگاه هوای شکار ماست
ما چون خیال باف دو رنگیم از هوس — تن نقش روی سخن بود و تار ماست

اکبر بهیچ بر خود ازین حرف سطرسای
در دست دیگری قلم اختیار ماست

دایم میان چشم و دلم جنگ آتش است — زین گریه‌های گرم که همرنگ آتش است
از آب دیده آتش شوقم زبانه زد — این رسم بازگونه ز نیرنگ آتش است
طوفان اگر شود بجهان کی شود خموش — آن آتشی که بقیه در سنگ آتش است
مسکین دلم بدست جوانان گرم‌خون — موی است آب گشته که در چنگ آتش است

در دو دمان دهر خلف نیست گوهرم — خاکستر فسرده من ننگ آتش است

رد و قبول اهل جهان پیش من یکیست — میگویی هرچه خواهی کشم سخن یکیست

هرکس بقدر گوهر خود دارد امتیاز — بی سرو و سبزه گلخن و طرف چمن یکیست

مردی همین نشان جوانمردیست و بس — ورنه بجامه صورت مرد و زن یکیست

داروی چشم روشنی از بوی یوسف است — ورنه قماش و نازکی پیرهن یکیست

حرف از خیال را ده خیال از شعاع روح — گوش و زبان و صورت و گریه و تن یکیست

عنوان آدمیت مردم ز مردمیست — بی فیض عطر دوده و مشک ختن یکیست

اکبر الهی است فرق وگرنه نزد خلق — در رتبه گیاهی خار و سمن یکیست

عشق از جمال خوب من پرده بر گرفت — آمد خیال یار و مرا بیخبر گرفت

اول ز قیل و قال جهانم خبر نبود — پیدا گرد عشقم و سودا از سر گرفت

فیض بهار عشق دلم را نهال کرد — نخل وجود من ز حقایق ثمر گرفت

برق نظاره حاصل عمرم تمام سوخت — آن شعله بر دلم ز چراغ نظر گرفت

از گرمی هوای دلم دیده آب شد — آخر دل اشتیاقم خود از چشم تر گرفت

افروخت عشق در شب هجران چراغ من — زان آتشی که شعله او در شجر گرفت

لب ناگشوده غنچه صفت در سخن هنوز — گلبانگ عشق من همه بحر و بر گرفت

شد چون صدف گره بدلم داغهای تنگ — وین رنگ خوش ز چشمه خون جگر گرفت

اکبر ز روزگار بجز درد دل که دید — جام جفا ز تشنه دور قمر گرفت

باز آتشم ز دیده بدامان گرفته است — جوشیده بحر گریه و طوفان گرفته است

چشمم سیاه خانه بسیلاب داده است — سیلم نشاط دشت و بیابان گرفته است

هرگز ندید روی نگاهی نگاه من — چشمم غبار خواب پریشان گرفته است

یاقوت ریزه از مژه ام جوش میزند — اشکم مگر جزیره سیلان گرفته است

زنجیرخانه مژه را در شکسته است — مجنون اشک من که بیابان گرفته است

در هر رهی که عشق تماشاکنان گذشت — گرد و غبار حسرت حیران گرفته است

از شرم نوشخند تو در گلستان ناز — گل غنچه گشته سر بگریبان گرفته است

تر کرده شکرین سخن انگشت خود بکام — شور نمک از آن دو نمکدان گرفته است

طفل سخن بزیر نوک خامه ام — از گریه باز مانده و پستان گرفته است

اکبر که زرع گلشن عشق است از سخن — سامان صد ترنم و دستان گرفته است

آن یار اگر ز کثرت عشاق عار داشت — یارب بداد خواهی عاشق چکار داشت

مهجست داد خواه که بیداد سر کنند — بر من نظر بگوشه چشم اکبار داشت

از بس غبار خاطر من وقت سوختن — چون گرد باد شعله آتش غبار داشت

از روشنی گریه پستانه تو بود / در خاک اگر شهید تو شمع مزار داشت

من اعتبار سوخته هستی خودم / کی چشم اعتبار کسی اعتبار داشت

صد درد سر کشیدم و غافل که درد سر / از دوری شراب لبت این خمار داشت

ما را ز بهر سایه فکندن نشانده‌اند / کی سرو سایه‌گستر بار و برگ و بار داشت

گر نه طواف کعبه عشقت مراد بود / اگر براه دشت و بیابان چکار داشت

شیر عشق از پستان که بارم خورده است / کوچه و بازار شهر عقل بر هم خورده است

رنگ هستی گو که از بیداد عشقت غم خوریم / فارغیم از غم که ما را پیش غم خورده است

عقل رنگ آمیز اندک هستی دارد هنوز / از تغافلهای ساقی باده را کم خورده است

سرو را بنگر که با این بی‌بری سر کرده ناز / نخل بار آور ز بار خویشتن خم خورده است

یکسر مو رشتم بی گریه جانسوز نیست / خار این صحرا ز باران جفا نم خورده است

جان ما از آرزوی هر دو عالم فارغ است / این گره بر رشته دلهای بی‌غم خورده است

لاله ما داغ پوش از خاک اگر خیزد رواست / کز سحاب عیش باران ماتم خورده است

گرچه خوبان مظهر حسنند زاهد هستند / کی سلیمان گردد آن ماهی که خاتم خورده است

عشق با کم بحبان پاک جوانی میخواست / چشم صافی نگهم صاف روانی میخواست

حیف از این عشق که با بوالهوسان متنازم / عشق خوش قاعدهم قاعده دانی میخواست

سخنم حیف که در گوش تو بی تدبیر است / دود شمع نفسم روزن جانی میخواست

دلم از جور تو چندان گله دارد که مپرس / در بیان ستمت شکوه زبانی میخواست

بزبان کی گذرد آنچه بدل میگذرد / نطق من در خور اندیشه بیانی میخواست

از سموم ستمت سوخت نهال طلبم / این گلستان وفا آب روانی میخواست

طاقت رشک ندارد دل بیطاقت من / در خور جور تو دل تاب و توانی میخواست

وسعت دهر باندازه آهم تنگ است / ناله‌ام در خور فریاد جهانی میخواست

چون رسید از دو جفا هیچ ترا آزرده نیست / دلم افسرده عشق تو امانی میخواست

در بهار تو گلم چون شرف فیض بهشت / گلشن مهر و وفا فصل خزانی میخواست

بوستان تو ببلبانگ هزاران گریست / سیر طاوسی من باغ جهانی میخواست

در دل تنگ من اگر محبت جا گرد / آنکه بیرون ز مکان بود مکانی میخواست

سوخت جانم ز غم آن زاهد میخانه کجاست / دل من آب شد آن کوثر یکدانه کجاست

چند در پرده ناموس نهان دارم عشق / فتنه انگیزی آن نرگس مستانه کجاست

عشق شد تفرقه انگیز وجودم یارب / تن بسمل شده اینجا دل دیوانه کجاست

تا شد از بیضه برون طایر بالوده اسیر / بی‌خبر دیم که این دام کجا دانه کجاست

شعله را که بصد آتش دل می‌سوزد / کی خبر از رحمت جانسوزی پروانه کجاست

اگر از آب نصیحت ننشیند سوزم / در خمار بی‌خمیم شیشه و پیمانه کجاست

عشق از هر دو جهان بی‌خبرم داشته است / چتر سلطانی سودا به سرم داشته است

سرو آزاد جهانم هنرم سایه بس است / باغبان چشم از این بار و برم داشته است

عیب بی‌برگی من نسخهٔ چندین هنر است / عشق دانسته چنین بی‌ثمرم داشته است

حسن هر دلم از چهره برانداخت نقاب / آتش طور طمع بر شررم داشته است

از تجلی تو هر رنگ تو شد گوهر من / آفتاب تو نظر بر گهرم داشته است

یک نظر گشته‌های تو جهان پیدا کرد / عشق از این شمع که بر رهگذرم داشته است

من اگر باز کنم بال نگنجم در دو کون / کبریای تو چنین مختصرم داشته است

میتوانم که هوا گیرم و پرواز کنم / لیک فرمان تو بی‌بال و پرم داشته است

میتوانم که ز نه پرده نیایم بیرون / لیک شوق تو چنین دربدرم داشته است

حسن بی‌پرده به جهان بار نیامد اگر / این تجلی نظری بر جگرم داشته است

خار خار از غمزهٔ زاهد گاهی / سر زمان بر سر فکر دگرم داشته است

صیقل فکر تو آینه خیالم کرده است / نکهت آب ولی آب زلالم کرده است

حسن اسرار تو از بس که نظر کرده مرا / همچو آیینه گلستان مثالم

سخنم در سخنت بخشید و خوشحالم از این / که جواب تو نگاهی به سوالم کرده است

عشق پرهیز شکن داده مرا رخصت وصل / هر چه خلق حرام است حلالم کرده است



حاکم حالم و معزول خیالم به جهان / چکنم عشق تو این فکر محالم کرده است

عین خورشیدم و از ذره طلبکار شعاع / لذت حسن تو حیران وصالم کرده است

به فلک رفته و افتاده‌ام از چشم تو خاک / اوج پرواز نی حسن بی‌پر و بالم کرده است

عشق این مدت دوری که میان من و تست / ساعت روز و زمان مه و سالم کرده است

زاهد از بوی وصال تو شگفته است دلم / تا ز گلهای بهار تو نهالم کرده است

عاشقی بهتر از دلبری است / شربت خون حلال شیر است

سر و جان باختن جوانمرد / کار تن‌پروری زبیر است

آتشین ناله که سوزد جان / لحن منقار خوش صفیر است

دل زخمی و جان خون‌آلود / تحفهٔ کشور حقیر است

عشوه‌های بتان بیک دیگر / مژدهٔ عیش غم پذیر است

بر ره شه نثار اگر ریزند / بهر چیدن فقیر است

اینهمه داستان که خواند عقل / بهر تلقین کج ضمیر است

دل که دیوانه شد ز عشق بتان / نشترش سینه‌های ویر است

دل و جانم فدای آن شوخی / که شهنشاه بی‌نظیر است

پیش من عشق زاهدی صد بار / بهتر از زهد گوشه‌گیر است



حسن آنجا که پرده در می‌گشت / عشق برگرد بام و در می‌گشت

خون شریان گر نریزد جوش / اشک در دیده نظر می‌گشت

بحر در جیب قطره سر میزد / شعله در کوچه شرر می‌گشت

روح بی قید جسم بر میزد / شعله طور بی شجر می‌گشت

مرغ روح از گشاد سنگ قفس / گرد هفت آشیان بسر نگشت

در هوا مرغ سنگ خورده بمن / راه گم کرده تا سحر می‌گشت

در ره وصل دیده را بدم / گر تماشای یار بر می‌گشت

بت زاهد فریب من چو ناز / باده میخورد و بیخبر می‌گشت

لب پیمانه دست می‌بوسید / نشئه باده گرد سر می‌گشت

دل اگر یاد بوسه او / پیش لب میرسید و بر می‌گشت

عاشق از قید نام و ننگ گریخت / در کنار کرشمه تنگ گریخت

مرغ خانه نشاط طیران کرد / سوی شهباز تیز چنگ گریخت

روح در تن بجبر کرد نزول / آخر از دامگاه تنگ گریخت

بود بیغرت آینه در زنگ / آخر از زنگبار زنگ گریخت

جان که شد از لباس تن عریان / کی تواند ز آب و رنگ گریخت

آتش از سنگ چون برون آید / نتواند دگر بسنگ گریخت

من بنازم گریز پایی را / که بهر جا ز رنگ رنگ گریخت

زاهد از کعبه شمعدان برداشت / رو به بتخانه فرنگ گریخت

عشق بر جان چو قرار گذاشت / آب شد چشم و از کنار گذشت

همه صرف خطای عاشق شد / هر چه در فکر روزگار گذشت

سوز عشق از فغان من پیداست / بی تحاشا اگر سوار گذشت

در گریبان غنچه پیداست / بوی یاری که در بهار گذشت

نفسم گرد ناک می‌آید / مگر از کوچه غبار گذشت

کام دل دیر یافتیم ولی / با امید وفا مدار گذشت

صبح دولت نفس زنان برخاست / شب یلدای انتظار گذشت

خنده آمد بر شکاری لب / گریه گریان و زار زار گذشت

خنده های نفس فرو رسید / گریه های گره شمار رسید

آمد و رفت غم چو سیلابی / که خروشان ز کوهسار گذشت

از دو عالم گذشت و یافت بقا / هر که از خود باختیار گذشت

کس ندانست در جهان اکبر / بچه کار آمد و چکار گذشت

از دلم روزگار را خبر است / عشق غماز و اشک پرده در است



درصف عاقلان قرارم نیست / همچو شمع آتش دلم بسر است
در غریبی چه تیرم شب و روز / که دلم با نظاره در سفر است
نیست در شهر عشق هشیاری / هر که آمد ز خویش بیخبر است
چه کنم با پریرخان عراق / کوچه پر زهره شمس بر قمر است
تیرباران غمزه ره بسته / هر طرف ناز و عشق در گذر است
پرده هستی رواج مستوری / سرو در باغ نیز سر بدر است

اگر از چشم مست دیده بهوش
کافت دل فتنه نظر است

من کیم آنکه هیچ نامم نیست / سر و سودای فکر خامم نیست
شب و روزم چو آفتاب یکیست / نور و ظلمت بصبح و شامم نیست
صلح و جنگم بیک روش نگرید / شکوه و شکر در کلامم نیست
صلح کل کرده ام بدشمن و دوست / قوت خشم و انتقامم نیست

هر که عاشق شد اختیارش نیست / با کسی غیر عشق کارش نیست
آتش عشق گرم خود سوزیست / خبر از جان بیقرارش نیست
عشق با خویشتن سری دارد / با کسی الفت و نقارش نیست
باغ معنی همیشه گل خیز است / حاجت موسم بهارش نیست

هرچه در عالم اعتبار گرفت / پیش ما هیچ اعتبارش نیست

اگر از عشق دربها با نیست
گرهی هم بروزگارش نیست

آتشم سرکشی [illegible]د نیست / سخنم شعله ناله دود نیست
سوختن واگذاشتن همه جنس / رسم همت نشان جود نیست
دوری از من فسردگی خامیست / گرمی عالم ازو جود نیست
هر که پاکست صحبتم طلبد / دامن هر که تر چه سود نیست
قلب در پیش من نمی آید / زانکه در سیم رنگ سود نیست
خودنمایی دوستان جهان / همه از پرتو نمود نیست
روسیاهی تیرگان زمان / از اثرهای آه و دود نیست
هر که بالاتری ز من طلبد / زیر پا زودتر فرود نیست
هر که سیلی خورد ز دود دلم / رنگ روی گلش کبود نیست
کسی از من نمیتواند برد / چو برم را که هست و بود نیست

دشمنان از وجود من اسیر
هرچه نقصان کنند سود نیست

شعله وار از گرمی داغم سراپا آتش است / در دل من آرزو و داغ و تمنا آتش است
عشق گویم چیست سوز و گریه و آه و افغان / طبع این مجنون از آن گرمست کآخر آتش است



من که ماتم دیده ام از لذت وصلم چه حظ / در دل مرغ قفس ذوق تماشا آتشست
در شب بخت سیه خفاش ظلمت پروریم / پرتو خورشید در ویرانه ما آتشست
در قفس مرغی که سیر آموخت نشناسد بهار / هر کرا غم دل گشاید باغ و صحرا آتشست
عشق سودائی شود از حسن مجنونی از آن / در دماغ یوسف افسون زلیخا آتشست

گریه سوز دلم اگر بنشاند آبی ولی / بار و بال سمندر موج دریا آتشست

من نمیگویم دلم در سوز و تاب از آتشست / شعله را لذت ز آتش کی عذاب از آتشست
در دل هر ذره پنهانست آب و آتشی / آرزو با موج آن آب اضطراب از آتشست
گرمی معشوق و سوز عاشق از یکجوهرست / گریه آتش ز آب و سوز آب از آتشست
نسبتی باید نهانی در میان هر چه هست / چون سخن از سوز دل باشد جواب از آتشست
صد هنر داری شناسائی هنر نبود چه سود / گر گلاب از گل نه اظهار گلاب از آتشست
زخم هم چسبان صورت بیشتر دارد اثر / دود نه از آتش و تیر شهاب از آتشست

در میان ناله پنهانست اگر مطلب شکست / حسن مستوران را زم در نقاب از آتشست

طفل بیباکی دلم در دست دنیا افکنده است / سخت بی پروست تا نازش کجا افکنده است
پیر مرد در خواب خوش از سایه گرد ابجیں / با چنین شوخی دلم طرح وفا افکنده است
عشق را هی باز کرده است از دل من تا دلش / ور نه کی فرشی در آن ره بر هوا افکنده است

میان

میان حسن و محبت کرشمه ایست نهان / که بی میانجی دل در اول افتاده است
ز فتنه دو جهان ایمنم که در بر من / دعای سیفی رحمت حمایل افتاده است
درون سینه ز غوغای عشق و فتنه حسن / امید کشته و دل نیم بسمل افتاده است
ز نعمت خوان فلک کس رهی نبرد بدر / هزار گونه خطر در منازل افتاده است
هنوز با دل من عشق کار با دارد / میان عشق و دلم کار مشکل افتاده است

چگونه طی کنم این ره به جستجو اکبر / که کشتی تنم از موجه در گل افتاده است

ز خون دیده گل اشکم آتشین رنگست / که آب ریشه اش از چشمه دل تنگست
شکست دیده تر از ساغر حبابم من / که از شکست دلم لخت لخت هوا سنگست
همیشه از نم آب و هوای چشم ترم / نگاه نم زده چون تیغ سبزه در زنگست
سرود بزم طرب دلگشای عاشق نیست / نوای ناله زندانیان خوش آهنگست
برون دل همه جا ملک عالم دوریست / میانه دل و دلبر نگاه فرسنگست

بر آن ذخیره که در سینه داشت اکبر سوخت / کنون چو زلف تو اش نقد باد در چنگست

رسید ساقی و مجلس ز شور و غوغا شست / شکسته رنگی ما را ز چهره ما شست
لباس تقوی ما را که از ریا تر بود / فشرد و دادیمی تا بجام مینا شست
خراب شوخی آن ساقی سبکدستم / که توبه نامه ما را به آب صهبا شست



من و کرشمهٔ آن نو گلی که وقت صبوح / بآب چشمهٔ خورشید روی زیبا شست
چرا بباطن صوفی هنوز مستی هست / اگرچه خرقهٔ تقوی بهفت دریا شست

هلاک مشرب کبرم چرا نگردم من / که گرد کعبه برخ ترسا شست

خطی که حسن تو بر صفحهٔ شباب نوشت / فسون چند مسخر آفتاب نوشت
بچشم شوخ تو کلک ازل رسالهٔ ناز / ز دود دیده نکه و سرمه حجاب نوشت
سواد دیدهٔ ما را قضا سیاهی بخت / نگاه گرم بر آن چشم نیمخواب نوشت
زمانه از نمک آب فراق و شور ی بخت / حدیث شکوهٔ ما را بآب و تاب نوشت
دلم رساله از ناز در بغل دارد / که آتش از تف او شعله التهاب نوشت

سرود بیخودی کبره از ترانهٔ عشق / زبور نالهٔ منصور را جواب نوشت

بهار آمد و صد رنگ گل ببار شکفت / نهفته‌های چمن یک بیک آشکار شکفت
بیک لطیفه گلشن زمانه خندان شد / بیک کرشمهٔ نوروز روزگار شکفت
چراغ لاله ز خشکی اگرچه گل شده بود / ز تازگی نم ابر قطره بار شکفت
درین بهار دلم مژدهٔ وصال شنید / گل مراد ز گلزار انتظار شکفت
شب فراق که هجران انتظار منست / خیال چشم تو افسانه خوان خواب منست
شبم ز روز قیامت بسی درازتر است / ز سوز سینه نفس آیهٔ عذاب منست

گنا

گناه کار بروز جزا چه خواهد کرد / اگر عذاب قیامت چو سوز و تاب منست
بوقت فکر من آن بحر آتشین جوشم / که عشق گوهر و هفت آسمان حباب منست
گل وجود من از زهر حسرت آب کشید / صبوریم اثر تلخی گلاب منست
رهین کنج فراموشیم ز سستی بخت / حجاب جوهر من جوهر حجاب منست
کرشمه ایست نهانی مرا که جوهر خویش / که حسن شاهد مستور در نقاب منست

بزم فکرتم اکبر کسی ندارد راه / که برق بال و پر مدعی شهاب منست

منم که عرصهٔ افلاک پایمال منست / فضای عالم علوی بزیر بال منست
زبور زمزمه ام مست در رسالهٔ حرف / صریر شهپر روح الامین مقال منست
طراوت کلم از آب کوثر معنی است / لب مسیح و خضر تشنهٔ زلال منست
سخن ز مشرب طبعم حیات معنی یافت / که آب خضر بسر چشمهٔ خیال منست
بشاهدان سخن جوست عشقبازی من / صبوح فیض نشاط شب وصال منست
بزیر سایه ام آسوده روزگار دو رنگ / سپهر سایه نما سایهٔ نهال منست
ز آفتاب خرد دیده پرورش گهرم / صفای گوهر عالم گواه حال منست
سرم ز بادهٔ تحقیق دارد این مستی / که صاف شیرهٔ تحقیق در سفال منست

گزاف نیست بهر فن مسلم اکبر / ولی چه سود که نام هنر وبال منست



شب فراق که فکر نهان دماغ سوخت
خیال یار بصد رنگ درد دماغ سوخت

از آن سیاه شبم روز وصل گر گذاشت
گر آفتاب چو دردانه در چراغ سوخت

مرا بمجلس خود خواند و داد باده رشک
چو داغ لاله می ناب در ایاغ سوخت

چرا ز رشک نسوزم که شمع مجلس نیز
فتیله تن خویش از برای داغ سوخت

فتاده ام ز غم عشق در بیابانی
که عمر خود همگی در سراغ سوخت

گل شباب من اکبر از آن ورق بریزد
که نوبهار نشاط از هوای باغ سوخت

بهار فیض کلام و کلام نهال بستان است
بکیفیت سخنم چون شراب پیمانه است

نخل فکرت من شاخ صد ره سبز است
نظم گوهر پر آب روح تضمین است

کرشمه زار غزلهای همچو حسن سخن
بهای صد شکر خوبهای شیرین است

شب خیال مرا نور فکر مهتاب است
عذار خط مرا خال نقطه روشن است

بخواب فکر چو بستر بر آسمان فکنم
سر مرا ز گریبان زهره بالین است

خیال من بسخن فاش کرد راز فلک
خبر نداشت که طفل سخن سخن چین است

حرف نو زریش کلک من اکبر حسان است
مرا چه حاجت احسان و تحسین است

ز فیض عشق تو سر دل که چشمه نور است
چو آفتاب بانوار خویش مستور است

بکام سعی و طلب طی نمیشود ره عشق
ز بیت عشق که چندانکه میروی دور است

هجوم آمد و رفت خیال در دل من
چو جوش مور باطراف خانه مور است

چه شد که تو بنگشتم ز باده و ستم
که آب رفته بتاکش ز آتش طور است

مارا بمهربانی مردم چه احتیاج
آنرا که گشته شد بترحم چه احتیاج

لب تشنه وصال تو دارد هوای سیل
تا جرعه شراب تبسم چه احتیاج

ما از زبان غمزه چو داریم گفتگو
اظهار راز دل بتکلم چه احتیاج

از چشم و ناز پرورش عاشقان کند
مارا به عیش و تنعم چه احتیاج

نشو و نمای روح بدل از کرشمه است
چون آتش دانه گندم چه احتیاج

چون آب پاک نشو نمی آلایشی که هست
بر گوهر خاک تیره تیمم چه احتیاج

اکبر چو خوش شباش که با دل کنی سخن
نطق ترا بلحن و ترنم چه احتیاج

گرچه دارم درد دل از کس نمیخواهم علاج
درد دل بسیار نیکوتر بود از احتیاج

درد دل نیکو شود گر جسم سوزد بجان
درد جان را هیچ افلاطون نمیدهد علاج

درد دل با کس نگویم من و گر گویم بشهر
رو بروی خویش گویم شبها در دل

درد کی مرد مصاف صبر بسیار است
با سپاه روم کی کوشش تواند شاه حاج

غم مرا ازد و چون عیند گریزد قدم
باد چون جنبد نفس در خویشتن لرزد سراج

سر قدم در سنگلاخ زند کانی لغزشت
وای دانی که با تند بارش سنهان شد

سراج



ازدواج

نسبتی دارند با هم جمله اجزای جهان
نسبت قاضی ازل بر ذره را با هم نکاح
حاصل این گفتگو با معنی پاکست و بس
لفظ اگر نیکو بود در شعر خوش معنی نکوست

هست ازین نسبت میان هر چه بینی ...
گشت پیدا در جهان از هر یکی چندین نتاج
لفظ را در معنیان سخن نبود رواج
هست لفظ خوش بنا چون گوهر تاج

شعر من حکمت بود اگر نه گفتگو ولی
مسواد ان سخن را زیرها شد درفزاج

غم و درد و حسرت من بدلت نکرد اثر هیچ
می لطف کی چشیدم سر زلف کی کشیدم
اگر آمدی به چشم بخت بدنگران بود
چو گل از برای بوی تو بر بست آن خورد

همه خشم و ناز دیدم ز تو بوفا دگر هیچ
نکشیدم از شراب تو بغیر درد سر هیچ
نگذار رشک بودم نشد از تو ام خبر هیچ
تو همی آن نهال نوی کس که نباشد ش ثمر هیچ

میکشم جور و جفا عاشقم اگر چه علاج
بعلاج غم دل گرد جهان میکردم
طفل شوخی بتو دعوا نتوان روز جزا
این علاج همه غمهای جهان کرده بعشق
عشقبازی نکنم پس چکنم بیکارم
گرمی عشق مرا نسخه نوشتست طبیب

غیر از صبر ستم عشق تو دیگر چه علاج
در جهان از غم شیرین تو خوش شد چه علاج
طرح بازی فکنم با تو تحت چه علاج
این غمت را که نداری غم آخر چه
کارم انیست و معشوقه رحیل است چه

کام و ناکامی عالم گذران بود و گذشت
طلب دانش و معنی کن و خوش باش مدام
عاقلانند که گوشی بنصیحت دارند

غم مخور نیست ترا عمر اگر چه علاج
در جهان عیش ابد نیست میسر چه علاج
من که سودازده هستیم اگر چه علاج

بر روی تو میل زد از زلف سیاه کج
یکتای سر زلفت افتاده بیت باد
کی اینهمه پیچ و تاب در زلف تو بود اول
با هر که سخن گویی داری سخنی با من
از من گذری هر بار با غیر کنی رفتار
گر بهر فریب من خاموش نشیند غیر

از جان کج اندیشان برخاسته آه کج
یک نیمه ابرویت در زیر کلاه کج
پیچیدی و واگردی افتاده بتاب کج
از گوشه مژگانت پیداست نگاه کج
آموخته چون پرگار پای تو براه کج
پیداست ز سیمایش صد فکر تباه کج

زاهد نشود خون گرم از ناله من آری
کی راست شود از باد خشکیده گیاه کج

من از عالم غمی دارم دگر هیچ
سلیمانم ولی از گوهر خویش
اگر روحانیم در فطرت خود
خموشم لیک میدانم خبرها
سرود عاشقی میخوانم اما

بهستی عالمی دیگر دارم هیچ
گرامی خاتمی دارم دگر هیچ
نشان آدمی دارم دگر هیچ
ز دل جام جمی دارم دگر هیچ
که طبع خرمی دارم دگر هیچ



چه تو بی تابی یار را چه علاج / سوختم من تو خدا را چه علاج

بکن امروز جفا هر چه کنی / پرسش روز جزا را چه علاج

خویش را رام توانم کردن / یار بی مهر و وفا را چه علاج

غنچه در سینه نفس میدزد / نطق بیهوده سرا را چه علاج

میتوان نکهت دل پنهان کرد / پرده کاوی صبا را چه علاج

اکبر از آتش معنی گردی / رشک هر سیر و پا را چه علاج

چیست عالم در نظر هیچ / کار عالم هیچ بر هیچ

دولت دهر نیست باقی / زانست گفتند جای زر هیچ

از هوسها چون گذشتی / نیست دیگر درد سر هیچ

هر زمانست چون فنا نیست / پس چه باشی سر بسر هیچ

خواهم از حق جز آتش او / نیست کام من دگر هیچ

چون خدایم راز دانست / من نگویم خیر و شر هیچ

لب فرو بند اکبر حرف / چون نداری از خبر هیچ

بچشم همت من چیست هر دو عالم هیچ / طرب چشیده عشقم نمیخورم غم هیچ

غم جهان خورد آنکس که در جهان باشد / من و فضای جهانی که نیست عالم هیچ

همیشه بر سر عیش اند ساکنان عدم / در آن جهان که جهان نیست نیست ماتم هیچ

سخن ز بهر که گویی سخن شناس کجاست / نفس فرو کش و بنشین چو نیست محرم هیچ

دعا ز بهر اجابت کنند اهل نیاز / اگر اثر نبود باشد اسم اعظم هیچ

در آن چمن که گل از اشک خویش شود بدروی / بگید و قطره چه باشد عطای شبنم هیچ

بغیر عشق بتان هر غمی که هست اکبر / تصرفی نکند در مزاج آدم هیچ

منکرستم آنکس که ندارم هنری هیچ / نگذاشته ام بی سجده بیهوده دری هیچ

من عاشقم از هر دو جهان جسته کناری / آسوده ام از خلق و ندارم خبری هیچ

مستان می عشق ز آفاق برونند / با مردم هشیار ندارند سری هیچ

کای ابن فلانیم بکثرت کده دهر / گفتیم نداریم جز از ذکری هیچ

درد از من حق زاده و پرورده بصد ناز / ما را نبود منت مادر پدری هیچ

خو هم وز خوبی همه عاشق خویشیم / ما را نبود بر رخ نرگس نظری هیچ

گفتیم که اکبر چه خبر در چه خیالی / رخندی و گفتی که ندارم خبری هیچ

می چه شد ساقی بیار آن شبنم گلزار رو / تا فرو شوییم گرد وحشت از رخسار رو

باده عیسی نفس جان بخشدش در یک نفس / هر که باشد در غمستان تن بیمار رو

روح

حقه‌های جسم خالی نیست از تریاق و رنگ — چیده هر یک را بجای خویشتن عطار
هر یک آورده متاعی بهر استغنای خویش — این زر اخشک صورت آن زرد زبان بار
جمله نقد خویش داده در بهای آب و خاک — من خریده جنس آتش کرده در بازار
رشک بر من چیست ای سودائیان عشق — چون غلط کرده راه خویش در رفتار رو
نوحه معنی نیست حرف هر که می‌آید بگوش — فرق باشد از صفیر طبع ما گفتار روح
نافه سر آهو ندارد مشک خوشبو در بغل — نافه معنی فشانی آهو تا تار روح
ناله زاغ و زغن اظهار آوازیست و بس — نغمه مرغان قدس آواز موسیقار
هر که داند نسبت موسیقی روحانیان — نغمه‌های روح بخش افشاند از منقار

نام این دونان مبر اکبر بمیدانی که هست
نامشان سیماب گوش اوار السان خار

خوشا جوانی و ذوق شباب و عیش صبوح — که بود در نفسم صد هزار فتح و فتوح
ز دل خروش خراشیده میکشیم حکیم — خراش ناخن غم دارد این دل مجروح
چو راه چشمه شور آب دیده بگشایم — شود تباهی طوفان گریه کشتی نوح
دری که بستگی او ز قفل بی‌سببیست — به یک گشایش لطف تو میشود مفتوح
کجاست راه خرابات عاشقان ساقی — که همتی طلبم از قدح کشان صبوح
ببرق شیشه بسوزیم خار گلشن دل — بآب دیده بشوییم گرد دامن روح
زبان خامه اکبر سخن سرا شد باز — که راز نامه عشاق را کند مشروح

ساقی بروی مشرب بازان گلاب تلخ — بگشای دیده دل یار از خواب تلخ
تلخی غم ربوده مرا جام می کجاست — تا شربت شفا طلبم از شراب تلخ
آب خضر نمی‌شکند آتش خمار — از چشمه بسار میکده جوییم آب تلخ
تلخیست عشق و عاشق بیچاره در جهان — دارد همیشه لذت تلخ و عذاب تلخ
عاشق چو گل اگرچه جوانست در جهان — دارد دلی شکسته ز عیش شباب تلخ
مکتوب بلبلان تو بردم به بوستان — بر برگ گل نوشت صبا صد جواب تلخ

اکبر ز شعله خوبی خوبان روزگار
دارد دلی کباب ولیکن کباب تلخ

ای ز زلف تو دست ما گستاخ — بر رخت بوسه صبا گستاخ
زر بانت زبان خواهش من — بسخنهای آشنا گستاخ
بسراپای تو سراپایم — میدود رو بمدعا گستاخ
دگر از من ادب چه میخواهی — چون تو کردی مرا بخود گستاخ
هر کرا خاص کرده اند ندیم — مست در بزم پادشا گستاخ
رخصت خواستن چو دادی کریم — در تمنا بود گدا گستاخ
از تو گستاخ گشته‌ام که بود — گاه از جذب کهربا گستاخ
عجز باید نه سرکشی اکبر — با ادب پیشه باش با گستاخ

توچنین مست و در سخن گستاخ / بتو نبود کسی چرا گستاخ
منش خونریز عشق بی پروا / که زند حرف خونبها گستاخ
حرف عاشق اگرچه بسیار است / نتوان بود در دعا گستاخ
بتماشای عضو عضو تنت / چشم و دل را زنم صلا گستاخ
بهر خوابت فسانها خوانم / کنم اظهار ماجرا گستاخ
بی قبا و کمر بیر گشتمت / چون کمر تنگ چون قبا گستاخ
درد دلهای رفته را یکیک / بتو گویم جدا جدا گستاخ
بر تو غلطم با آن سرکشی / که دود آب بر گیا گستاخ
با غلط با تو هر که همباز نیست / میکند بازی خطا گستاخ
غرقه شان و شکوه دریا را / نشناسد کند شنا گستاخ

با همه عجز هستی اکبر / چه زند لاف کبریا گستاخ

افسوس نقد عمر که صرف مجاز شد / راز نهان حکایت دور و دراز شد
افسوس صاف عشق که آلوده شد بدرد / نا صافی مزاج شراب مجاز شد
در راه دل بعشق مجازی شدم دو چار / در طوف کعبه حرمم جان بی نماز شد
بر باطنم ز لو العجبی تاخت ظاهرے / نازی که داشت یوسف حسنم نیاز شد

مس گرد کیمیای مجازی ز بس را / بار دگر بکوره سوز و گداز شد
شوقم کنون ملامت ذوق تا سفینت / نطقم بلحن وا اسفا نغمه ساز شد
در طوف صومنات صور بود تم / برگشت و محرم حرم خاص راز شد
یوسف صفت ز کاخ زلیخا گریختم / درهای بسته جمله برخ من باز شد

اکبر ازین هوس طلبان تا گریختی / معشوق حق نگر که چه عاشق نواز شد

چون غنچه هر که سر بگریبان خویش کرد / خود را چو دید خنده به سامان خویش کرد
اینک به بین یار که بر گرد اینمنی / آخر به نشست و گریه بدامان خویش
از عشق شعله که فنا بود هستیش / پروانه را به بین که چه با جان خویش
بیچاره ناصحی که بما کارش اوفتاد / آوازه چند بهر نقصان خویش
لعلش کباب سوختگان را نگر که یاد / شوری که داشت صرف نمکدان خویش
خندان کسی که در چمن دل تمام عمر / عشق ترا بهار گلستان خویش کرد
خوش آنکه کار خویش بدست قضا گذاشت / افسوس آنکه کار بفرمان خویش
ز نجیر تن گسسته ز زندان برد بدر / دیوانه یاد دشت و بیابان خویش
ما را غم تو از جگر با نواله داد / مهمانی ز پهلوی مهمان خویش کرد
سر حرف سوزناک که جست از زبان من / دزدیده تیر حادثه پیکان خویش کرد
عشق از حریم قدس سفر کرد در جهان / کونین را مسخر سلطان خویش کرد

گرد و غبار وسوسه را رفت و آب زد
نگذاشت کار هستی ما را بدست ما
زاهد بخواب بود برانگیختش ز خواب
آن فتنه چو بکشور دل چون قرار یافت
دست ستم بغارت دلها دراز ساخت
بر دل گذشت گرم ز د آتش ز هجر سوخت

در سینه که عرصه جولان خویش کرد
ما را رهین منت و احسان خویش کرد
پنهان بما و سفارش یاران خویش
اول شکست کار ز پیمان خویش کرد
تاراج گنج خانه پنهان خویش کرد
بر دیده تاخت غافل و حیران خویش

سر جان که بود حمله بهم زد از آن میان
خوش کرد جان اکبر و قربان خویش کرد

زاهد ز باده چو بمطلب شود سفید
می ده که پرده از رخ ابرار گشته است
این فکرهای تیره که در دل گره شده است
شمع و شراب و بوس و کنار است ناز و نوش
امشب ببوسه نوبت عشرت رسیده بود

چون فکر حق گر ز رخ مذهب شود سفید
شاید میان ما و تو مطلب شود سفید
از یک شعاع جام لبالب شود سفید
آتش زنم بصبح گر امشب شود سفید
نگذاشتم که خنده بران لب شود سفید

ای خواب پاسبانی چشم رقیب کن
تا آن زمان که دیده کوکب شود سفید

چشمم من انتظار نگاه تو می کشد
از سنبل بهشت فراموش میکند

جانم نفس بقوت آه تو می کشد
جائی که بوی مهر گیاه تو می کشد

سرف

زین فتنه که باعث آشوب عالمیست
صد لابه میکند دل عاشق بهر نگاه
عاشق بصد کرشمه ترا ناز میکند

خود را بظرف ترک کلاه تو می کشد
تا حرفی از زبان نگاه تو می کشد
دستی اگر بزلف سیاه تو می کشد

تو کرم عذری اکبر و غافل که لطف دوست
سر دم چه بازها ز گناه تو می کشد

حسن ترا صباحت مهتاب داده اند
آئینه را بروی نمای جمال تو
یکرشته است زلف تو و تار بخت من
یکنقطه است عرصه دوران عمر ما
مستان متاع سرد و جهان نقد کرده اند
ما را بتار عهد ازل پای بسته اند

این لاله را ز چشمه صبح آب داده اند
از آفتاب حل شده سیماب داده اند
زیّ تاب کرده اند و بهم تاب داده اند
این بحر را گذار بگرداب داده اند
سربسته در بهای می ناب داده اند
در رهگذار عشق تو پرتاب داده اند

اکبر مگر ز شور قیامت جهم ز جای
خوبان بسحر غمزه مرا خواب داده اند

این عشق جوهریست که در جان سرشته اند
معجون عشق قوت روح است و قوت دل
گوهی ز روز قسمت روزی گل مرا
هرگز چراغ وصل نیفروختم بعشق

روح فرشته در گل انسان سرشته اند
لیکن ز خون محنت و هجران سرشته اند
از خاک روب کلبه احزان سرشته اند
روز مرا ز شام غریبان سرشته اند

اشک مرا ز شورش طوفان گرفته اند / چشم مرا ز خواب پریشان سرشته اند
در خلقت تو گوهر خورشید سوده اند / آنگه به آب چشمهٔ حیوان سرشته اند

خاک مرا که نسخهٔ تصویر آگهیست
از آب و رنگ جوهر جانان سرشته اند

بیمار عشق نالهٔ جانسوز میکند / شب را به ساز طرز بلا روز میکند
شبها چو گل ز گریه عرق میکند تنش / هجران غمم بنوبت سر روز میکند
جان را بتاب تشنه لبی آب میدهد / تن را به آب دیده عرق سوز میکند
جز شربت فنا نچشد شربت دگر / چون شعله آب میخورد و سوز میکند
یکتای پیرهن چو خرامی به بوستان / گلشن خیال جلوهٔ نوروز میکند
رشک خرامش تو تهی سرو باغ را / حیران بجای خویش زمین دوز میکند

اکبر فریب وصل مخور کان کرشمه دان
دل را بعشق خود هوس افروز میکند

مرغان هوایت همه پر سوخته گانند / در چشمهٔ حیوان ز جگر سوخته گانند
سودای سودای ترا غنیمت متاعی / غارتزدگان سود سفر سوخته گانند
آن فرقه که بر راه تو از انتظار تنند / در ظلمت شب شمع نظر سوخته گانند

آمد بهار و رفت و گلی را خبر نشد / گلزار ما ز شبنم امید تر نشد

چندین هزار بار درین خم فرو شدیم / رخسار ما شگفته ز رنگ دگر نشد
همای طایری که با وجهت هوا گرفت / از برق کبریای تو بی بال و پر نشد
پرسوختن نشان قبولست در رهت / ای وای آنکه سوختهٔ این سفر نشد
بیهوشی کلیم شنیدی بکوه طور / یعنی بهوش خویش کسی نامور نشد
هرکس نگشت کافر عشقت هزار بار / ایمان نیافت هرگز و صاحب نظر نشد
هرکس نگشت پست ز اکسیر کیمیا نگشت / تا اعتبار داشت کسی معتبر نشد

می تا ندید مشرب اکبر نگشت مست
نی تا نیافت نالهٔ ما نیشکر نشد

تا غمزهٔ تو دست به تیغ جفا نکرد / عاشق نظر در آینهٔ مدعا نکرد
خونی که عشق ریخت بفتوی دیت نداشت / کس روز داوری طلب خونبها نکرد
عشق از فلک بکشور دلها نشسته است / بر هیچ صف نتافت که از هم جدا نکرد
در سینه سر ذخیرهٔ خواهش گدا گشتم / گردم نثار یار و نگاه رضا نکرد

عاشق ز عشق عشق طلب کرد و یافت کام
روی نیاز در حرم کعبه وا نکرد

گر عاشقان بعهد محبت وفا کنند / خوبان کم التفات بجور و جفا کنند
آنانکه چون خلیل دم از دوستی زنند / فرزند را براه محبت فدا کنند
تعظیم عشق بین که برای دل زنی / یعقوب را بداغ پسر مبتلا کنند

گر عشق مشتری نشود در دکان مصر
صد یوسف عزیز بیک جو بها کنند

خارند زخم سینه ته چنگ باز
آنان که عشق را بملامت دوا کنند

گر داد خواه اکبر دادش ز عاشقیست
دلوان حشر نیز رو بی و ریا کنند

عاشق بنعیم جنت اعلا چه میکنند
مرغ بهشت وسعت صحرا چه میکند

در عالمی که آب و هوای محبت است
کس آب خضر و باد مسیحا چه میکند

چون ذره زنده ایم بانوار مهر عشق
با ما جفای گنبد مینا چه میکند

پروردگان کشور خورشید رحمتیم
در روز کار ما شب یلدا چه میکند

امروز هم جفای تو بر ما گذشت و رفت
با ما جزای پرسش فردا چه میکند

هر کس بعشق ربط حقیقت درست کرد
همچون مسیح نسبت آبا چه میکند

هر سر که سایه پرور چتر خیال اوست
تاج قباد و افسر دارا چه میکند

اکبر ز جام عشق تبان مست لذتست
رطل گران و باده صهبا چه میکند

الله اکبر از طرف کبریا رسید
بگشای روزه را که صلا از صلا رسید

با شورهای شورش بختت دگر چکار
اکنون که ناز و نعمت بی منتها رسید

با گرد کار دست سبک کاسه کن دگر
هنگام ریزه خواری خوان خدا رسید

افطار روح روزه جسم است بعد از این
آغاز روزه رمضان رضا رسید

هر روز غره ایست که نو می شود ز لطف
نو کن صبوح فیض که صبح لقا رسید

صفرای تلخکامی ما را شکست دوست
شیرینی تبسم لطفش بما رسید

دیگر چه خواب میکنی ای بخت شب نشین
صبح طرب دمیده محل دعا رسید

لب ناگشوده دل بدعاهای بی سخن
پیک اجابت از ره لطف و عطا رسید

تقدیر بر مجاری تدبیر ما گذشت
حکم قضا بتربیت بخت ما رسید

اکبر خموش باش که سعی و جهد تو
اقبال و بخت و دولت و فر و بها رسید

در دل چو یاد آن بت دیر آشنا رود
آهی کشم که گرد دلم بر هوا رود

بیگانگان ز فتنه بمعشوق ایمنند
تاراج عشق بر بنه آشنا رود

دست آزمای فتنه دهرم در جهان
بیداد آسمان همه بر جان ما رود

بر خاک ما ز گریه سرشکی بریخت دوست
ترسد که آب نرگس باغ حیا رود

در سینه باغهاست مرا گر کشم نفس
بوی گلم بغارت باد صبا رود

امروز داد ما نستاند کسی ز تو
دلواان بپرسش روز جزا رود

در کشوری که نرگس مستش طبیب بود
عیسی شکسته رنگ بدار الشفا رود

هر جا رود ز جور تو بیند دری دگر
بیچاره اکبر از تو گریزد کجا رود

چون ساغرم ز باده صهبا تهی شود
دست دلم ز نقد تمنا تهی شود



برخیز و می بنوش درین بزم خویش
یکدور مانده است که مینا تهی شود

با این خمار اگر بخرابات بگذرم
از شیشه گرد خیزد و خمها تهی شود

آشفته دار نفسم از هوای خود
بگذار چون حباب دل ما تهی شود

دیوانه آمدی بکن اکبر علاج خویش
چون لاله کاسه تو ز سودا تهی شود

خوبان که گرد خط شکن نوشته‌اند
محضر بخون عاشق محزون نوشته‌اند

در عشق اولین قدم اقلیم حیرتست
این نکته را بتربت مجنون نوشته‌اند

مکتوب کشتگان غمت این بهای کیست
از خون گل بصفحه هامون نوشته‌اند

روشن نگردد بخت سیاهم سواد خویش
زین خط سرنوشت که وارون نوشته‌اند

اکبر ز سرنوشت ازل خیره سرمتاب
دانسته کاه کم گهی افزون نوشته‌اند

ای روزگار کینه ام از کینه تو زاد
در سینه آتش دلم از سینه تو زاد

تو گرم قفل سازی و فولاد کان غمت
مهر کشایش در گنجینه تو زاد

هر روز نو کند بدلم غمزه غمی
این فتنه‌ها که شنبه و آدینه تو زاد

تو رو نمانده بی و کسی را نبود روی
چندین هزار صورت از آئینه تو زاد

بسیار ز عمامه و زنار ما مپیچ
ای شیخ دین که وسوسه از سینه تو زاد

سهلست اگر ز اطلس بازاد فتنه
زنارها ز خرقه پشمینه تو زاد

شرب مدام مایه زنگار دل شود
بر سر زمین که آب رود خاک گل شود

صهبای عیش را بتباشیر توبه نوش
تا اندکی مزاج عمل معتدل شود

خاکی که تخم صبر ندارد وقار او
آتش ز آب چشمه او مشتعل شود

عنوان نامه که بر و منت مهر عشق
فردا بخط آتش دوزخ سجل شود

هر کس گره کند ز هوس تار و پود خویش
زنار بند گردد و پیمان گسل شود

تو خویش را بتیغ دوی کرده جدا
جزو تو کجا بگوهر کل متصل شود

این یکدو قطره آب که در کوزه کرده
بگذار پیش بحر برم تا خجل شود

اکبر گلی که بهره ندارد ز رنگ و بوی
دهقان ز آب دادن آن منفعل شود

چشمم نگاه چشم ترا ناز میکند
لب خنده ام دهان ترا باز میکند

از من بکن کناره که بی اختیار خویش
دستم بسوی زلف تو پرواز میکند

سرتا بپای من ز زبان دگر ترا
سرتا بپا بسوی خود آواز میکند

از کاوکاوش مضراب عشق تست
هر نغمه که ناله من ساز میکند

یک خنده از دهان تو گر بشنود مسیح
دیباچه رساله اعجاز میکند

اکبر بوصف حسن و جمال تو هر نفس
دیوان خویش را حرم راز میکند

آسودگان که دعوی تدبیر میکنند
در بحث حسن و عشق چه تقریر میکنند

چشمی که دید خواب پریشان شب فراق — دل بستگان زلف تو تعبیر میکنند
سودای سر عشق بکن با مجازیان — کین قوم آب وسوسه در شیر میکنند
دایم نوست اساس محبت که عاشقان — دل را اندر دهای تو تعمیر میکنند
تا سر طرف نظر بگشایند عاشقان — پای نگه بیا به زنجیر میکنند

اگر حدیث عشق لفارغ دلان مخوان
ناکرده فهم دعوی تفسیر میکنند

از دل رهی بکعبه دیدار میرود — امین کسی رود که سبکبار میرود
از کاوش دلم بنگه باز کرده عشق — نقبی که تا خزانه اسرار میرود
آن پست فطرتی که رود در نشیب طبع — سیلی بسوی بحر نگونسار میرود
جوهر نمای صنعت صیقل گر خود است — آیینه چون به برقع زنگار میرود
یک عمر دور کار زبس محظ مشتری — یوسف بجستجوی خریدار میرود
راز می که بر سفینه دلها نوشته اند — کی در لباس نامه و طومار میرود

اگر که مرغ زیرک این گلشن آمده است
مشکل بدام سبحه و زنار میرود

عشق هر ساعت به تیر امتحانم میزند — بی نشانم کرده تیری بر نشانم میزند
گنجهای شایگان در سینه ام دارد نهان — زین سبب قفل خموشی بر زبانم میزند
چون نمیخواهد بشاخ عیش آرامم — هر زمان سنگی دگر بر آشیانم میزند

عقل

هر که لاف مهربانی میزند از یار خو بس — آتشی از رشک می آرد بجانم میزند
خنده مستانه اش در بزم هشیاران — دامنی بر آتش آه و فغانم میزند
چون بسوزم گر تجلی را ز غیرت بر طرف — آتش از خویش را بر بستانم میزند
گر بنالم اره بر فرق فغانم میکشید — در بنالم تیغ غیرت بر میانم میزند
میکند لطفی ولیکن تشنه خون منست — مینوازد آشکارا اما نهانم میزند
در دبستان عشقش حضر من طفلی شد است — میزند هر لحظه اما مهربانم میزند
آتش او میخزد اندر سراغ شمع من — ماهتاب چین خود را بر کتانم میزند

جان ما را کرده زاهد رشته زنار خود
نیست بیجا گر گره بر تار جانم میزند

شیوه معشوقی از عاشق نباشد دلپسند — دعوی سر پنجه از گربه است و عجز از گوسفند
از دل آلوده خیزد شکوه دوری دراز — میکند از شوری خود ناله بر آتش سپند
خون صد امید باید ریخت در راه طلب — تا شوی همرنگ و رنگ عشق را گردی پسند
دیده هر عیب جو کی پاک بیند حسن یار — گز نگاه چشم خویش افتاده در صد چشم بند
عاشق خونی بکردن بوالهوس گر کرد خو (?) — غیبتی عاشق برو هر جا که میخواهی بخند (?)
جان هر عاشق که اندک لذتی دارد ز عشق — در دل معشوق چسبد همچو شیرینی به قند
میوه نازک بود کو را توان با پوست خورد — میوه دیگر کسی باشد که باید پوست کند
عشق زاهد هر رگی را آب و رنگی داده است — بر همه یکسان نتابد نور خورشید بلند

عشق ما را هر زمان حالی بحالی میکند
بحر کل را موج خود باز انتقالی میکند

روز کاری را بکام یک نفس طی میکند
یک نفس را در ره اندیشه سالی میکند

قبض و بسط عالم جان در کف قدرت اوست
عاشق بیچاره هر ساعت خیالی میکند

شیوه عشق است اظهار نهانیهای خویش
ریشه را سبزه تخمی نهالی میکند

حیرت عاشق بحال خویشتن بیهوده نیست
موجه را طغیان بحر خویش خالی میکند

صاف سرجوشی که ظرف چرخ تاب آن نداشت
ساقی میخانه ما در سفالی میکند

باده خم خانه دل صاف میگردد ازان
درد ما را از صفا آب زلالی میکند

حسن رخ جلوه گه جان گشته بر دلها زده
عشق شیء لله کنان بیرون سوالی میکند

کج نشسته پادشاه حسن بر تخت جمال
دل بر سیم دادخواهان داد ما خواهان

حالیا دارد هوای دیگر اکبر گلشنم
در بهار عشق میل اعتدالی میکند

قبیل و قالی

عشق هر ساعت بحال ما نگاهی میکند
یا بما دارد نظر یا اشتباهی میکند

خاک ما را گو سراو آب در زنگی مشید
تخم ما را خاک او مردم گیاهی میکند

چشم گریانم خبر دارد ز انجام فراق
شب همه شب گوئیه بر روز سیاهی میکند

ناله در دل هر زمان طغرا نویسی میکشد
جان بلب در هر نفس انشای آهی میکند

حسن برقع سوز گرم جلوه در محفلی
عشق بیرون در از روزن نگاهی

ناز بر اظهار عفو دست دارد روز حشر
هر گنه کاری که در عالم گناهی میکند

کبریای ما نیارد سپهر شغلی فرود
شان استغنا گدا را پادشاهی میکند

چشم ما سیر است از الوان نعمتهای خویش
سرو و عالم را خیال برگ کاهی میکند

اکبر اکنون کوس لاف از زیر دستی میزند
دعوی سلطانی خود گاه گاهی میکند

حیف از زاهد که با ما بیوفائی میکند
حال ما می بیند و از ما جدایی میکند

سخت بی عیب است زاهد جان من قربان او
غیر ازین عیبی که با غیر آشنایی میکند

گرچه مستغنی است میخواهد ز من اظهار شوق
پادشاهی از گدای خود گدایی میکند

طرفه معشوقیست معشوقم که در ایوان حسن
در لباس عشقبازی دلربایی میکند

او چو گل هر روز رمی آرد سر از گلشن برون
روح من در کشش گلش جنبش صبایی میکند

دست من چون نو بری از طرف دامانش نگرد
روی من بر آستانش جبهه سایی میکند

نطق من طرفی ندارد میکند افشای راز
تاجر گو کیسه هر دم خود نمایی میکند

عقل اگر لاف صبوری میزند باشد بجای
حاکم معزول دایم پارسایی میکند

عشق را نازم که بر نا امیدی هر دم دمی
خون ما را چو سر مشک خطایی میکند

دلبران از حسن صورت دل بمردم میزنند
زاهد باد لبری از زر تقاضایی میکند

کشند

دلبران از عاشقان صد بار پنهانی کشند
باده اشک روان چون گل بخندانی

از صدای شعله فهمیدم که سرگرم بیان حسن ‌‌ هر کرا سوزند آهی چند پنهانی کشند

چشم نرگس را که بر رخسار خود کردند باز ‌‌ اول از غیرت بهر قربان میل حیرانی کشند

تارهای زلف رخسار وجود اهل عشق ‌‌ بهر زیب حسن استغنا پریشانی کشند

عارفان مشاطه وار از بخیه حرف و سخن ‌‌ شانه بر گیسوی معنیهای روحانی کشند

عشق محض رحمت و عین وصال است آگهی ‌‌ عاشقان از تلخی خود زهر هجرانی کشند

در بیابان طریقت رهروان راه عشق ‌‌ هر قدم از پای دل صد خار بر پائی کشند

ز آفتاب معرفت خون گرم گردند اهل حال ‌‌ خویش را در سایه دیوار پنهانی کشند

جنس احسانت فراوانست در بازار ناز ‌‌ از گرانجانی حبابی قحط ارزانی کشند

هر زبان صورتگران عیب بی نیرنگ و رنگ ‌‌ صورتم را بر بیاض عرش سبحانی کشند

زاهد اکبر بود و اکبر زاهد از نیرنگ عشق ‌‌ پیش از آن روزی که این طرح هیولائی کشند

شوق دیدار تو سردم زاهد افزون میشود ‌‌ گر سانی در میان چشم و دل خون میشود

وعده وصلت غلط مضمون پیمانت دروغ ‌‌ آرزو بسیار و صبر اندک بگو چون میشود

هیچکس حکمی ندارد بر تو لیکن یکنفس ‌‌ گر سانی دل تسلی دیده ممنون میشود

باده دیوانگی آماده دارم در سخن ‌‌ کیست خویش باشد حریفان سر که مجنون میشود

رتبه علم محبت بین که از اشراق حسن ‌‌ کودکی در عشق استاد فلاطون میشود

من ز حال خود نیم آگه ولیکن گاه گاه ‌‌ اینقدر دانم که احوالم دگرگون میشود

باده حاجت نیست زاهد رنگ رخسار ترا ‌‌ از نگاه صاف من حسن تو گلگون میشود

هیچ میپرسی که بیمار سر ایام را چه شد ‌‌ زیر حسرت خورده خشم و عتابم را چه شد

صید بسمل گشته ام را حال همین خون گشت ‌‌ بسته زنجیر زلف نیم تابم را چه شد

باده با اغیار مینوشی و میسوزی مرا ‌‌ هیچ میپرسی بر این آتش کبابم را چه شد

از شراب عشقم اول میشدی سرگرم حال ‌‌ چون کهن شد روز روحانی شرابم را چه شد

ناله من باز میگردد از اثر درهای چرخ ‌‌ یارب آخر این کلید فتح بابم را چه شد

بسته بر روی امیدم آسمان درهای فیض ‌‌ زور تاثیر دعای مستجابم را چه شد

روز من با صبح در جنگست و شامم با سحر ‌‌ مشرق امید و لطف آفتابم را چه شد

چشم بر ره بودم اکبر یار پیغامی نداد ‌‌ عذرهای دلبر حاضر جوابم را چه شد

عقل با عشقت گرو میخورد می بیهوش ماند ‌‌ گفتگوها داشت شوق از غمزه ات خاموش ماند

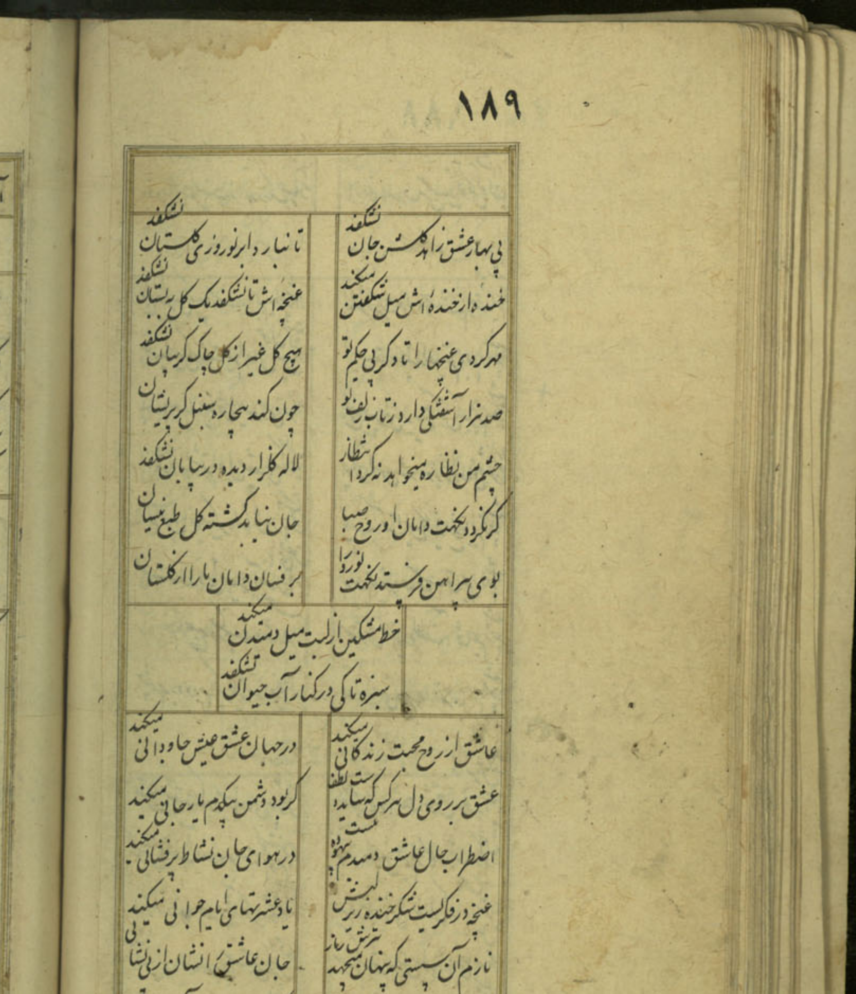
گوش و لب آورده بودم تا بگویم بشنوم ‌‌ بوسه دادی لبم از کار رفت و گوش ماند

باده من صاف می آید که درد عشوه را ‌‌ صرف سودای حریفان کرده و سرجوش ماند

آتش از دلها همه برداشتی نزدیک من ‌‌ من گرفتم جوش سوداهای جام از جوش ماند

صبحدم از رشک با مینو است مشب دم بهر ‌‌ پشت دستی برد با نش زد لب جام آغوش ماند

باده تا نوشید زاهد با من مستشب برو ‌‌ شیشه‌ها خالی شد و گلبانگ نوشانوش ماند



بی بهار عشق زاهد گلشن جان نشکفد
خنده از خنده‌اش میل شکفتن میکند

مهر کردی غنچه‌ها را تا دگر بی حکم تو
صد هزار آشفتگی دارد ز تاب زلف تو

چشم من نظاره میخواهد نه گرد انتظار
گر بگردد نکهت دامان او روح صبا

بوی پیراهن فرستد نکهت نورد را

تا نبارد ابر نوروزی گلستان نشکفد
غنچه‌اش تا نشکفد یک گل به بستان نشکفد

هیچ گل غیر از گل چاک گریبان نشکفد
چون کند بیچاره سنبل گر پریشان نشکفد

لاله گلزار دیده در بیابان نشکفد
جان نیابد گشته گل طبع نیسان

بر فشان دامان یارا از گلستان

خط مشکین از لبت میل دمیدن میکند
سبزه تا کی در کنار آب حیوان نشکفد

عاشق از روح محبت زندگانی میکند
عشق بر روی دل هر کس که ساید لطف

اضطراب حال عاشق دمبدم [illegible]
غنچه در فکر است شکر خنده زیر لبش

نازم آن مستی که پنهان میجهد ترش
راز دل هر چند پنهانی و روحانی بود

راه عشق از وادی فرسنگ و منزل

در جهان عشق عیش جاودانی میکند
گر بود دشمن یکدم یار جانی میکند

در هوای جان نشاط ارفشانی میکند
یاد عشرتهای ایام جوانی میکند

جان عاشق انشان از بی نشانی
فکر عاشق معنی آن را بیانی میکند

عاشق اینجا قطع راه از ناتوانی

آمدم اگر که بگشایم نقاب از روی وصل
هیبت گردندم بجذب عشق و ستم ساختند

بر سر خاکم گران ره کاه کاهی بگذرد
بگذرد هر که چو برق آن خانه سوزان پیش من

کج محراب و روی از قبله آرم سوی او
آتشین روی گذشت از پیش و نتوانم گذاشت

از دل هر ذره‌ام آهسته آهی بگذرد
گریه بگذارد که بر چشمم نگاهی بگذرد

گر بیار از پیش چشمم کج کلاهی
گرم چون برقی که آید بر گیاهی بگذرد

جان اگر بسکه لبریز خیال عشق اوست
فرصتش نبود که بر خاطر گناهی بگذرد

گر مهمانیم آیی شبی ای جان چه شود
من غم دل با تو گویم تو سخنهای دگر

میتوان زد قدحی چند بدلجویی ما
باغبان چمن جانی و جان چمنی

باغ پیراسته و بزم می آراسته‌ام
دو سه جامی کش و مستانه بمجلس بخرام

هیچکس نیست بجز ما و تو برخیز و بیا
سر بالین من امشب لشکر خواب تو خوابت

گر لبی تر کنم از شربت شیرین لبت

دو بدو باده بنوشیم در ایوان چه شود
از دو دل فاش شود غصه پنهان چه شود

جلوه چند شود گر ز تو نقصان چه شود
شکفان از چمنم لاله و ریحان چه شود

تو اگر مست در آیی بگلستان چه شود
عیش ما گر شود امروز بسامان چه

روزگار است چه دانیم که دوران چه
لیکن وارهه بین خواب پریشان چه

چه شود گم ز لب تو ای چشمه حیوان چه

سخنی چند نهانی که تو میدانی جست / گر بگوش تو بگویم ز تو نقصان چه شود

نگاهی ز تو کافر شده بودم همه تن / نگاهی دگرم ساز مسلمان چه شود

ساقی بزم شو و باده بده مستم کن / چند گوییم بهم این چه شود آن چه شود

من چو قربان تو گردم بکند هیچ نکو / گوش کن از لب من یکدو سه قربان چه

زاهد از پیرهن خویش نسیمی بفرست / گر رود بوی از این مصر بکنعان چه شود

ای لبا شادی ظاهر که همه غم باشد / ای لبا عیش که دنیا چه ماتم باشد

ای لبا گرسنه خونیش که کام دل شوق / شهد پندارد و چون نوش کند سم باشد

چون کسی عاقبت کار نمیداند چیست / الهست آنکه ملول از غم عالم باشد

سر تسلیم فروکش بگریبان رضا / ورنه کار نفست آه و دمادم باشد

از گلستان قضا لاله و ریحان چینی / گر با اقبال بلا طبع تو خرم باشد

سر تسلیم ترا بر سر زانو گیرند / چون سیاوش پس قضا تحمل قدت خم

من که بر بایده هیچ گشایم روز / هیچ غم نیست اگر روزی من کم باشد

منم آن وحش که برده است از این دام کشان / نکهم رام ولیکن هنرم کم باشد

همت آنست که احسان کسی ننهد بر / اگر از رحمت همت حاتم باشد

تو اگر راست بدانی که گدا مین گهری / چشمه فیض شوی اسم تو اعظم باشد

اثر از خاصیت نام سلیمان باشد / ز نگینی که در انگشتری جم باشد

تشنه عشق تو از آتش دل آلوده شد / شعله را سوز شرر شربت شبنم باشد

در شکرخانه کنج دهنت پنهانست / خنده گر نفس عیسی مریم باشد

ای خوش آن روز که لب تشنگیم بنشاند / لب زاهد که به از چشمه زمزم باشد

آه از آن دل که بعشق تو گرفتار نشد / لب صبح تو بر و باز دو بیدار نشد

مست عشق تو نگردا روی بیهوشی خورد / که قیامت بسرش آمد و هشیار نشد

سر که یکقطره ز دریای شراب تو نخورد / سر او گرم ز کیفیت بسیار نشد

سر که بر سیلی عشق تو بنالند چنین / رخ او سرخ ز گلگونه انوار نشد

تا ندادند بهم دست منش ترا بدست / آب در کام صدف لؤلؤ شهوار نشد

لذت تربت انفاس مسیحا نشناخت / سر که در شهر مسیح آمد و بیمار نشد

سبب رشته سر تار ز زلف تو رسید / بی سبب کافر چین بسته زنار نشد

تا گنه دست نزد لطف تو در کار نکرد / تا طرب خوش نزد خنده نمودار نشد

تا می صاف ز انگور نیامد بیرون / شیشه گر کوره ندید و سبو کار نشد

همه بر مرکز لطف و کرمت میگردیم / کیست آنکس که درین دایره پرگار نشد

پنهان خانه راز تو کسی پی نبرد / عقل دانسته درین راه طلبکار نشد

سر نفس یوسف مصری بجهان می آیند / حیف آنکس که ندانست خریدار نشد

بر سر کوهکن آمد بتماشا شیرین / محو افسانه خود بود خبردار نشد

زمن از عشق تو زاهد دل و دین باخته ام / که درین دام در آمد که گرفتار نشد

عاشقان چون سفر کعبهٔ مقصود کنند / هر چه دارند درین ره همه نابود کنند
کج خیالان که درین کعبه بسود آیند / هر زبان فکر زیان و سخن سود کنند
حکمت آنست که خود را بخدا بسپارند / غفلت آنست که اندیشهٔ بهبود کنند
آتش دوزخ جنون من زند بر جمعی / که بامید جنان طاعت معبود کنند
درجهانی که بزرگی بضعیفان بخشند / پشه را تخت نشین بر سر نمرود کنند
عاشقانت بشهادت نتوانند رسید / که سگ زخم تو خود را همه موجود کنند
دل من از سخن بیخبران زنگ گرفت / چند را آتش خاموش دلم دود کنند
از خموشی خود آنانکه بوجد آیند / گوش جان کی بنغز نخوانی داود کنند
معنی صاف ز سرچشمهٔ جان میجوشد / چون بگویی سخن آرند گل آلود کنند
پرده داران حریم حرمت نوا بنشینند / که بر رویم در احسان تو مسدود کنند
شربت گریه دوای جگر گرمم نیست / چون کبابی که ز شورابه نمکسود کنند

عشوه و ناز ترا هر سرو کارم کم کرد
لطفهای تو یکی فکر مرا زود کنند

عاشقان تو چه پروای قیامت دارند / که دل گرم چو صحرای قیامت دارند
در دل گرم بجای نفس این سوختگان / لختی چند ز صحرای قیامت دارند

سحر

سر بدامان خیال تو نخواهند ولی / غوطه در لجهٔ دریای قیامت دارند
حاجت روز جزا نیست که در عرصهٔ غم / قدمی بادیه پیمای قیامت دارند
سایهٔ عشق ازل بر سرشان بس است / سایبانی که بگرمای قیامت دارند
درجهان گرچه بیاد است تسلی شده اند / چشم بر وعدهٔ فردای قیامت دارند
بمناجات و دعا بیهده کی صرف کنند / آن سخنها که بدعوای قیامت دارند
نفسی چون دو قیامت گذرد در شب این / چه غم از دهشت غوغای قیامت دارند

خواب ناکان چنانکه شهیدان اکبر

دوش در مجلس من صحبت روحانی بود / مطرب و ساقی و جام می پنهانی بود
امن بودند حریفان همه از شورش من / کافرستان دلم شهر مسلمانی بود
من بخواب خوش و نظاره بچشم در خواب / دل من گرم نظربازی ربانی بود
می ریحانی من روح مرا ریحان داشت / نفسم نکهت صد نافهٔ روحانی بود
سخنی کردم و چندین سخن آید بجواب / چه سخن بود ندانم چه سخن دانی بود
آمد و رفت سراپای مرا کرد خراب / سیل طوفانی او عاشق ویرانی بود
گر بخون لعل جنینم چه ملامت دارد / مارک خونی او لعل و بکانی بود
آتش از سینه خوش نالهٔ من میرود / سینهٔ من چمن آتش ربانی بود
حکمت آه ندارد دل بیطاقت من / دل کم مایهٔ من تاجر بالانی بود

ریف پس ظلم نوی تازه خرابم دارد / مگر این تنگ دل من ده ویرانی بود

عشق ار طعمه سیمرغ دهد موری را / کی چنین قاعده ملک سلیمانی بود

زاهد از بهشتی جام تو رفتیم بخواب / هرچه در خواب تو دیدیم پریشانی بود

ای خوش آن صبح که از دوست صلائی برسد / بیخبر از در دل پرده گشایی برسد

چه شود گر دهدم لطف تو اقبال قبول / بسرم سایه از بال همایی برسد

چون صدای جرس از ناله رفتار آیم / گر بگوش دلم از دوست صدایی برسد

خفتگان جمله ز رفتار تو بیدار شدند / وقت آن شد که بمن هم سرپایی برسد

از ریاضی که از و نکهت جان میخیزد / چه شود گر بگلم لطف هوایی برسد

همه جا رایحه لطف تو چون نافه گشای / بمشامم نفسی بوی وفایی برسد

سینه بخشایم و از بوی تو بیهوش شوم / بر زخم قطره باران صفایی برسد

از بهاری که از و برگ و نوا میبارد / خشک جانی چه شود گر بنوایی برسد

ذره ذره من رقص کنان میگردد / که شود صبح و خورشید لقایی برسد

راه ما پر خطر و منزل ما ناپیدا / میتوان مشکل اگر این راه بجایی برسد

خار معمور شود جوش زند نغمت و ناز / پادشاهی که بلبر وقت گدایی برسد

زاهدا زیاد ز تو رفتیم و گجستی ما را / بتو از جانب احباب دعایی برسد

برهمن خواست که کفر دگر اظهار کند / رشته از سبحه من برد که زنار کند

زخم شمشیر محبت بشکافد دل غیر / این نه تیغی است که بر هر جگری کار کند

لعل حسن تو که فرزند بدخشان حیاست / بها کردن خود میل خریدار کند

کشته عشق تو سر خط الغوغای دگر / کشته ناز ترا شهره بازار کند

چون بمقصوره جان شرح کنم خطبه عشق / پایه منبرم از چوب سر دار کند

محمل عشق فتاده است در آب و گل من / کیست تا بختی سرمست بار کند

در شب بخت خود اکبر بهوس در خوابم / مگرم بوی دم صبح تو بیدار کند

میکنم زمزمه گوشی بنوا بسپارید / دل ما فسانه آن عشوه نما بسپارید

نیستی آب حیات است بنوشید بذوق / چشمه خضر بظلمات لقا بسپارید

هر نوایی که بر آید بنود بی اثری / گوش معنی بهر آهنگ و نوا بسپارید

دل غم دیده اکبر گره بسته است / دست بر دست بآن زلف دوتا بسپارید

از دلم حسرت دیدار تو آسان نرود / تا ز تن جان نرود عشق تو از جان نرود

غم عشق تو طبیعی است چو خون در رگ و پوست / رنگ از خون رود و مهر تو از جان نرود

قفس آموز بدارای تو شد مرغ دلم / از اسیری تو دیگر بگلستان نرود

بوی پیراهن اگر نیست پیامی بفرست / هر نفس بختی از مصر بکنعان نرود



بگشا غنچه سیراب بتر خنده گریان / خضر لب تشنه بسر چشمه حیوان نرود
اشک من آبله چشم ترم شد چو صدف / شمع وار از گذر دیده بدامان نرود
صد قیامت رسد و روز جزا گردد / شب هجران بصد افسانه بپایان نرسد
هستی از نفس ناله اکبر طلبم / که تمنای دلش از دل جانان نرود

خنده اش شور نمک در شکرستان دارد / لکنتش شیوه خون گرمی مستان دارد
روی در آینه صبح کند جلوه گری / ماه من مذهب خورشید پرستان دارد
زیر زلف سیهش برق زبان روی سفید / آفتابیست که روزن شبستان دارد
من ز حسرت همه شب چاک زبان پیراهن / پیرهن روی بران سینه و پستان دارد
کلک اکبر چو بیان سخن عشق کند / چه عجب بلبل اگر گوش بدستان دارد

چشم خوش چو بدل راه نگه باز کند / فتنه را بر دل غارت زده ره باز کند
ای خوش آن دم که شود مست و قبا بگشاید / رو در آیینه کند زلف سیه باز کند
مست در خواب رود شمع سر و دانه بپر / بردرم صد رحمت ز کمر باز کند
تکیه بر بالش و بر جامه به بالا فکند / در دل شب به سر چشمه بر باز کند
نکهت روح هوا ... دل من / پر زند باز و فراطعمه شهباز کند
باده نوشید ز تر حرفه خود جام داد / نقل دل بوسه با آلوده دشنام داد

عشق هر ساعت جوانی کردنیست / ذوق عمر جاودانی کردنیست
جان فشانیهای عاشق در جهان / فارغ از جان زندگانی کردنیست
بهترین پرواز عاشق بر فلک / طی این عمر زمانی کردنیست
عمر اول را فنا کردن بعشق / خط عمر از عمر ثانی کردنیست
چشم پوشیدن بخواب هستی / سیر گلزار نهانی کردنیست
نیست هذیان گفتگوی عاشقان / یک بیک شرح معانی کردنیست
سالها گر یک نفس آهی کشید / یاد ایام جوانی کردنیست
پای در دامن نشستن غنچه وار / بر جهان دامن فشانی کردنیست
گریهای ارغوانی بر جبین / خندهای زعفرانی کردنیست
اکبر این افسانها و گوش عقل / هرزه گویی قصه خوانی کردنیست

هر زمان دل در هوای دیگر است / در سراغ دلربای دیگر است
این جفاها که در جان منست / فتنه دیر آشنای دیگر است
عشق و ناکامی و رسوایی بلاست / طعن بد دردان بلای دیگر است
از کجا تشریف می آری بگو / مرحبا ای غم صفای دیگر است
با که میگویی سخن ای بنده گو / من بجایی دل بجای دیگر است
غمزه او گرچه دارد دلبری / زهر چشمش مرحبای صفای دیگر ...



گر قیمت آفتابی هست جذب سنگ گیلان کو — ز فیض مهر سنگی هر جا کی شود یاقوت

بااین امیدهای کم بها جان زاهد ... گیر — گر او کان متاع سنگ سودا کی شود یاقوت

بیا ای مدعی بنشین که وقت امتحان است — تب گرم نگاه گرم من در استخوان است

منم گل زاده نوروز کز سیمای عشقم من — تو همچون نرگسی فصل بهار من خزان است

ندارم تاب چندین لطف ای سرت گردم — دلم در اشتیاق یکدو دشنام از زبان است

نمی‌گنجد ز نزدیکی میان یاد گر موی — وگر گنجد سر مویی همین موی میان است

بگرد باغ و بستان هوسناکان چه میگردی — تو مرغ گلشن قدسی دل من آشیان است

مرا چون سوختی زاهد غبارم را مده بر باد — که در هر ذره اکبر هوای آستان است

درین صحرای مجنون حریفان جای من خالیست — شما هر یک به صحرایی ولی صحرای من خالیست

مرا ساقی ز صهبای حقیقت بیخود افکنده است — میان هوشیاران مجازی جای من خالیست

کبوتروار ز هیم سند ره ببینه بابی روحم — ز نعلین تعلق نیست در وی پای من خالیست

به ملک خاطر من قتل عام آرزو کردند — هجوم کوچه بتن ساکن و دنیای من خالیست

نه رویم ماند و نه رنگم ندارم پیش کس رویی — ز عکس خویشتن آیینه سیمای من خالیست

نه ره ماند و نه رهزن هر چه بود از پیش برخاست — دلم ز اندیشها فارغ سر از سودای من خالیست

توانم ورزم اگر سرمایه دادی دارم امیدی — وگرنه ناامیدم کیسه فردای من خالیست

برخاست

عضوها گفتند اگر آدم تویی بازیگر گو — می گریزیم از سگان و نیک جویی از ثنا حساب

من به درویشان گفتم ای سرگشتگان ... — تا آبادی رسید آن ... گردید از خراب

هرکه از آدم همین ترکیب محسوسی شناخت — بود از خود بیخبر زنده اشت ... سراب

بازم همای طبع هوای مکان گرفت — طاووس من ز گلشن هندوستان گرفت

از تنگنای دام وطن جست طایرم — بار دگر نشاط گل و گلستان گرفت

یعقوب یوسف که هرم مهربان نبود — بفروختم به نسیه و قیمت گران گرفت

صد پیرهن نسیم گره گردش روان — نگذاشت بوی پیرهنم از میان

گرگ فلک ز مهر زلیخا نیم کند — چون از عذاب بیکسی من نشان

باریست بر دلم که ز افشای آن — گرد ملال بر دل آخر زمان گرفت

دارم به دل غمی که ز پوشیدن دمم — چون غنچه زخمهای نهانی نهان

دردا که رفت فرصت و فرصت شناس گشت — گویم که دل ز تیغ که زخم گران گرفت

غمهای دوست وج بلا بر سرم کشید — غوغای بار زخمه زد و ملک جان گرفت

هر کس نشاط گلشن سبزه وجود کرد — چندی وطن به سایه امن و امان گرفت

من بوده ام آن شکوفه که افشاندم نهال — غوغای برگ ریزی باد خزان گرفت

این نخل گلستان که شکوفه نگه نداشت — نگذاشت بی شکوفه ثمر میتوان گرفت

سهل است اگر شکوفه من پایمال اوست — طبعم درین دقیقه بسی امتحان گرفت

شیشه ز سنگ زاد و شکست از جفای سنگ　　زاد از هوا حباب و هم از وی زیان گرفت

شد برق حسرت آنچه دلم در ضمیر داشت　　جست از سحاب رفته و در بوستان گرفت

از خوان آرزو نشدم سیر یکنفس　　ناخورده لقمه در گلویم استخوان گرفت

رفتم که کام دل طلبم از عروس دهر　　ننموده رخ بروی نما نقد جان گرفت

گردون چو مادران عروس از طریق ناز　　خون دلم بشیر بها از میان گرفت

اکنون که شام شادی و هنگام عشرت است　　شوق مرا بوعده فردا عنان گرفت

چندی فریب وعده خورد در صباح و شام　　آنکس که پیر زال فلک را جوان گرفت

دیگر چه لذتست ز شهد امل مرا　　گیرم که چند گه فلکم کامران گرفت

کو عیش وصل و لذت روز و شب وصال　　چرخ این گهر بحیله ز من رایگان گرفت

خوشتر نکرد ز وصل عزیزان گلی نداشت　　تا باغ طبع پرورش از باد جان گرفت

جانم بیاد عشرت شبهای وصل یار　　شد دود آه و روزنه فرقدان گرفت

بر راه آب دیده من خسته ام ز ضعف　　چون مشت خس گذر که آب روان گرفت

خاموش گشت آتش روحم ز آب جسم　　آب حیات موج غم از سر گران گرفت

نالان چو نای شد نی کلکم ز شرح شوق　　هر که که صوت ناله من در زبان گرفت

همچون شکوفه ام اثری از شباب نیست　　پیری مرا ز سرخوشی عنفوان گرفت

صبح سفید شیب دمید از شب ار من　　چون صبح در جهان دم سردم ازان

از جنبشم چو کوره سیماب شد زمین　　وز بانگ یاربم ره سیر زمان گرفت

بستر ز خار خار دلم پر ز خار شد　　زان خار خار پهلوی جانم نشان گرفت

سقف از شرار آه دلم پر ستاره گشت　　چون آسمان ز کوکب ثابت فراز لنگر گرفت

افسانهای کهنه ز ما و زمانه رفت　　مضمون درد و داغ مرا بر زبان گرفت

چندین هزار دیده ز انجم گشود چرخ　　عبرت ز روزگار من ناتوان گرفت

تنها ستاره نیست که پیوند بر فلک　　از گریه ام گره بدل آسمان گرفت

بر حال من ز شکل هلالیست ماه ما　　انگشت حیرتی که فلک در دهان گرفت

آهم طنین گوش فلک شد چو شد بلند　　دود دلم غبار رهوا چون دخان

هنگام شکوه گشت دلم موج خیز حرف　　کشتی چرخ از نفسم بادبان گرفت

یاقوت نیست در دل معدن گره گره　　از اشک شعله تاب من آتش بکان

چون سنگ آتش آتش سوزان دهم برون　　هر سنگ ریزه کز تف آهم نشان

آهم دریده پرده اسرار آسمان　　برجیس برد و دست لب طیلسان

بر چرخ دود مجمر آهم بلند شد　　برخاست زهره دامن عصمت بران

عطر شمامه سخنم در فضای دهر　　چون جان هوای محفل روحانیان

گردی که دست همتم از دامنم فشاند　　چون سرمه حور عین همه در سرمه دان

اکبر ز بیوفایی افلاک شکوه چیست　　دیدی ز چرخ کس خط امن و امان

ایام تاج و تخت سلیمان بباد داد　　افسر ز فرق قیصر و نوشیروان گرفت

از دور چرخ کس نشد گوهر مراد　　غارت بزور کی کسی از ترکمان گرفت

دل دربرش ز شرم طلب آب شد چو جام | از خوان چرخ هر که یکی نان گرفت
از روزگار داد دل خود بستد زناز | نرگس پناه بر در شاه جهان گرفت

عشق درمیکوفت گفتم آشنایی دیگر است | بازکردم چه داشتم بلای دیگر است
پرده بالا زد درآمد گفت یار ای السلام | میهمانم میهمان کبریای دیگر است
جا نه انور دمجلس گفت صاحب خانه کیست | گفتم این ویرانه جا وقف سرای دیگر است
هر که گر گشت پوست تخت صورت اینجا بار کرد | صبح هوی زد که یاران وعده جای دیگر است
گفت اینجا شیخ مجلس کیست گفتم هیچکس | هر که امینی درین ده کدخدایی دیگر است
گفت نام هر یک از یاران مجلس باز گوی | زانکه با هر یک بلطفم ماجرای دیگر است
گفتم اول من که نامم من خطا بر گربانست | بردم از ذکر خودم مدح و ثنای دیگر است
آن یکی عقلست و تدبیر و تصرف کار اوست | در ره بحر خدایی ناخدای دیگر است
آن یکی نطق است و داود مجالس خاص اوست | طایر قدس است و پر در هوای دیگر است
منصب خاص کلیم اللهی آزاد داده اند | از فروغ صدره در دستش عصای دیگر است
یک بیک را نام بردم معترف دیگر | کاین یکی را فر و آن یک را بهای دیگر است
کرد اشارت کان جوان ساده رو را نام چیست | گر ز شراب عشق حسنش را جلای دیگر است
گفتم این زیبا پسر معشوق یا باش حیاست | پرده دار خاص او عصمت عطای دیگر است
دست رئیس نور چشم ماست خفتان تنش | در برش تشریف حق گلگون قبای دیگر است

گفت پیش آی ای جوان بردار برقع از جمال | چشم من بردم برویت رونمایی دیگر است
یاد داری آنکه بودم با تو در مکتب رفیق | آشنایان را بهم مهر و وفای دیگر است
من ز حیرت روبا او کردم که ای مهمان عجیب | چیست نامت کاین محبت را صلاحی دیگر است
رو بمن کرد از سر وحشت که گویم نام خود | نام من عشقست و نطقم را صدای دیگر است
لرزه بر تن گفتم ای سلطان برا مسند و دار | گفت خاموش باش عذر اینجا خطای دیگر است
زو صفیری کار دارانش همه حاضر شدند | آن زبان دانستم او را مدعای دیگر است
گفت تا نام مرا اول ز من بردا شتند | چون شدم بی نام گفت اکنون صفای دیگر است
با وجود کبریای عشق دعوی منیی | توبه کن ورنه گناهت را جزای دیگر است
عقل را فرمود تا بیرون کنند از روز کار | کان سیه رو لایق آب و هوای دیگر است
توبه داد از گفتگو نطق خلاف اندیشش را | گفت با اینجا و فریاد تو جای دیگر است
بعد ازین بر منبر جان خطبه با کار نیست | آشنایی کن بما ما را وفای دیگر است
هرچه آنان بشنوی با دو گردون باز گوی | تا بلند این ترنم را نوای دیگر است
چشم را فرمود تا داروی حیرانی دهند | یعنی این نظاره منظور ادای دیگر است
سر بگوش گوش بر دالکاه و حرفی چند گفت | پیش رفتم گفت بگذر حرف جای دیگر است
طبع را از دست خود در نطع مجلس پوست کند | گفت عریانی لباس تمامی دیگر است
هر که عریان نیست او را ره درین کاشانه نیست | رخت بیرون کن که این عالم فضای دیگر است
با حیا از روی لطف و مهر گفت ای نوجوان | با تو ما را در میان چون و چرای دیگر است





نازک تنت ای گل ز هوا در تب و تابست — پیراهن آلت ز عرق آتش و آبست
تب نیست که در پیکرت آمیخته گر سوق — در صورت تب آتش دلهای کبابست
از دوری لعل گهر افشان تو در زرم — دیریست که خون در جگرم جام شرابست
من دست در آغوش هوس رفته ام از خویش — تب با تو شب و روز به یکجا به خوابست
نخست شکر خواب دم صبح بخفتیم — تا خفته‌ام تو با خواب سحر در شکرابست
برخیز که حمام عرق کرده بهادست — تو نیز عرق کرده برون آ چه حجابست
یک خنده خوش کن چه گرفتار طبیبی — اعجاز مسیحاست که در لعل توانست

اکبر ز غمت با نفسی چون شب هجران
پر سوز درون شب همه شب گرم عذابست

بی آب قدح مجلس احباب سرابست — غم نیست در آن خانه که یک شیشه شرابست
می نوش که چون جور فلک دست برآرد — پروا نکند سر که ز می مست و خرابست
معذورم اگر بار دگر توبه شکستم — ابر تر و فصل گل و ایام شبابست
در خواب ندیدم ز تو هرگز نگهی گرم — فریاد ز چشم تو که پیوسته بخوابست

اکبر چمن باده گلرنگ فروریز
نور فرز گل با نفس جام شرابست

در سوز نهانم خبر از خویشتنم نیست — بر آتش دل حاجت دامن زدنم نیست

چون ناصیه صبح فرو ریزد از نور — گر هجر از این باده بشوید رخ شاهش
آن شاهد مستور که در چادر شیشه — پیداست که تا یک روش حسن و خرامش
مستی که برد بوی از این باده صافی — میخانه معنی شود از نشاء مستانش
چشمی طلب افروخته از سر معنی — گردیده صورت نتوان دید تماشاش
سرجوش حبابی که دید از لب ساغر — چشمی است تماشاچی حسن و می جامش
در لوله تا تشنه لبان نیست بتابی — از نسخه گل فال گشودیم بنامش

ساقی برسان باده که مخمور خرابیم
بر آتش دل در گرو یک دم آبیم

ساقی بده آن شاهد میخانه نشین را — آن شعله که سوزد پر پروانه دین را
یعنی می گلرنگ که چون چهره فروزد — سرمست بمیخانه کشد روح امین را
آن می که اگر بگذرد از باغ طبایع — از چشمه صلح آب دهد سبزه کین را
آن می که شود قهقهه زن چون بصراحی — تعلیم شکر خنده دهد شاهد چین را
با حسن کند نسبت یکرنگی خود فاش — گر عشق فروشوید از این باده جبین را
آن باده که لب تشنه بخمخانه فیضش — جم در گرو جام نهد تاج و نگین را
مست قدحش جرعه فشان چون شود از ذوق — هم کسوت افلاک کند روی زمین را
آن باده که چون خنده زند لاله جامش — در چشم صدف گریه کند در ثمین را
ماو موج پای خم و میخانه و مستی — زاهد بتو دادیم بر دنیا و معین را



ساقی برسان باده که مخمور و خرابیم / بر آتش دل در گرو یک دم آبیم
ساقی بده آن باده که مستی سر اوست / آن نور تجلی که صراحی شجر اوست
می میطلبم شیشه بر گیر و بده جام / دیریست که چشمم به پیام و خبر اوست
آن ساغر یاقوت نما خواه که گویی / نه آب حیات آب حیا در گهر اوست
آن طایر زرین که فشاند طرب از بال / مکتوب حریفان همه در بال و پر اوست
میخانه بهشت است که از کوثر معنی / صد چشمه سیراب بهر رهگذر اوست
خشت از سر خم دور کن احوال جهان پرس / خونهای حریفان همه در زیر سر اوست
جام می ما بین چه عزیز است که از قدر / ناموس ملک رشحه دامان تر اوست
از محنت دور قمری باک نداریم / ساقی قدح آورده و دور قمر اوست
امشب شب ما خنده بخورشید فروشند / گز سایه می پرتو نور سحر اوست

ساقی برسان باده که مخمور و خرابیم / بر آتش دل در گرو یکدم آبیم

ساقی لب پیمانه بگیر از لب ما نا / برخیز و بجام حلبی کن می شیراز
آن می که دهد گر صبا بایه بویی / در کام مسیحا شکند لذت اعجاز
از چشمه کیفیت او شود اگر روی / پروانه پر سوخته بر شمع کند ناز
آن باده که در سینه مستان خرابش / چون آینه پیداست صورت سر راز
در شیشه نمایان همه اسرار نهانش / چون رنگ تن از پیرهن شاهد طناز

هر قطره جگر گوشه تاکیست بمعنی / ته جرعه مکن پاشش و بر خاک بینداز
میخانه ز نور رخ می دامن طور است / میخانه نشینان همه موسی نظر باز
با دامن تقوی بکف میکده دادیم / ای دل تو هم از رخت خرد خانه بپرداز
از دست تو ای توبه که لب تشنه جامم / چون کاسه چینی همه تن گشته ام آواز

ساقی برسان باده که مخمور و خرابیم / بر آتش دل در گرو یکدم آبیم

ساقی بقدح ریز می نور فشان را / در وسوسه انداز تجلی طلبان را
آن می که بذوق قدح آشامی او باغ / هر صبح پر از جام کند لاله ستان را
آن می که شود خانه پر از صبح ز نورش / گر باز کنی سر شیشه آن را
آن آتش سیراب که بر لب چو رسانی / افروخته چون شعله توان یافت زبان را
آن می که شود غیرت نور از گر باغ / از جرعه او غازه کند رنگ خزان را
بر حضرت ساقی اگرش نام برد لب / صد غنچه تبخال دهد کام و دهان را
چون شمع فرو ریزد از شعله آتش / بر خاک فشارند اگر سینه ازان را
ساقی بقدح ریز می ناب که من هم / سرخوش کنم از نشاه معنی دل و جان را
ای عقل برو دست جنون شو که ز مستی / دادیم بدست می گلرنگ عنان را

ساقی برسان باده که مخمور و خرابیم / بر آتش دل در گرو یکدم آبیم

شام



ساقی بده آن می که جگر گوشهٔ جامست
تا مجلس صاف شکرخنده شود زود
آن باده که با شمع چو آرند بمجلس
ساقی بده انگشت چو کرد قدح او
نه کفر شناسیم و نه این باده [illegible]
یکسان گذرد جلوهٔ شام و سحر ما
تا خندهٔ جام طلوع سحر ماست
زاهد تو و احرام ره کعبهٔ صورت
بر مستی ما دامن تقوی چه فشانی

آن باده که در شام طرب شمع حرامست
لب‌شکن شکر آبی که میان می و جامست
پروانه نداند که می و شمع کدامست
گویی مه نو لب به لب ماه تمامست
در مذهب ما سبحه و زنار حرامست
مستیم و شب و روز ندانیم کدامست
چون شیشه تهی گشت ز می اول شامست
ما را چو صفا گوشهٔ میخانه مقامست
هر سنگ که در میکده بینی همه نامست

ساقی برسان باده که مخمور و خرابیم
از آتش دل در گرو یک دم آبیم

ساقی بده آن باده که آیینهٔ جانست
آن می بقدح ریز که از روشنی او
آن می که ز افسون حریفان قدح نوش
در مجمر ساغر فکن از باده بخوری
بنشان نفسی آتش عطش محفل ما را
مرغ دلم از شوق نگنجد بقفس باز

در کوثر او باده چو تمثال عیانست
هر ذره که ره یافت چو خورشید نشانست
در شیشهٔ مستخز پری وار نهانست
مغز دل ما تشنه و می عنبر و بانست
زان شعله که در جوی قدح آب روانست
امشب که دگر زاغ قدح در طیرانست

زاهد ز صفای دل مستان خبرت نیست
ته جرعهٔ جامیست که افشانده دل ما
بار و ز ره کشتو دیم بکلبانگ صراحی

بیهوشی ما بی هوش دو جهانست
آن باده که در شیشهٔ افلاک نهانست
در مذهب ما غلغل می بانگ اذانست

ساقی برسان باده که مخمور و خرابیم
بر آتش دل در گرو یک دم آبیم

ساقی بده ای طبع ترت کوثر مشرب
آن باده که در محفل میخانه بگردد
آن باده که در بزم چه خیزد بخوری
آن شعله که پروانگی او کند از شوق
با نیک و بد کعبه و بتخانه بصلحیم
مستی ندهد نشأهٔ تقوی بدماغم
زاهد تو و آلودگی درد ته خوش
این زهد که آرایش خود ساخته‌ای تو
تلخی بمذاق همه میخانه نشستن
بگذار بر نگار غم آینهٔ جان را

آن باده که شد روشن از او جوهر مشرب
از نشأهٔ آن شاهد دل ز نور مشرب
دامان دل روح شود مجمر مشرب
خورشید جهانتاب ببال و پر مشرب
این نشأه چه شد هر که کشد ساغر مشرب
تا شد دل و جانم صدف گوهر مشرب
با و سر آزادی و خاک در مشرب
بیقدر چو خس ریخته در کشور مشرب
تا دل نکنی چاشنی شکر مشرب
در میکده بسیار برد شکر مشرب

ساقی برسان باده که مخمور و خرابیم
بر آتش دل در گرو یک دم آبیم



ساقی بنما راه خرابات قدم را / پستم کن از آن می که برد شادی و غم را
ما را خبر از شادی و غم نیست ز مستی / مستیم و ز لذت نشناسیم الم را
می از خم سرنگی انوار چشیدیم / بشستیم بسر چشمه گل گرد ظلم را
کردیم در آیینه مشاطه نگاهی / دیدیم بیکرنگی حق صورت هم را
در آینه چندین من و آن جمله یکی بود / کردیم نظر صورت اصناف امم را
ساقی بده آن باده عیسی دم خوشبو / گر زنده کند قوت او پنج نعم را
آن باده که اول قدحش تندی و تلخیست / آخر همه نوشابه کند تلخی سم را
آن باده ریحانی خوشبو که نسیمش / مهمانی انفاس کند قوت شمم را
آن باده که بر آتش دوزخ چو فشانند / از آب و هوا طعنه زند باغ ارم را
آن باده که از بلبله چون در سخن آید / بلبل سخنی یاد دهد خندر اصم را
آن باده که از مشرق مینا چو در آید / روشن کند از شعشعه ظلمات عدم را
آن باده که خندان چو در آید بشبستان / در اول شب جلوه دهد صبح دوم را
آن باده که گر روبه کند نوش تبدل / سر پنجه قدرت شکند شیر اجم را
آن باده که حاتم شود از یک قدح او / شیخی که سفاهت شمرد جود و کرم را
در کیسه ممسک بکند نقش گر آرام / سازند گر از سیم و صر اخیش درم را
از صلح و صفا بر سر یک باده نشانند / جویای صمد را و پرستار صنم را
از نشئه او صبر و سکون را دهد رحمت / دمساز کند نطق عرب را و عجم را

بنگر ز ارش بوسه لبت آوردم / شور لعلش بعوض تلخی دشنامم داد
از سراپای تو هرگز نگرفتم کامی / لب اگر کام دلم داد دهان کامم داد
عشق در نامه مجنون چو خریدار شدم / جامه چاک چو گل زینت اندامم داد
منم آن صید که صیاد من از بهر ترحمی / عشوه دانه همین در شکن دامم داد
چون چمن مایه من رونق بازارم شد / چرخ از کیسه من بود که انعامم داد

بر نشد خشکی سودای من اکبر ز علاج
دیده از گریه بسی روغن بادامم داد

کارسازان جهان شیفته کار تو اند / همه سرگشته تر از نقطه پرگار منند
دوستان گرچه بخورشید ی خود مغرورند / همه در سایه یک گوشه دیوار نشینند
گر من اقرار نمایم همه انکار کنند / روشناسان جهان گوش تا ...
کفر من نیز در آیین برهمن کفر است / آرزوها گره رشته زنار نبینند
دلبران حسن خود از چهره من می بینند / عجبی نیست اگر عاشق دیدار خودند
سخن آنست که در پرده جان میگویند / بی سخن اهل سخن صاف و روان میگویند
دم فرو برده تر از نافه سخن میگویند / که بگوش دل هم از زبان میگویند
غنچه حرفان که ز لوی دل خود در سختند / راز پوشیده لب بر گوش جان میگویند
نفسی چند که مالوح سخن ساخته ایم / دود دود دلش و هم و گمان میگویند
یکدو کلبانگ که بر داشته کوهی سخن است / شرر شعله فریاد و فغان میگویند



عارفان جمله در اندیشه هم میگردند / سرگذشت فلک و راز جهان میگویند
گرچه از معنی هر رنگ و بوی آگاهند / هرچه دارند بدل کی بزبان میگویند
عاشقانیم و بملک دل خود سلطانیم / هیچ رازی بجهان نیست که ماند پنهان
خطبه ماست که در کون و مکان میگویند / سخن خوش تو نکو هی دگران میگویند
هرچه در گوش دلم گفت قضا گفتم باز / کودکان هرچه شنیدند همان میگویند
منزل روح امین هست خیالم اکبر / عاشقان طبع مرا باغ جنان میگویند

عشق در قالب من رنگ صنم میریزد / گرد بتخانه برخسار حرم میریزد
بی سبب نیست که آلوده عصیان شده‌ام / عشق در دوزخ من طرح ارم میریزد
سبزه رحمت و نسرین صفا خواهد شد / آخرین دانه که دهقان کرم میریزد
بسکه بشکسته است دلم ناله نفس بر بخشد / که ز باد نفس این خانه ز هم میریزد
گوهری چند بصد خون جگر چیده‌ام / گریه بار دگرش بر ره غم میریزد
نوش باد از نفس خاک نشینان شنود / هرکه جامی بسر تربت جم میریزد
شرح هجران تو در نامه چو تحریر کنم / نقطه چون اشک ز مژگان قلمم میریزد
ای صدف تشنه گوهر منشین لب بگشا / قطره فیض ز نیسان کرم میریزد
بهر اظهار فنا آمدم اکبر بجهان / هستیم شمع شب افروز عدم میریزد

همین خرام قدی دیدم از تماشایش / چو غنچه پرده نشین بودم از حیا که گذشت
ز موج حیرت من یار خواند نامه من / ولی بخاطرش از نازکی چها که گذشت
چراغ کشته نظاره در گرفت دگر / ز برق سایه این آتشین قبا که گذشت
سحر که خیل خیالش بدیده منزل داشت / میان دل و چشمم چه ماجرا که گذشت
دریغ مدت ایام وصل و لذت عمر / کجا شد آن خوشی روزگارها که گذشت
نشان خوی تو میداد سرعتی که رسید / پیام عشق تو میگفت هرکجا که گذشت
سواد نسخه دل بر هوا گشودم من / سوادخوان نظر گشت هر صبا که گذشت
بگو که در دل اکبر دگر هوا نیست / بدل هوای تو بود و بهر هوا که گذشت

منم که مست لبم عندلیب باغ بهشت / ز روز ناله من روشنی چراغ بهشت
ببوی پیرهنش سر شسم که گیرد خواب / صبا ز بستر من میکند چراغ بهشت
نسیم سنبل زلفش بخور بزم جنون / تبسم لب لعلش بهار باغ بهشت
خمار باده هستی کشیده‌ام رضوان / بیا نوید شرابم ده از ایاغ بهشت
صباح حشر بمیخانه‌ام رسان اکبر / کجاست با همه دردسرم دماغ بهشت

صبا چو برقع از آن روی آتشین برداشت / گداز آتش دل رنگم از جبین برداشت
هلاک نازکی آن شمع که ساعد داشت / ترا ز موج زنگ حسن آستین برداشت



من از تو دل بنهادم بکام خود که فلک
برآتشم زده چون موم از نگین برداشت

تو تا بدشمنی دوستان دلیر شدی
زمانه دوست شد و چرخ دل ز کین برداشت

بکوه و دشت فغانم قیامتی انگیخت
که لاله با دل خونین سر از زمین برداشت

هنوز آه دلم نسخه بگلشن نبرد
نقاب رنگ ز رخسار یاسمین برداشت

بشرح غصه خود سر غزل که سر کردم
صریر خامه من ناله حزین برداشت

بنکته سنجی اگر بر وصف لعل لبت آغشت
زبان روح امین نطق آفرین برداشت

دل شکسته با سخت بی بها آلوده ست
شکسته دل بچه اصل عیبها آلوده ست

کسی سنجر این دل که پاره پاره شکست
دلی که زخم تو دارد چنین جگر آلوده ست

چه غافلند ملامتگران ز حال درون
گمان برند دل ما بدست ما آلوده ست

سبکروان دل خود را بدیگران بخشند
کسی که بارکش دل شد آن چه آلوده ست

اگر من این دل زخمی بخلق بنمایم
سجل کنند که این زخم آشنا آلوده ست

کسی که روی بخود در رهٔ طریقت عشق
همیشه در ره دل روی بر قفا آلوده ست

اگر تو روی خود ابر بخاک ره سیاهی
یقین کنی که همه خاک تو تا آلوده ست

با آرزوی جهان حاصلم همین هوس است
چو صبحدم نفسم آه و خنده ام نفس است

چو چشم آینه حیران حسن خویشتنم
اگرچه روی دلم سر زبان بروی کس است

قفس ندیده چه دانند بلبلان چمن
خروش بلبل شوریده که در قفس است

دران هوا دل آزادگان کنند پرواز
که مرغ سدره نشین در شماره مگس است

بگوش قافله گم کردگان وادی عشق
خروش آه من آواز ناله جرس است

شرار شعله نار اللهست ناله من
چراغ وادی ایمن ز آتشم قبس است

همیشه آتش دل چراغ می سوزد
چه شد که روزن نورش وجود خار و خس است

ز کبریای کسی دیگر ای اگر نفس است
وگرنه مهر و با در زمانه چون نفس است

ز ناامیدی آهم دل اثر بشکست
برای ناله من عرصه سخن تنگ است

چو شعله داغ غمت را بروح دادم جای
که سینه اندک و دل کوچک و جگر تنگ است

بگر چو جان بسراپای من فرود آیی
وگرنه بزم دل و مجلس نظر تنگ است

سخن ز گوشه ابرو نگه ز غمزه کنند
لبش بحیل سخن گستری نظر تنگ است

به نیم بوسه مرا تشنه دارد آن شوخی
که همچنانه همه شیرین لبان در تنگ است

چرا همیشه نشاط از برهنگی دارد
لباس جسم بر اندام جان مگر تنگ است

اگر بناله گوشه بام خود اکبر نیست
که عرصه سخن و صفحه خبر تنگ است

چو شمع حسرت [illegible] آتش بروز کار گریست
ز گریه سوخت سراپا و زار زار گریست

خیال روی تو پنهان چشم گریان شد
که چون صدف همه دریای آبدار



قلم که راز دلم مینوشت در مکتوب / ز گرمی سخنم شعله سان شرر اگر بست

ز چشم من خبر آورد و زد بیار چمن / سحر که ابر بهار آن بلاله زار گریست

کسی بتربت من ها بهای درنگ رفت / بغیر شمع که آهسته بر مزار گریست

بهر چمن که گذشت ابر از ترشح دل / چو ژاله بر رخ لسترن و نوک خار گریست

دلم بدامن تو طفل شیرخواره نشست / اگرچه گریه کنان لیک در کناره نشست

چه زخمهای نکو میزنی بمنده انم / که ذره ذره سر ذره پاره پاره نشست

از آن سبب شدم آتش پرست هستی تو / که شعلهای همه آتشی شراره نشست

خیال عشق تو شمع شب وجود منست / شعاع بزم دل از پرتو ستاره نشست

یکیست هرچه درین رشته بسته اند گره / شمار هر یکی از رتبه شماره نشست

تو گوش بر سخنم کن سخن بکن ابه / که گوهر سخنم لعل گوشواره نشست

دلم کباب می ناب و داغ شهو نشست / چراغ باده بکف در سراغ شهو نشست

بخوان ز سینه ام اسرار جام جم ا... / که روشنی دلم از چراغ شهو نشست

فتاده کان تو سرمست نشان ارند / خیال زلف تو ریحان باغ شهو نشست

ز علم عشق همین نکته مشکل افتاده است / که در میانه حجاب که حایل افتاده است

من بحال خویشتن گریان و ناصح در سخن / غنیمت اگر فرصتی با خنده بر مضمون کنم

سوختم و اسوختم خامش شدم افروختم / بر زمان در آتش سعی دا ابر بکی سوختم

انگشت کرد دم ز نور دیده دادم رو غنیمت / شمع بزمی از جفای دیگران افروختم

بر نگاه پاک من چشمی بدار چشم تو / کاش چشمی بر نگاه دیگران میدوختم

بار دیگر عاشقم کن تا کنم در کار تو / آنچه در تدبیر عشق از بوالهوس آموختم

هر کسی در فکر سامانی و من در عاشقی / دل نشاندم فکر بر چیدم خیال اندوختم

کاش اگر آتشی از طور حق میشد بلند / تا من این فکر و خیال خویش را میسوختم

بالله ای صبح قفا تشنه دیدار توام / همچو روزن همه تن چشم با انوار توام

خوش بود خنده انوار تو ظلمت من / گر تو صبحی ز صفا من به شب تار توام

شب تاریک مرا بار دگر روشن کن / که تو خورشیدی و من مشرق انوار توام

ای بهار طرب از خشک گیاهم مگذر / جلوه کن که لبسی عاشق رفتار توام

بچشان جرعه از شربت امید مرا / گرچه بی بار و برم سبزه گلزار توام

آن غریبم که ز گرمای محبت بیتاب / تشنه لب آمده در سایه دیوار توام

قدم از راه تو بردار و براه آر مرا / ورنه وامانده تر از نقطه پرگار توام

باده عشق تو در سینه من بیهوش شد / زین که مست همه عالم و هشیار توام



از لبم بوی شراب سخنت می آید / تو می صافی و من ساغر گفتار توام

یارب الکار مرا عیب مکن خشم مگیر
که ز عهد ازلی بر سر اقرار توام

روی بنمای که جان روی نمای تو کنم / داغ جانی که ز من هست فدای تو کنم
سینه خالی کنم از بهر نزول غم تو / آرزوها همه را صرف جفای تو کنم
نقد صبری که تو سرمایه عمرم دادی / اندک اندک همه را خرج رضای تو کنم
سخنی چند که تعلیم زبانم کردی / همه را از خرد آموز دعای تو کنم
بسر تربت من آمده باشی که من / بوسه چند نثار کف پای تو کنم
چکنم دیده تماشای ترا میخواهد / چند منع نگه از شرم و حیای تو کنم
روز محشر که متاع همه کس بخشایند / من گناه آرم و سود العطای تو کنم
انتقام کینه از مغفرت باز کشم / عذرخواهی خود از مهر و وفای تو کنم

آنقدر عجز مرا زور جزا بخش که من
پنجه در پنجه تقدیر و قضای تو کنم

منم آن رند که صهبای روان صاف کنم / مهر ستان سخن شیره جان صاف کنم
کشم از دست تنک روی خود با صافی / باده عیش برای دگران صاف کنم
چند لب حرف دگر گوید و لب حرف دگر / وقت آنست که دل را از زبان صاف کنم

یک نگه وار که با خویش هم آغوش شوم / عمری از یاد نگاه تو فراموش شوم
چند پنهان کشد آن چشم سیه بادهٔ ناز / نگهی کن که بخون غلطم و بیهوش شوم
هر کجا چیز آواز تو آید در گوش / دیده را سر بر و حیرت کشم و گوش شوم
هر کجا برق نگاهت کند آتشبازی / همچو نور نگه از دیده سیه پوش شوم
آتش شوق تو پنهان بدلم می سوزد / وقت آنست که آماده صد جوش شوم
شوری گریه از آن در نمک انجم دادند / گر برون آیم ازین گریه لبی نوش شوم
چند شوریده بود دل ز هوسها که پیم / گر قناعت کنم آرام و رضا گوش کنم
نیم آتش که دوم در پی هر لقمه چرب / چون صبا بوی گل آشامم و خاموش شوم

نقد وقت اگر از ایام غنیمت شمرم
چند شیطان زده عیش شب دوش شوم

گر شبی خبر از بخت بخوابش بینم / بر سر ناز بصد خشم و عتابش بینم
آتش حسن چو با آب حیا آمیزد / عرق آلوده تر از گل گلابش بینم
چو شود آتش می شبنم گلزار رخش / دل جبریل امین مرغ کبابش بینم
ذوق کیفیت جان نشأه صهباش کنم / گر بخون دل خود میل شرابش بینم
از خرابی دلم آنکه دل خود خوش کرد / چون حباب از نفس عیش خرابش بینم

خواب شبهای من اکنون ز آسودگیست
دیده ام بسته ام از خود که بخوابش

دیده بر روزن ایوان جمالش دارم | گوش بر پرده پیغام وصالش دارم

گرچه پنهان ترم از خیالی نظر شکل | چون سخن جز حقیقت ز خیالش

به نگاهی که نبیند دگری جز من و او | سر زبان بر سر صد غنج و دلالش دارم

کنم انشای نکته با نگاهش خوانم | این جوابست که از بهر سوالش دارم

خونبها یک نگه اوست اگر میخواهد | روز محشر نکنم شکوه حلالش دارم

من که روز و شب عمرم همه در خواب گذشت | در جهان نیستم و هم زوالش دارم

من که در کنج خرابات ازل بیهوشم | چه غم عالم و بیم مه و سالش دارم

آمدی جان من از آتش جانم دیدی | بگذر بر دل و بنگر چه حالش دارم

جان کل گلشن قدست ولی صد افسوس | که درین چشم چو ریحان بسفالش دارم

ملک از دولت پرواز من افتاد بحج | گرچه پرواز بزیر پر و بالش دارم

عشق نور و زر یا حین جمالست اکبر
من چو گل پرورش از باد شمالش دارم

باز در سلسله عشق گرفتار شدم | خویش را سوختم از عشق و سبکبار شدم

خامی کردم و رسوای جهانی گشتم | سخنی کردم و زندانی اقرار شدم

پیش ازین منصب من سلطنت و بهالود | هوس کار دگر کردم و بیکار شدم

بودم از مستی حیرت لشکر خواب خیال | بوی صبحی بمشامم زد و هشیار شدم

غوطه در بحر فنا خوردم و جستم ساحل | مست صهبای فنا گشتم و هشیار

در

در نهانخانه جان پرده نشین بودم من | سر فرو کردم ازین بام و نمودار شدم

و نمودار شدم

یوسف حال مرا هیچ کس ار گر نشناخت
خود بها گردمش ارزان و خریدار شدم

عزیزان را چه شد یارب که غمخواری نمی بینم | ز یاران کهن در انجمن یاری نمی بینم

مرا سامان رندی پیش ازین امروز با مستی | که کار افتاده ام بسیار و غمخواری

ز حیرت روی دیوار غزلت میکنم لیکن | درین ویرانه چون خورشید دیواری

شکسته رنگم از شرم سخن در انجمن یاری | که رنگ راستی در هیچ گفتاری نمی بینم

درین تاریک شب هر چند میگردم درین محفل | بغیر از گریه خود چشم بیداری نمی بینم

ز گل چندان که شستم بسکه نومیدم درین گلشن | بزخم خار هم راضی شدم خاری نمی

ره عشقست و نقش قدم بجز بی گرد ای | بغیر از ناله اینجا حصر سادی نمی

ندانم در ترازو با که سنجیدی مرا اکبر
که خود را هیچ قدری هیچ مقداری نمی

پس از طوف حرم در گوشه میخانه جا کردم | دوا غم شور زمزم داشت از صهبا دوا کردم

تلخ و شور گیتی تجربه بودم عاقبت گشتم | لب شیرین لبی جستم غم از خاطر جدا کردم

دلم محراب پاکان بود از بت بستم | درون خانقه میخانه تزویر و ریا کردم

بی کام دل خود گشتم از تو ماندم دور | ندیدم هیچ حاصل عمر صرف کیمیا کردم

درین گلشن نه خارم من نه گل چمنی | چه نالم از کسی خود در حق خود این دعا کردم







نمی در شیشه تا داریم اگر هیچ پروا نیست / چرا بر دل غبار از سیر چرخ سرنگون داریم

من آن ابرم که دایم بر زمین پاک میبارم / زباران سخن بر سبزه افلاک میبارم
بر غیسان وجود از بحر رحمت آب میگیرم / متاع خویش بر دریا کنار خاک میبارم
غبار آلود چون باد خزانم ز هوای قطیع / که بر عالم ز راز جود و سخای خاک میبارم
هوای گلشنم از آب معنی طبع تر دارد / که هر شب شبنم جان بر گل ادراک میبارم
ز دریا بار روح از سیر فکرت قطره باقی فیض / بصد اندیشه میگیرم ولی بیباک میبارم
سحابم از سراب دشت و حسرت ... / تگرگ آتشین از طبع آتشناک میبارم

ز مستی ابر ... در هوا دارد دلم اکبر / بگلزار سخن از چشمه سار تاک می‌آیم

به عوی کاه معنی ظرف خود را آزمون کردم / خم افلاک را خالی نمودم سرنگون کردم
درین مینا نمی نگذاشتم از بهر مخموران / دل صد تشنه لب را از خمار فکر خون کردم
شب از بستر تا باراج فلک برخاستم تنها / ولی ذره ... نقل گفتگو را واژگون کردم
اگر مشرق ضمیر افتاده صبح فکرم از روی بیست / که از پیراهن خورشید بوستان سر برون کردم
من اول اندکی بودم که عشقم در شمار آورد / بعالم ذره ذره رتبه خود را فزون کردم
تماشایی نیافتم تا ... دعوای لیلی / که در خمخانه مجنونش رنگ جنون کردم
ز آزادی غبار نه فلک اگر بستم بود / دگر در دام عشق افتادم و خود را زبون کردم

اگر زین دام خاک آلوده راهی باز میکردم / دگر ره بر هوای آشیان پرواز میکردم
اگر برق تجلی بر نهادم آتشی میزد / من از خاکستر خود خویش را ابراز میکردم
اگر از شیوه های خود مرا عشقت خبر میداد / باین پرواز کبکی صید صد شهباز میکردم
خوش آن روزی که رو بر روی میدیدم ترا در شوق / نگه میگشتم و از دیده بر دل باز میکردم
تو در هستی من میگشتی و من از سر حیرت / ترا از راه دو چشم و گوش آواز میکردم
ز آه و ناله ام پیدا شد هستی ... / غلط کردم چرا این راز غمخوار ساز میکردم
ازین کافر خیالان ... ایمان نمی آرد / وگرنه در سخن اظهار صد اعجاز میکردم

... کمر که بر خاک ره ... میکردی / اگر بال و پری میداشتم پرواز میکردم

خوش آن روزی که در بزمت غم دل باز میگفتم / تو گوشی بر سخن میکردی و من راز می‌گفتم
میان ما حکایت هر چه بود از عشقبازی بود / تو از انجام میگفتی من از آغاز میگفتم
تو هردم بی دهان انشای صد لب خنده میکردی / من از اعجاز حسنت حرف بی آواز میگفتم
تو از ابرو مرا تعلیم از عشق میدادی / من از مژگان ترا در پرده درس ناز میگفتم

زلعلش غنچه یکبوسه شب در خواب می‌چینم / اگر پیدا رشته میگویم گل شباب می‌چینم
همیشه چون گهر هیچو شش در آب جسم خویش / مگر نیلوفرست این گل که من در آب می‌چینم

زتاب روی و چشمم مدام از گریه پرزاست — گل شبنم نگر از گلشن مهتاب می چینم
پس از عمری که می بینم رخش چون بید میلرزم — بهار اضطراب از چشمه سیماب می چینم
من آن بیچاره دهقانم که تخم مهر میپاشم — چو هنگام بهار آید گل خوناب می چینم
ز عکس آفتاب از مطلع آیینه میدزدم — ببویش از صبا صد نافه مشک ناب می چینم
ز بزم عشق خوبان در جهان سوا شدم اکبر — گل صد طعنه پیش از حرف شیخ و شاب می چینم

ایدل نظر بروی نکو میکنی مکن — آخر تفکر و وسوسه خو میکنی مکن
چشم و دل تو دشمن دیرینه همند — با یکدگر چه روی برو میکنی مکن
مستی بلبلان همه از نکهت گلست — تو نیز آن گلست که بو میکنی مکن
مویی کمند گردن شیران شیر شده شد — گر میل با سلسله مو میکنی مکن
آنجا که از کشاکش دریا صلا زنند — تو در بروی خویش فرو میکنی مکن
برگردن کشیده خور دتیغ روزگار — گردن کشی اگر چو عدو میکنی مکن
باید دریده جیب و گریبان داد خواه — اکبر لباس تازه رفو میکنی مکن

شد آبدار جوهر حسن از نگاه من — افروخت شمع آتش ز آه من
هر شب که فکر زلف تو در خاطرم فکند — خلخال پای زهره شود دود آه من
از زلف خویش نیم شبی بخت فر بست — چون لوی اگر بیاد به هیچ گناه من

درد و رنج و بهشت تو چون مینت جای من — پس من کجا روم چکنم ای خدای من
افکنده بعالم بکار نکی مرا — غیر از تو دیگری نبود آشنای من
من در وجود آمده ام چون فنا شوم — هر چند در وجود تو باشد فنای من
چون پرتو وجود شدم کی فنا شوم — ای دشمن انتظار مکش در فنای من
من کی فنا شوم تو که جان و دل منی — فرع وجود ذات تو باشد بقای من

گر رخصت بهشت دهندت نظاره کن — بر هر چه غیر دوست ببینت کناره کن
رخصت چو آزمایش اهل وفا بود — از هر چه رخصت است بهمت کناره کن
رنگ تن تو خلعت رنگین دوش نیست — گر حله ات حریر بهشت است پاره کن
کاری که هست جمله بتقدیر حق سپار — خود را بکار هستی خود هیچ کاره کن
ای آفتاب عشق بروز ز شرری برآر — این ذرهای بی سر و پا را شماره کن
از شیشه‌ای آه که تا سیده بهم شکست — ایدل ز فوی این نفس پاره پاره کن
این دردی دوا که بدرمان برابر است — گر چاره میکنی ز غم تازه چاره کن
ای ناله گرد دود دل شده در کدار من — از جزو مصحف نفسم استخاره کن
زاهد ز بوسه شربت شیرین بده بمن — بار دگر بلطف مرا شیرخواره کن
از خنده نوش دارویی ضعف دلم لبا — اجزای آن تمام ز ماه و ستاره کن

درین جهان ز چه دلگیر بایدم بودن / زمین نیم که زمین گیر بایدم بودن
بشهر حادثه افتاده‌ام بلا است / که زیرکانه تنبه چه بایدم بودن
ازین خرابه شبستان روم بگلشن نور / اگرچه روز بشبگیر بایدم بودن
مرا بعالم جان کارهاست بیشتر / که در جهان فنا دیر بایدم بودن
چو صبح از نفس خود جوان شوم هر روز / چرا ز جور فلک پیر بایدم بودن
چو حسن معنی او در نقاب صورتهاست / چو طفل عاشق تصویر بایدم بودن
ز بنگ بلی که من اقرار زندگی کردم / تمام عمر بزنجیر بایدم بودن
برات روزی ما را اگر نوشته قضا / چو شیر طالب نخجیر بایدم بودن

دارم از عشق تو زانها نالهای آتشین / شعله‌سان پوشیده‌ام گلگون قبای آتشین
جذبه معشوق عاشق را کند تکلیف عشق / شمع با پروانه دارد ماجرای آتشین
آه عاشق در دل معشوق بی تأثیر نیست / نغمه برد لها دود گرم از نوای آتشین
جان عشق آلود باشد زیر و معراج قرب / شعله بر گردون دود سردم بپای آتشین
نکهتی باید که خندانند گل امید را / گل کجا خندد خوش در هوای آتشین
لالها گشت خاکستر دمید از بوستان / چون وزد در عرصه گلشن صبای آتشین

آخر این جور و جفا صلح و صفا خواهد شدن / دورباش غمزه بانگ مرحبا خواهد شدن

بحر سر موجی که انگیزد نمودی بیش نیست / موجه آخر محو بحر کبریا خواهد شدن
دیده ما محو دیدار از نگاه لطف اوست / چشم او آخر نگاه چشم ما خواهد شدن
میشود دیگر رنگ عشق این رنگها آخر تمام / ناله و فریاد ما عین نوا خواهد شدن
ذات ما چون سر گشاید چشمه طوفان قهر / دشمن ما در وجود ما فنا خواهد شدن
باغ جان هر که ز نور و ز فنا خرم شود / سیرگاه لطف و احسان خدا خواهد شدن
کام و ناکامی عالم اعتبارش بیش نیست / آرزو از جان و جان از تن جدا خواهد شدن
رو بزاهد کرد اگر مسرود از خود گشتن / عمرها در راه جانان و در قفا خواهد تبدن

بر سر بالینم آمد نیم شب دلجوی من / گفت روشن کن چراغ چشم و بنگر روی من
شمع جان افروختم برخواستم از جای خویش / گفت بنشین همچو دل نزدیک بر پهلوی من
شعله‌سان لرزان سراپا از نسیم لطف یار / پیش رفتم دست من بگرفت و شد دلجوی من
گوهری در کان جهت داشت بسیار آبدار / دست پیش آورد و محکم بست بر بازوی من
خواست تا پیمان بگیرد یاد آید مرا / گفت من رنگ تو دارم با تو دارد بوی من
خواستم گریان شوم گویم حدیث شوق خویش / رفت و گفتا همی نشنید گفتگوی من
در فراق آباد هستی باز گشتم ماتمی / بار دیگر در بیابان سر نهاد آهوی من
لاله شکر و ثنا اکنون ز خاکم میدمد / دیده گوهی آب کوثر داد سر در جوی من
دست من دست دگر شد چشم من چشم دگر / تشنه خموش از گریه تا کی گود کند جوی من

کی خورم بازی گردون اگهم اگر کنون | بعد از آن چوگان او سیلی خور دار کوی کن

جان من عاشق نکردی زینهار اندیشه کن | اول کار است از انجام کار اندیشه کن
چشم بگشا غافل از من چشم گریانم ببین | از فغان گریهای زار زار اندیشه کن
خار خشک ما بدست باد این صحرا مگر | تو برو زین صرصر آتش غبار اندیشه کن
بیوفاییهای خو دیک یک بگوش خود بگوی | بعد ازین از بیوفاییهای یار اندیشه کن
همچو من خود را بدست عشق بی پروا مده | تا هنوز این شعله میسوز شرار اندیشه کن
تا زپروردی ترا با تلخی هجران چکار | خواب راحت کن ازین شبهای تار اندیشه کن
تازگیهای گل باغ جوانی دیده | زخم خاری نیز پیدا شد زخار اندیشه کن
پیشه عشق است و در سو شیره شیران خفته اند | تو زخواب غفلت آخر سر برآر اندیشه کن

مست خواب ناز بودی شب همه شب تا سحر | از شب هجران و روز انتظار اندیشه کن

آب سرچشمه خورشید اندیشه من | کان فیروزه افلاک کند تیشه من
شیشه را مست کند کیفیت باده من | باده را صاف کند تربیت شیشه من
خود بخود نغمه سیراب بر افلاک کشد | نی خشک که مطرب بر دارز بیشه من
نیستم همچو صدف تشنه باران کسی | آب از خون دل خویش خورد ریشه من
قطره‌ام تشنه نواز است و دلم صاف اگر | ابر نیسانم و گوهر فکنی پیشه من

زاهد از شاخ گل آموخت تر خندیدن | مردم آهسته با آواز دگر خندیدن
یا رب این شیوه شیرین زکه آموخته است | لب فرو بستن و از راه نظر خندیدن
شهد شیرینی جان از لب او میریزد | نیشکر چاره ندارد ز شکر خندیدن
طور سیناست جمالش ز تجلی خنده | دگر آن شعله شمعی ز شرر خندیدن

من بقربان لبت چون نروم ای زاهد | که بلبهای تو ختم است گهر خندیدن

عزم شاهانه کن و فتح ولایتها کن | از نکه در دل هر ذره سرایتها کن
بی سفر کی خبر از ملک جهانست ترا | سیر عالم کن و آنگاه حکایتها کن
گله از دوست تو آن کرده نه از دشمن خویش | با همه دوست شو اظهار شکایتها کن
تو چه دانی بچه حرفند مخالف سخنان | بر همه بگذر و تفسیر کنایتها کن
همه در صلح نهانند بدو رنگ جهان | تو جدل چند کنی ذوق حمایتها کن
سر حدیثی که بگوشت رسد از خامه نشان | بدل از ناطقه گوش روایتها کن

تو گرفتار بدایات وجودی اکبر | بگذر از خویش و تماشای نهایتها کن

شهید او چه رعنا مید هد جان | بسی دل میبرد تا مید هد جان
چو گل بوی خوش خود میکند فاش | اگر بر باد صحرا مید هد جان

چه شد گر داد جان بیجان تمنا / بدامان مسیحا میدهد جان
اگر چشم از جهان پوشد عجب نیست / بروی حق تعالی میدهد جان
بجان دادن ندارد اضطرابی / که بر لطف و مدارا میدهد جان
ز هر یک جان عوض صد جان ستاند / نه مفت از بهر سودا میدهد جان
نهانی زندگی میکرد از آن / اگرچه آشکارا میدهد جان
تو میگویی بده جان لیک عاشق / بزاری و خدارا میدهد جان
اگر بر خاک میرد عزیز است / که بیرون از دو دنیا میدهد جان
بشیرین کامی و شکر دهانی / چه شیرین و شکرخا میدهد جان
خطاب ارجعی با دیگرانست / که عاشق بی تقاضا میدهد جان
چو ما هرگز درین عالم نبودیم / چه کس در عالم آیا میدهد جان
نظر بندیست تا در عالم خواب / کسی در خواب با ما میدهد جان
شب هجران عاشق هستی اوست / ازین رو بی محابا میدهد جان
ز مرگ عاشقان میگرید افلاک / چه شد گر بی سر و پا میدهد جان
ندارد عاشق بیچاره جایی / ولی سر دم تنها میدهد جان
اگر پیش از اجل میرد سزا و / باستقبال فردا میدهد جان
چو عاشق طالب بستان عشقست / بگلزار تماشا میدهد جان
ز رحمت محو گردد جان عاشق / که طوفانی بدریا میدهد جان

شهیدی میرود اکبر ز عالم / تماشا کن که اعلا میدهد جان

چو زاید گر نیاک از مادر تن طفل جان من / در آید لطف حق پنهان و گردد مهربان من
بآب عفو خویش اول ز آلایش کند پاکم / بشهد لطف خود شیرین کند کام و دهان
ز دست دلنوازی در قماط عبقری پیچد / بنار آتش بدل گردد همه آه و فغان
گهی مادر شود از شیره رحمت دهد شیرم / ز مهر مادری هر ساعتی جوید نشان من
گهی گردد پدر بوسد لبم در دامنم گیرد / از آن بوسه لبم شیرین شود خندد دهان
بنام خویش خواهد هر که از رحمت برد نامم / که ای جان پدر ای نوربستان جان
تو مهد خواب راحت مهد جنبانان ز نو جانی / بمهد رحمتم بندد و آساید از آن جانم
بهم جنبان روحانی چو چشمم آشنا گردد / جهان امن و آسایش شود دار الامان
سخنهای نهان از رب اعلا بشنود گفتم / که نطق اکبر گردد روح و بخشاید زبان
بشیرین لهجه اول گفتگو نام پدر گویم / زبانم واشود چون شد فصاحت را بیان
ز نغمتهای روحانی بیالم نرگس الف چون گل / شوم بالغ برحمت حور عین گردد جوان
بعقد جان عروسان گو اعتبار اکشم در بر / شود داماد رضوان روح رضوان آشیان
مبارکباد گویندم همه جانهای حق گشته / چه عشرتها کنم آنگه تعالی الله نشان
بپای انداز الله افکنم این اکبر خود را / شود الله اکبر سکه نام و نشان من
بجویم زاهد خود را و جوشم در رو جود او / که این تثلیث اکبر در سعادت در جهان



خزان شد باغ گیتی تا نشستم از چمن بیرون
بهار دوستان بودم شدم از انجمن بیرون

حباب آسا هوای عشق بالی در سرایم
کشی گر پیکرم را وقت مستی پیرهن بیرون

ببوی زخم تیغش در بهار عاشقی پردم
چو شاخ ارغوان جوشد ز شوقم خون ز تن بیرون

بشرح اگر توفیق بخشد همت عشقم
هزاران گوهر پاک آرم از کان سخن بیرون

برغم آسمان برخیز تا می در قدح ریزیم
تنزل چند ازین چرخ ستمگر میتوان

سخن با موسی جان شد در حریم پرده عصمت
خموش اگر بیاد ابجو آید از دهن بیرون

بجوی عشق عالم را معطر میتوان کردن
جوانی همچو گلبن باز از سر میتوان کردن

اگر زلف تو از سر گوشه برخیزد بتتاری
ملایک را بیک افسانه کافر میتوان کردن

اگر پرسد کسی دیوان ظلم تند خویان را
همین امروز را فردای محشر میتوان کردن

شب هجران که طوفان ریز گردد چشم گریانم
ز اشکم سبزه زار چرخ را تر میتوان کردن

کهن شد قصه مجنون و لیلی در جهان اکنون
مصیبت نامه از عشق اکبر میتوان کردن

عجب بی مهر یاری تو کی سر میتوان کردن
ترا گر موفا گویند باور میتوان کردن

هزاران فتنه از یک خوی گرمت میتوان انگیخت
ز یکچشم غمت صد روز محشر میتوان کردن

اگر بیرون نویسد خامه قدرت ستمهایت
ز بیداد تو صد دیوان و دفتر میتوان کردن

مزاج

مزاج عشق را اینکو نمیداند کسی ورنه
ز اکسیر محبت خاک را زر میتوان کردن

تو بی پروایی ای زاهد و گرنه بیخبر گاهی
نهانی عشوه در کار اکبر میتوان کردن

گمان یوسفی دارد زلیخایم درین زندان
که سر در میکند زنجیر پایم درین زندان

از آن ترسم که بگذارد دلکام جو ذوق گرفتارم
اگر فهمد فلک ذوق تماشایم درین زندان

عزیز مصر خود گشتی بناز و نعمت ای یوسف
مرا هم یاد کن گاهی که شهایم درین زندان

بدین بخت جدایی آسمان از تا له دادم غست
چه خواهد بود یا رب حال فردایم درین زندان

بذوق آنکه در زنجیر یوسف سر زدم یکشب
کنم اقرار صد خون دروغ ایدم درین

اگر زاهد نباشد شمع زندان خانه ام اکبر
زگردون بگذرد فریاد و غوغایم درین زندان

مرا در خاک و خون دیدی نپرسیدی چه حالست این
حلالت باد خون عاشق اما بی حلالست این

ز لعلت بوسه میپرسم نگاهت غمزه میگوید
بخون خوشتن غلطان و پندارد که صالست

بغیر از سوختن خس را چه ذوق از لب آتش
نمیگویم غلط گفتی جوابست آن سؤالست این

بخواب آزر و عاشق خیال آب میشود
ولی پندارد از لب تشنگی آب زلالست این

اگر چون شمع میکاهم وگر چون شعله میبالم
ز تفسیر حلالست آن نه تاویل حرامست این

اگر خاکم ولی در سینه صد گلشن نهان دارم
بهار لطف میبینم نخندم این محالست این

تو شبها زین نخ ترنج خانه کار ترا اوج سرو اریست
بپر زین آشیان اکبر چه روز پروبالست این

[illegible]

ای خداوند حی سرمد من
تو بدل کن بنیکویی بد من

سیر باغ بهشت را چه کنم
مطلب من تویی و مقصد من

طفل گهواره حدوثم من
صفحه سینه لوح ابجد من

نسخه جفر جامعم ز شرف
دو جهان جنبه‌ای از محامد من

دوستان وقت عیش و خوشدلیست
بشرف میرود عطارد من

خواهم اگر دل بکا خاکست
مست بالای عرش مسند من

سرمه چشم پادشاهانست
از شرف گرد خاک مرقد من

جوهر نور چشم جبریل است
روشنایی شمع مشهد من

کس ز راز من و تو آگه نیست
ای خداوند خلق و ایزد من

من ترا نام کرده اکبر خویش
تو مرا خوانده محمد من

بیا زاهد برافروزان چراغ دل از آه من
بکش بر دیده خود توتیایی از نگاه من

شب من گرچه تاریکست آخر سایه عشق است
ازین شب میدمد ریحان فیض صبحگاه من

بطوف کعبه می‌آیم چه شد گر گمرهم سوی
نه آخر در بیابان تو گم گشته است راه من

اگر تلخم اگر شیرین اگر بی‌رنگ اگر رنگین
ز باران بهارت پرورش گیرد گیاه من

ز جنت دانه عصیان برون آمد عجب نبود
اگر از جیب رحمت سر برون آرد گناه من

بیت

سر عالم ندارم زان سر سودا سرم خالی
که دار دایره از دیبای عریانی کلاه من

مرا خفاش ظلمت سرای آب و گل داند
چراغ مجلسم شد ظلمت روز سیاه من

گواه عشق پاکم بود اشک یک صدا افسوس
که دعوی دار صد مطلب برون آمد گواه من

بدل گرمی دلم را اگر کن روی ولی
نباشد این زبان گرم زاهد عذرخواه من

معشوق ما ای اکبر یکبارگی رها کن
این اکبری خود را در کبریا فنا کن

گردن بطوق ما بخش تا طوق دار ما شی
هر سرکشی که داری یکبک نثار ما کن

چون بندگی نکردی از یوسفی مزن لاف
مغرور حسن خویشی خود را ابر بها کن

داری هوای کنعان در مصر بندگی ما بس
از بوی خویش عطری همراهی صبا کن

چون خونبهای عاشق باشد جمال معشوق
خود را بکش ز زاری دعوای خونبها کن

تا رو بروی خویشی رویت کم از قفا نیست
برگرد روی خود را از خویش بر قفا کن

آتش صفت درین ره باید بسر دویدن
سر را اسیر مغز ما دار و کفش پا کن

در شهر شد رستان باشد مسیح بیکار
بیمار ساز خود را خطی ازین دوا کن

چون مشتری خوبان جز با کسی دگر نیست
حسن و جمال خود را از بهر ما جلا کن

بنموده رخ بعاشق چون هست عشوه ناز
بنمای روی آنکه دعوای رونما کن

تا کی برهنه آیی در سر کنار و آغوش
هر چند بیحجابی از چشم ما حیا کن

تو راز گو چو خویشی من در میان زبانم
خامش کن این زبان را خود را سخن سرا کن

من سایه وجودم هرگز فنا ندارم / اکبر دلیل خود را از هم برزده وا کن

زاهد عید آمد مستی کن و ساغر زن / خندان شو و چون خورشید از مطلع من سر زن
گر شحنه عیاری کرد دو سراغ تو / درگاه کرم باز است تو دست بر آن در زن
در کوچه لطف حق من خانه نشین دارم / در خانه من بنشین می احمر زن
گر ذوق کباب تر داری دل من بستان / اندک نمکی بر وی زان حقه شکر زن
حوران بهشتی را خواهی که کنی سرخوش / جامی که بلب داری بر چشمه کوثر زن
غوغای قیامت را خواهی که کنی خاموش / با حشر دگر سر کن یا بر صف محشر زن
مستانه چو برخیزی از بزم نشاط اول / طاوس خرامی کن بر گلشن من سر زن
قربان سرت گردم یکدم بنشین پیشم / گر من غم دل گویم تو سر در دیگر زن
گرد سرت ای زاهد بگشای سر دستار / آن طره زرین را تو بر در دیگر زن
من دست بدامانت هرگز نتوانم زد / تو روز جزا دستی بر دامن اکبر زن

یکبار ای نامهربان مهجور خود را یاد کن / بنویس دشنامی خوشی غمدیده را دلشاد کن
در نامه دشنام خوشت سوغات گوش عاشقست / آخر غریب خویش را از یاد بودی یاد کن
حوران بگر لطف را در جای مشکین خط نگار / از برست چشم و گوش را یا برد کرد آباد کن
منشین با جنبان دگر انجام جان خود نگر / ور می نشینی بعد ازین فکر مبارکباد

در راه عاشق بر قدم باشند هزاران پیش من / اکبر بیا در عاشقی همکاری فرهاد کن

برخیز ای باد صبا سوی صفاهان راه کن / یار جفا کار مرا از شوق من آگاه کن
گر روی زراه جلوه اش سوغات چشم من بیار / از چشم معنی بین من نظاره آن ماه کن
چون دامن افشان بگذرد گرد رهش را سرمه وار / در پرده های چشم من پنهان بپیچ و ته کن
تنها مرو ترسم کسی ره بر تو گیرد بی خبر / شوق مرا با خود ببر آه مرا همراه کن
گر بار بی پروای من پرسد بسهو احوال من / بنشین و بعد از ها و هیهای انشای چندین
آهسته در گوشش بگو مجنون صحرا گرد تو / گفتا قربان سرت دیگر سخن کوتاه

اکبر شبی تنها بیا در کوی آن دلدار خوش / چون صبحدم آید برخیز و شکر الله کن

ای بیوفا ای بیوفا دیدی وفای خویشتن / رنجیدم از عشقت بجان با منت سر زمان
آن جا نفشانیهای من آن مهربانیهای تن / دانه در آتش گشته ام جز دود دل گو حاصلم
چون صبحدم خون جگر و صلم بکار آید دگر / با بوالهوس داری سری انهم راه دیگری
کارم ز عشق و عاشقی که خشم و گاهی آشتی / گر حرف بیجای زنم باشد بجای خویشتن
گویم غم پنهان خود شب با خدای خو / تا با سزایان شد تلف دیدم سزای خویشتن
بنشینم اکنون در جهان گریم برای خویشتن / خون جگر باشد شراب از خونبهای خو
بیهوده ضایع میکنی لطف و عطای خو / با حرف دارم ملب با با جرای خویشتن



مثنوی

زاهد ز خوبان جهان تا مهربانی جو تو | نه آشنایی عاشقی نه آشنایی خویشتن

بمجلسی که غمی نیست ناشکیبم من | سپهند بزم تماشای گل غریبم من
و باغ بزم ز لب خنده ام شکفته ولی | چو رنگ و بوی گل از خویش بی نصیبم
ز ناز ناله خونین جگر ز زمزمه ام | بباغ عشق هزاران و دیده عندلیبم
سبک نگه ز دلم قند کو ز دین بر داست | هلاک غمزه آن شوخ جان فریبم من

علاج درد دلم درد دل کند اکبر
مسیح را چه کنم رخنه خود طبیبم من

نشاط عشق تو تشنه آب زندگانی من | شکوفه وار ز بی رخی نگر جوانی من
کنون ز خلق جهان راز دل نهان چکنم | که عشق پرده کشید از غم نهانی من
ز حال بیخبران سر گرا خبر باشند | نشان عشق تو باشد ز بی نشانی من
نوشته نسخه معنی بصفحه صورت | ادیب عشق ز نهر سواد خوانی من
ز صد لطیفه عشق ار کنم یکی اظهار | خجل شود سخن از دقت معانی من
صریر خامه من ارغنون روحانیست | سخن چه نغمه ز سوز مهربانی من
دل زمانه بازار من خوش است و خوشم | که خوش شدست ما بده خاودانی من

اگرچه در صف خوبان چو یوسفم بقدر
گواه است خالق اکبر که نیست ثانی من

باز سیاه و لاله ات ریختم آب ارغوان | آتش آب کرده چمن از تره سر رحم دوتان
کیست درون چشم من عنبر خیال روی تو | گر نم خون دل ز نم رنگ بآب زند کالبدان
بر رقع زر در و نیم باده سرخ دانگزد | شسته بآب کی شود زردی جاه خزان
گشت روانی سخن بال حروف نامه ام | خود چو کبوتران رود نامه من بدستان
یک گره از کمند او نسخه پیچ و تاب دل | یک روش از خفای او نامه جور آسمان

دفتر اکبر از سخن سرو قست گلشنی
نخل طراز خلد از و نسخه برده گلستان

من بجهان خود نیم هست کسی بجای من | رفته غبار هستیم صاف شده هوای من
بر سر راه خواهشت ریخته ام رضای خود | دست منت و دامنت سر مکش از رضای من
هستی او سوار شد هستی من بکار شد | رفت و هوای صرف شد زمزمه دلربای من
تاخت وجود او بمار کب حرف شد هوا | ساخته فضای او سوخت در انقضای من
بر سخنم سوار شو تا برسانمت بخود | بوی تو چون رسد بجان گر برسد هوای من
تا نبود اشاره من نکنم اراده | گر نه قبول او بود بی ثمره دعای من
تخم بر از معرفت ریخته بخاک من | ابر تو گر مدد کند سبز شود گیاه من
گشته زکبریای او از اثر لقای او | نیستیم بقای او هستی او فنای من
نیست درون خانه کس بر که فرو برم نفس | دست بحلقه طلب چند زند گدای من
با همه نور روشنی شهر چه آتش منی | شعله ذخیره داشتی جان من از برای



زاهد موفا تویی صیقل مدعا تویی | آیینه صفا تویی تیره مکن صفای من

بر قیست حسن سوخته عالم تمام ازو | عشق آتشی که پخته شود طبع خام ازو
معشوق اگرچه برد ز دل جلوه میکند | مردم بکوش جان رسدم صد پیام ازو
دشمن بدشمنی کشد از من گر انتقام | من دوستی کنم که کشم انتقام ازو
آب حرام ماست که چون برده بر فتند | زاهد بتشنگی طلبد نیم جام ازو
با شیخ شهر قسمت رندانه کرده ام | آب حرام از من و نان حرام ازو
غم لذتیست خاص که عاشق کباب اوست | اکبر فتاده هست بعشق مدام ازو

زاهد تو محو لوبی کلی من صبای تو | باشد لقای من بحقیقت لقای تو
من آب و رنگ گوهر زیبای توام | هست از بلند قیمتی من بهای تو
تو کعبه من بوصل تو چون راه کعبه ام | افتاده ام بدامن خاک از برای تو
دریای وحشی تو که ساحل ندیده | کی میرد همای وفا در هوای تو
تو نخل سایه پرور گلزار صورتی | دارند سایه ها همه سرها بپای تو

جان دگر چو گشت ز نه شمار تو | این جان کم قماش نیاید بکار تو
سر تا بپا حریر بهشتی ز نازکی | خیط الشعاع رشته و نه بود تار تو

نقد ترا ز معنی من سکه کرده اند | از نام من گرفته رواج اعتبار تو
جان مقدسی تو بصورت فتاده | دلهای پاک صفحه نقش و نگار تو
ای عضو دوست من محکم چو بر ترا | از روسیاهم شده رایج عیار تو

ای زاهد از برای خدا از رود تر بپا | جانم غبار شد ره انتظار تو

زاهد امشب خواب سیلی زن بیدار شو | یک نفس بنشین بخند ای جان من بیدار شو
صبح شد برخیز ای چشم و چراغ روزگار | گوش کن آواز مرغان چمن بیدار شو
تکیه بر بالین راحت دیده بخت تا بکی | یا سخن سر کن تو یا بشنو سخن بیدار شو
بشنو آواز شگفتنهای گل یکدم که خندند | طرف دامانی بر افشان در چمن بیدار شو
تا تو امشب تشنگی بالیده که یک گل نشکفد | چشم بر راه هند نسرین و سمن بیدار شو
گوش را افسانه من برده خوابت برده است | یک نفس چون بوی گل خویشتن بیدار شو
شاهدان باغ میخندند بر سامان من | گوش کن این خندهای بی سخن بیدار شو
کوکب صبح از کنار بام سر زد وای | بالبدای خورشید مشرق پیرهن بیدار شو
در لباس و جامه کی خوابت پریشان برد | بهر یک خواب دگر خفتان بکش بیدار شو
خواب نازت را ز دامان نازبالش برده ام | جان من بنشین و بر من تکیه زن بیدار شو
خواب چشم را اگر امشب بچشم داده اند | کاینقدر میخوابی این سیمین بدن بیدار شو
چند نالم دست و پایت چند گویم الامان | الامان ای زاهد پیمان شکن بیدار شو



چون بآن دشمن پیمان و وفا بازرسی — از زبانم سخنی چند بدر خواست بگو
ناله بردار و بگو عهدشکن خونی را — از نخست دل مشتاق چه بر روایت بگو

زاهد عهدشکن کرده فراموش مرا
اگر از شکوه او هرچه دلت خواست بگو

تنگ منشین بر من قاصد و پیغام بگو — سخنی چند از آن زاهد خودکام بگو
هستقبازان شهر یکی همه امید الم — کیست آن تازه شکاران غمش نام بگو
قصه حجره و گریه درازی دارد — حرف میخوردن مهتاب و لب بام بگو

عشق در گریه و زاریست بحال من و تو — هیچکس نیست که گردد بخیال من و تو
تو ز من جان و من از عشق تو میخواهم وصل — سخت دورست ز هم فکر محال من و تو
پیش آنانکه سخن را ز سخن می شنوند — یک بیک جمله جوابست سوآل من و تو
تو ز من عشق اگر خواهی و من از تو وفا — بعد ازین در دو جهان باد جلال من و تو
ناز من صبر بود ناز تو بی پروائی — چه خوش افتاده بهم غنج و دلال من و تو
یک جهانست که برما و تو افکنده نظر — چون دو آیینه صافیست جمال من و تو
مژده وصل ترا هیچ نشان پیدا نیست — دور حشرست مگر روز وصال من و تو

هنر ما و تو عشق است بمعنی زاهد
غیر ازین عشق دگر چیست کمال من و تو

در آمد عشق از درگاه دل گفتم سلامت گو — جوابم داد کای در عشق خود گم گشته نامت گو
گلی با بلبلی میگفت چندین آه و افغان چیست — بگفت افسوس میخوانم که عیشت کو دوامت گو
چرا ای عشق از احوال من غافل شدی یکبار — مرا هم اعتباری نیست آخر انتقامت گو
کلامم شد در آه و آهم صرف شد در عشق — نمیدانم چه گویم گر کسی پرسد کلامت گو
تو ای طناز مزاران تنگ مستی میکنی در بزم — صبوحی با که کردی شیشه و صهبای جامت گو
بدام افتاده تقدیر عشقم نه فریب تو — اگر تو مستی داری بگو کو دانه دامت گو

حکایتهای بسیار تو اگر هیچ پیدا نیست
چه کردی نامه و مضمون مکتوب و پیامت گو

ز معشوقی تو بودم روزی آن خرابیهایت گو — نگاهت کو دلت کو پرسشت کو خشم و نازت گو
مرا آموختی خوبی معشوقی بر آوردی — کنون آن شیوه‌های خوب و لطف دلنوازت گو
نگیسوزی نمیسازی نمیدانم چه حالست این — نداد هیچ ذوقی لذت سوز و گدازت گو

تو نیز اسیر زندان گرفتاری گرفتاری
برین مرغان بال افشان کدامست امتیازت

برون از صورت و معنی نباشد عالم دیگر — حقیقت گر نداری گو بدا آخر مجازت گو
بجمودی گرفتاری برو سر الساباان بر — نمیرسی چه بنشیند بازت بشکوهی ایازت گو
بناز و عشوه در خوابی چه دانی قدر چشم خوابی — بگو با آنکه بیداری شبهای درازت گو

قسم بجان تو خواهد که چو فدایی تو | گریز پای تر از نقش سیمیایی تو
چو دیده گلشن نوزی نگاه سبزه بشست | ولی چو نور نظر هر زمان بجایی تو
تو چون گل بوی خوش هر گلی هلاک تو شد | نفس ببوی تو چند مگر هوایی تو
بهیچ جامه نگنجی از لطافت تن | چو بوی غنچه به پیراهن صبایی تو
فکنده اند بهر جان و جسم جای ترا | کسی درست نفهمیده در کجایی تو
تو رنگ خون منی خون من نشستنیست | فدای تیغ تو خونم که خونبهایی تو
بآشنایی یکایکی کسی سهل است | ولی دریغ که بیگانه آشنایی تو
بی خیال تو دارد تمام عرصه جان | بیاده کرد حنایان خون ماهی تو
نیاز ها ز قبول تو ناز ها دارند | به بی نیازی عاشق کشی خدایی تو
بانتظار تو در ره نشسته ام زاهد | بدان امید که روزی درآیی تو

میان ما و تو کی بود این قرار بگو | کی این دو بی میان بود این کنار بگو
تو بی نسیم صبا لب بپرسشم نگشا | بگوش غنچه دهن گلشن بهار بگو
تو بی که همچو سخن بصفحه حکایتی | حکایتی ز دهانم در میان بیار بگو

بصورت خنده خود همچو گل چه می نازی
ز گریه ام سخنی چند زار زار بگو

اگرچه نیست میاره ببزم عشرت تو | گشوده است خیالم دری بخلوت تو

نگاه چشم من از نور معرفت صافست | ولیک بر گهرم نیست چشم عبرت تو
همیشه چشم منی لیک در خیال منی | یکیست در نظر من حضور و غیبت تو
چو آب و آینه از روشنی دلم صافست | باین هنر گهرم گشته لوح صورت تو
ولی بباغ تو آن خشک لب گیاهم من | که تر نشد لبم از فیض ابر رحمت تو
لبت مسیح صفت کرم چاشنی گیر است | نصیب من همه زهراب غم ز شربت تو
بکار دل بکشی سخت سنگدل شده | مبند هم دگر از آه و ناله رخنت تو
مریز چون متاع مرا بنقد قبول | ز کشور تو سفر میکنم برخصت تو
دلی که بیش تو از رشک دیگران مسوخت | نهایتش که بسوزد بداغ حسرت تو
کجاست عشق که بیند مرا بدین خواری | برون صبر جهاند ز چنگ محنت تو
بآتش دل من چون دلت نمیسوزد | چه چشم داشت توان داشت از محبت تو
متاع عشق من آن سوسنم ز کوتاهی | که زنگ بسته زبان من از نصیحت تو
کنون بدولت حسن از غرور خود کامی | ببام بوالهوسان میزنند نوبت تو

چو خط غزل سه عاملان حسن ترا
ز بوستان وفا رجوریم و صحبت تو

هر که بخشند کی نیاید ازو | خوبی دل زنند کی نیاید ازو
اثر رحمت بود دل عاشق | غیر یار بند کی نیاید ازو
یاد دستان نکه نمیدانند | آنچه پایند کی نیاید ازو

زر با جوهر نیست روحانی / که پراکنده کی نیاید از او
گوهری را که رنگ جاریست / نشان ارزنده کی نیاید از او
گر همه سیل آب و دانه کنند / فرزند کی نیاید از او
دل که باشد نهان و جابگرو / زاری و بند کی نیاید از او
هر که مشغول خود بود بخدا / که خداوند کی نیاید از او
دل بصورت مده بمعنی / که خوش آیند کی نیاید از او
روح تا پای بست دام هواست / زور و پند کی نیاید از او
شعله تا در لباس خاکستر است / برق رخشنده کی نیاید از او
حسن تا در نقاب مستور است / جذبه گیرنده کی نیاید از او
روح تا شهد هستی بچشد / شیوه زنده کی نیاید از او
خامشان زان زبان سخنگویند / که سراینده کی نیاید از او
لب که آموخت ذوق خاموشی / هنر خنده کی نیاید از او

گر ازین لب سخن کند گیره
غیر شرمنده کی نیاید از او

منم که دیده گشادم بحسن شهرت تو / بالش خویش قیامم مدام وحشت تو
مرا ز عشق تو گرمیست حاصلی این بس / که روشناس جهانی شدم بشهرت تو
اگر شکسته چشیم ولی بصبر قبول / عزیز کرده عشقم ز فیض عشرت تو

نگه بر سلم سیری خاندان حضور / فروخت یوسف ما را بمصر عزت تو
تو آتشی که زمین و خشت سوز را / گداز شمع وجودم برای صحبت تو
ز لعل صاف گهر تر ز آب پاکتری / بس است پاکی عشقم گواه عصمت تو
ز آب چشمه حیوان روی شسته گویا / که غنچه در عرق است از صفای طلعت تو

ز ورد عشق تو گر تهی مباد دلم
بصدق و سیرت اکبر بحق و حرمت تو

ای تو دانای کار و کار از تو / روزی از تو و روز کار از تو
هیچکس نیست از در تو نومید / ناامیدی امیدوار از تو
همه بی اختیار ملک خودیم / گرچه دادیم اختیار از تو
باغبانان گلشن صفتیم / لاله از تست و لاله زار از تو
حلقه در بر زخاک میزاینده / زاد دریای شاهوار از تو
صدف از نیم قطره حامله شد /
بحر را در میان کشید غمت / ساحل افتاد بر کنار از تو
سر و سر در هوا لوجد و سماع / بید مجنون سایه دار از تو
آب تسبیح ناله آموزد / در دل سنگ و چشمه سار از
گرم شد در تب هوای عشق / دل آتش سپک شرار از تو
نفس آموخت باد چون آیینه / در طلبهای بیشمار از تو



ای آفتاب روح ز نور تو سایه‌ای / معراج قدسیان بجناب تو پایه‌ای
امر تو ما درست موالید خاک را / وین آفتاب شیر فروشانده دایه‌ای
اسما تمام سوره قرآن ذات تست / این نقشهای حرف نما خرده مایه‌ای
هر کس بقدر رتبه شد از تو کامجوی / بر هر سری همای تو افکنده سایه‌ای
ما را وجود نیست ولیک از وجود تو / موجود گشته‌ایم و فرو چیده‌ای

معراج ما باوج تو اندیشه ایست دور / بر بام تو نیافت کسی زینه پایه‌ای

عشق آتشیست شعله او جوهر نگاه / دود دلش شراره نابش دل از اخگر نگاه
خوبان فرشتگان بهشت محبتند / در اوج دل پرند ببال و پر نگاه
مستانه چون بسیر گلستان برون روی / گلشن قیامتی شود از لشکر نگاه
بر خاک ریخت طرز نگاه تو خون دل / بر باد داد حسن تو خاکستر نگاه
چشمم شب وصال تو از غصه‌های شوق / سر دوش تا رگ فکند معجر نگاه
گریم بر بگذار تو چندانکه بشکفد / در آب دیده غنچه نیلوفر نگاه

اگر شب فراق تو از خار خار دل / خار خیال ریخته در بستر نگاه

ای گل چه تازه و تر و رعنا دمیده‌ای / گویا ز گلستان دل ما دمیده‌ای

[illegible]

از بوستان غیب بکرشمه گر دمیده / گر خوبان گریخته تنها دمیده‌ای
ای ناله زنده کرده مرا سوز و تاب تو / باشد که از زبان مسیحا دمیده‌ای
هر گل که هست در چمن آهسته میدمد / تو خود نما بدین چه بغوغا دمیده‌ای
پنداشتم که گلشن من جلوه‌گاه تست / داد از تو ای شکوفه که هر جا دمیده‌ای
پنداشتم که سیرگه عاشقان تویی / تو خود برای سیر و تماشا دمیده‌ای
ای مه علی بشور که خاری درین چمن / بهر غذای آتش سودا دمیده‌ای
من چون شمال از بغل گل بر آمدم / تو باد سرو هی از دل صحرا دمیده‌ای
من معنیم ز گلشن حکمت شکفته‌ام / تو فکر باطلی که ز سودا دمیده‌ای

بوی شراب از نفخت جوشش میزند / زاهد مگر چو نشأ ز صهبا دمیده

ای گل چه تازه سر زده تر دمیده / گویا ز باغ مشرب اکبر دمیده
سرتا بپا لبی تو بیا تا بتو بمست / از بهر بوسه چون لب دلبر دمیده
راز بهار و سر خزان در چمن نیست / بر سر چمن گذشته مکرر دمیده
دی سوز غنچه بود وی امروز در چمن / سوسن شدی و دست بخنجر دمیده

تو مشک بوی تختی و من باد خوش نسیم / بوی لطف خوانش بمن در دمیده

حلمیت محبت که رسد سینه به سینه / در حرف نگنجد که نویسی بسفینه

ور ساز بیان نیست نوای سخنم عشق — این بحر گهر خیز نگنجد بسفینه
دل مخزن عشقست و محبت گهر او — خاموشی ارباب نظر قفل خزینه
ساقی دم صبح است بده باده پیستم — آن می که سپردیم بمستان شبینه
شاید که شود ساز باهنگ صفاهان — کلبانگ من و زمزمه مرغ عجمم
هر چند بگلزار جهان همه خارم — گویم که مرا نیست در آفاق قرینه

اگر دل بکم گرد و گوهر سعی است
قفلیست چو درجی که بود جای زر

ناصح چه مطلب است ازین حرف بیهده — صد تحفه خرج مسکینی اما چه فایده
من مستم و تو گرم سخن بی شعور کیست — بگذار گفتگو بما ز راه میکده
دل در بر تو نسخه صد رنگ آرزوست — من آرزو فروشم و جانسوز دلشده
از من شنو قواعد خود را بشو بآب — بگذار رسم و قاعده انیست قاعده
گر چاشنی عمر ادراک لذتست — عاشق شو از برای خدا صحبت عمده
مطلب همه عرق شد از اندام من چکید — بیمار مطلبی تو ز افکار فاسده
آن مطلبی که مانده بجان جستجوی تست — چون مست هست صلح دل و جانم چه فایده

اگر جور و بعرش سخن آورم زفکر
ارم میهمانی افلاک باید

باران بخار خشک بیابان چه فایده — ذوق شراب و مشرب حیوان چه فایده

خفاش و تاب پرتو خورشید از کجاست — دیوانه و نصیحت لقمان چه فایده
حسن و جمال یوسف و یعقوب اعمی است — آن شیوه‌ها و دیده اخوان چه فایده
جایی که نیست بهمتی از بوی خوش حظ — آنجا که روح نیست ز ریحان چه فایده
شمع بلند شعله و فانوس تنگ ظرف — پس سیل روان و جدول ویران چه فایده
جایی که از بلندی شان نه بند اعتبار — از وسعت و بلندی ایوان چه فایده
تیر خدنگ را هنر از راست رفتن است — تنها ز آبداری پیکان چه فایده
چون غنچه چند خنده خوش کند کسی — دل تنگ بودن و لب خندان چه فایده

زاهد صفای گوهر اگر عشق نیست
بی چاشنی عشق تو از جان چه فایده

سر رشته‌ایست زلف تو بر یک گره گره — یا حلقه‌ایست همچو زره سر بسر گره
این رشته کی بسوزن فکرت توان گشود — کافکنده خشم و ناز تو بر سرو و سر گره
چون خود گره بکار فروبستگان دهی — بگشا بدست خویشتن آسوده سر گره
این بندهای بسته تو بگشای یک بیک — من چون گشایم از سر زلف قدر گره
کار من و تو بست و گشادست در میان — تا چند وا کنم و اسدی گره گره
از روی یار اگر گرهی میزنی بکار — باید که سست تر بود و مختصر گره
با ناخن شکسته درین تیره شب کجی — چون وا کند ز رشته بخت ابلقه گره
تنها ز من چگونه برد در هوای وصل — چشم امید دوخته و بال و پر گره

خوش منیست در میانه یاران شب وصال بند قبا گره شده بند کمر گره
شیرینی جهان شکر است هرچه هست ورنه چرا شده در شکر گره
یکقطره آب بود بعینش ز روزگار تا می شده شده لکلوی شکر گره

زاهد نماید خم زیدان قطره سفید
یعنی که وا کن از سر همیان زر گره

چشمی ندارم ز ما سوی الله گو ما سوی الله استغفر الله
گر ما سوی الله حسن فی وجوه بتست پس چیست الله اکبر استغفر الله
گر من مخالف گفتم سخن را از مطلب من کس نیست آگاه
هرچند خواهم کز خویش گویم یکرنگی اگیرد من راه
بی میکنم من آخر زبان را نطق زبانم حضیت آگاه
سر دم بجایی دارد خیالم من رنگ رنگم از صبغة الله
خوابیده بودم در عهد مستی پایم بمن زد باد سحرگاه
گفتم چه دانی گفتا حکایت گفتم بگو گفت افسانه کوتاه

گویا هلالی زاهد نه خورشید
زانت نه بینم یک ماه دیگر

گهر گران بهایم چلبی بری اولورم صدف گهر نمایم چلبی بری اولورم
منم آنکه ز الکانم ز محیط برکرانم بجهان بی گرانم چلبی بری اولورم

دل ذره ذره دارم ولی از تو در تیمارم بهوا مده غبارم چلبی بری اولورم
ز فراق در هلاکم ز وصال بی هنالم تو نشانه نخاکم چلبی بری اولورم
منم آن گهر که گردون ز صدف فکنده بیرون بجهان عزیزم اکنون چلبی بری اولورم
منم آن کتاب اسما که نموده علمت انشا چو تو کرده مجزا چلبی بری اولورم
چه کنم که ناشکیبم ز تو سخت بی نصیبم بجهان خود غریبم چلبی بری اولورم
در دوستی گشادی که بخواه هر مرادی بوصال وعده دادی چلبی اولورم

صدف از تو گوهر از تو قلم از تو دفتر از تو
دل و جان کیسه از تو چلبی بری اولورم

یک گام اگر بهمرهی ما روان شوی اول قدم براه فنا بی نشان شوی
این سر که از دریچه تن برکشیده دردی بجیب خویش و بخلوت روان
چندین شکنج خورده که گنجینه بجوش روزی گزین جهان که دری صد جهان
امروز یکورق شده از کتاب صنع فردا کتاب خانه هفت آسمان شوی
چون باز در هوای تحیر شکار کن تا چند مرغ خانگی خانمان شوی
گر صفت ز سفره دریا مخور غذا همت بلند دار که خود بحر و کان شوی
تو مرغ خوش ترانه گلزار دیگری قانع مشو که بلبل این بوستان
شاهانه صد صفه تمکین طلب چرا راضی بکفش داری این آستان شوی
تو دست بند مریم حرگاه عصمتی الحبل مساد رشته این ریسمان شوی

زنار برهمن بکن این بار رشته را — جهدی بکن که سبحهٔ روحانیان شوی

اگر گرت هوای جوانیست در جهان — در عشق پیر شو که دگر جوان شوی

من جان چه میکنم دل من جان من تویی — سامان چه میکنم سر و سامان من تویی

از رهزنان فتنه چه پروا دل مرا — جمع است خاطرم که نگهبان من تویی

از فکر یوسفان جهان رسته ام خیال — خلوت نشین کلبهٔ احزان من تویی

خویش را کشتم که آید بر سرم عیسی دمی — خشک گشتم تا نشیند بر گیاهم شبنمی

بستر افکندم به بیماری گرفتم کنج غم — تا بپرسش بر سر بالینم آید همدمی

خویش را غمگین از آن کردم که در شبهای تار — روبروی لطف پنهان تو سر دارم غمی

صورت و معنی بهم آمیختم کردم نظر — صورتی دیدم نکو اما ندیدم آدمی

دم فرو بر غنچه سان چون گل در این بستان مخند — برنخیزد صوت شادی از سرای ماتمی

صد گره دارد دلم در هر گره صد مدعا — با که گویم درد دل کو غمگسار محرمی

صورت نرگس بلوح خاطرم افکنده عکس — دارم از آیینهٔ دل در بغل جام جمی

آسمان یک گوشه در صحرای من افتاده است — با وجود کوچکی گنجیده در من عالمی

کیستم من گوهری در آب و رنگ خود گمی — عقل پرتو آفتابی عشق گوهر قلزمی

جامهٔ اندام من چون شعله از نور خود است — بس بود عریانی از بهر جیر و قاقمی

عشق در هر ذره عاشق کند اظهار خویش — خود نمایی ها کند آتش چو بیند هیزمی

هرچه می بینی بظاهر سایه از باطن است — غیر از این انجم بود در غیب عالم انجمی

نالهٔ طنبور غیر است اینکه یاران بسته اند — بر گلوی ناله نای و رگ ابریشمی

گفتگوی حکمت اندیشان خیالی بیش نیست — این همه فرزانه یا وهم اصل صد آدمی

هر یکی گفتند حرفی هیچ مشکل حل نشد — هست احوال جهان افسانهٔ سردرگمی

این همه طغیان و عصیان در حساب آدمی — هست شاخ و برگ آن یک دانهٔ گندمی

خویش را اکبر بدار الملک معموری رسان — چون نمی آید از این ویرانه بانگ مردمی

گاه گشت باغ و گه سیر خیابان میکنی — باده با اغیار مینوشی و پنهان میکنی

شهد شیرین تبسم میدهی اغیار را — پیش ما شور حکایت در نمکدان میکنی

میکنی از غمزه با یاران دیگر گفتگو — صید ما را از تغافل تیرباران میکنی

زهر چشمی چند میخواهم که در کارم کنی — چون ز مستی بیخبر گردم خبردارم کنی

زهر چشمی چند میخواهم بناز آمیخته — تا بناز و عشوه هم خوش دل هم آزارم کنی

از تو میخواهم که یکساعت بپرسی حال من — بعد از آن بنشینی و گوشی بگفتارم کنی

گلشن رضوان شد از نور رخ فضیلت جان من — یکنفس خواهم که تنها سیر گلزارم کنی



چشم من بی چشمک چشم تو کی دارد نگاه / چون نگه بر من کنی مشتاق دیدارم کنی

مست و خواب آلوده ام زاهد شبهای خیال / تا بموی صبح لطف خویش بیدارم کنی

ای که میخواهی ز عشقم نسخه انشا کنی / فرصتت بادا اگر چشمی بر ویم وا کنی

ای که میخواهی ببینی حسن پنهان مرا / باید اول بگذری از خویش و خود را ها کنی

فکر آن داری که در دریای من گردی روان / میتوان گر چشم جان را کشتی دریا کنی

طوف بیت الله عشقم بر تو چون واجب شود / چند از تقصیر خویش امروز را فردا کنی

شمه از عشق من اظهار کن از کس مترس / روشن کن الکفش تا لسبت برد بنیا کنی

غوطه زن در بحر هستی سر برون آر از فنا / تا صفات خویش را همرنگ ذات ما کنی

حرف بینکویم سخن اما تو در اظهار من / بر زبان حرفی برانگیزی مرا رسوا کنی

یوسف من از زلیخای صفت دارد گریز / تو مرا سردم ز زندان خانه اسما بری

سیرتم را اینک بنگر عاشق شوریده شو / چند از من حسن سیرت بینی استغنا کنی

سیرت من حسن حق دار دنبی بینی مرا / گر نبینی سیرتم را صد الطر پیدا کنی

تا قبولم نیست در مصر تو بازاری مرا / تو مرا سر دم بحسن خویشتن رسوا کنی

میتوانی زاهدا این دردی که دارم صاف کرد / گو سرم را مستی آموزی و می صهبا کنی

یار ما خود کام و بی پروا نبودی کاشکی / اندکی درد دل ما می شنودی کاشکی

خویش

خویش را بیهوده افکندم بر اهش سایه وار / پیش میکردم من اظهار وجودی کاشکی

این همه خواری ز اظهار محبت میکشیم / عشق جان افروز من در پرده بودی کاشکی

آتش طورم ولی بر خار و خس پیچیده ام / شد بادی از ره این خارم ربودی کاشکی

صبح نوشان و قدح نوشان در هایهوی / بخت خواب آلود من چشمی گشودی کاشکی

ناله ام اگر در آن دل هیچ تاثیری نکرد / آتش جانسوز من بیدا دودی کاشکی

چند ای جان در جنت آب و هوای تن کشی / وقت آن آمد که رخت از خانه در گلشن کشی

آشتی آتش بیا شمع شبستان شو بناز / تا بکی در سنگ خارا پای در دامن کشی

حمله اخوان الصفا در شهر عزت شهریار / تو بغربت تا بکی هیزم درین گلخن کشی

نعمت باقی نمیدانی و مسکین چو مور / تا بذر دی دانه سر در زیر خرمن کشی

حسن برقع سوز معشوقان روحانی نگر / چند ناز دلبران خلخ و ارمن کشی

مشرق و مغرب نشان عالم جان گست و بس / چون برون رفتی بمرز ذات خود ایمن کشی

بامه و خورشید در جوش آیی و گردی یکی / در کنار چشمه جان باده روشن کشی

از جهان سایه برون رو چو خورشید بلند / چند بر دیوار گردی منت روزن کشی

رخ بعین الیقین جان چون شوی اکبر زمن / بگذری زین زاهدی رخ در نقاب تن کشی

طایر من کی نشیند بر لب بام کسی / دانه کی چیند که غافل گیردش دام کسی

از کبوترخانهٔ عشقم صفیر با بهاست — قصهٔ خود میرسانم من نه پیغام کسی
در جهان از بهر جستجوی خود گردم سفر — کی خبر دارم دگر ز آغاز و انجام کسی
گر در افتادم به پیش صیاد و برگردد بگرد — وحش صحرای فنا مشکل شود رام کسی
عاشقم نام خود هم نام خدا از فطرتم — بر زبانم نگذرد از کبریا نام کسی
هرکس این تشریف صورت با فراپوشیده کند — راست ناید گر از این خفتان براندام کسی

کیست اکبر در حرامگاه جهان صید حرم
گرچه وحشی نیست لیکن نیست همراه کسی

سوز عشق از دل بید ذوق طرب میپرسی — عجبی سرزده سخنهای عجب میپرسی
دیده دارد خبر حسن و جمال همه چیز — تو مگر دیده نداری که ز لب میپرسی
ای طبیب از دلم آگاه نه معذوری — گر ز صفرای زبان گرمی تب میپرسی
همه یکجو سر فردیم ز انسان و ملک — تو که را مطلبی از که نسب میپرسی
سبب آن آواز آورده که یارب سببی — تو علاج دل غمگین ز سبب میپرسی

جام جم آینهٔ راز جهانست اکبر
دارد از دست تو گر جام طلب میپرسی

هیچکس نیست بغیر از تو که گویم دگری — از که گویم خبرت کیست که جویم خبری
شب من تیره و شمع نگهم خاموشست — آخر از روزن من ای صبح برون آر سری
ذره ذره تن من مشرق خورشید شود — گر بجانم فتد از شعلهٔ عشقت شرری

بتماقوت بازوی هدایت یارب — قفلها را بشکن بر هم و بگشای دری
چون مرا چشمک پرواز زنی ز نفسی — در خور نعمت پرواز بده بال و پری
زخمی حادثه افتاده این بیدانم — چکنم تیر قضای تو ندارد سپری
چشمهٔ عشق تو آرا که شیر آلست — بخند شیر درین مهلکه هر جگری
آخر عشق بجز خون جگر خوردن نیست — این شکوفه همه برگست ندارد ثمری

هرزه گردیست سفر کردن صورت نما
پای خاکی کن و در دامن خود کن سفری

یار هر جایی من وای گر در هر جایی — تو بهر جا که روی در دل و جان مایی
کرد تعظیم بزرگی تو آن دوست که گفت — سر فرو کن بکرم این که درین بالایی
ورنه بالای ذات تو مکانی نبود — تو دهی فرش مکان لا بجهان گنجایی
همه خود را زنگاه تو نماییم بهم — تو همان شوخ که خود را بکسی ننمایی
حسن مستور ترا هم نگاه هست چنند — نگاه تو کند دیدهٔ ما بینایی
بهر سراشن خوشبوی جان خاک گرا — هر نفس مشک صفت می شکند بینایی
گر نه از تربیت عشق تو معشوق توام — هر زمان حسن مرا بهر چه می آرایی

بالله اکبر بخدا درکن و بگذار ریا
عیز از آن روی دگر روی براهی بیا

یارب این حرف و حکایت بچه فن میگویی — که دهن هیچ نداری و سخن میگویی



سر یکی را بفریب دگر از ره میبری / یکدهان داری و صد سخن میگویی

در جهان وطن افسون سفر میخوانی / در میان وطن از جیب وطن میگویی

پست می آیی و پیمان برامی شکنی / میکنی خشم و مرا عهدشکن میگویی

گاه افسانه گل از لب گل میگویی / گاه حرف از لب مرغان چمن میگویی

سر بگوش دل من برده ربایم لیسی / تا بگویم بکسی آنچه بمن میگویی

از سخنهای تو گوش دو جهان پرگهر است / تو سحاب کرمی در عدن میگویی

نالها حمله سراسیمه آن آوازند / که تو در گنبد این دیر کهن میگویی

زاهدا از حرف تو خوش نیست مشامم گوئیا / سخن از رایحه چون مشک ختن میگویی

زاهدا روز ما و از دگر میخندی / میکنی خنده و سربار ز سر میخندی

خنده پیداست ولیکن دهنی پیدا نیست / پیدمن صبح صفت خوش باثر میخندی

غنچه خندان جهان جمله ز لب میخندند / تو بروی همه از راه نظر میخندی

خنده از چاشنی لعل لب شیرین نیست / ای گل تر تو مگر بر شکر میخندی

عاشقان مغرب بازند و شفق میگریند / تو چو خورشید و قمر مشرق همه میخندی

آتشم من ز نفس دود سیه میگریم / آفتابی تو همه لعل و گهر میخندی

تو بهار چمن روحی و نوروز نشاط / خنده کن خنده که مانند گل تر میخندی

منم آن شام که بر ظلمت خود میگریم / تو همی آن صبح که بر روی سحر میخندی

دلبران پیش لبت صرف خموشی دیدند / ورنه ز خنده هر یک چه قدر میخندی

پیش خورشید که چون شمع لوش خنده روح / کیستی شمع که تو نیم شرر میخندی

دادمت جان که بخندی نگرفتی آه / حیف ای غنچه خندان که بزر میخندی

دارم از عشق تو در سینه هوای عجبی / بر لب از حرف جفای تو نوای عجبی

دگرم طاقت هجران بنود نیم نفس / که رسیدست بگوشم ز تو صدای عجبی

خفته بودم شبستان ازل مست نشاط / عشق بر پستی من زد و سرپای عجبی

دل من میشکند گوش کنید ای مستان / ناله چند پریشان و صدای عجبی

چشمی صلحی و از چشم تو میدید و نیاز / خشم و ناز تو بود صلح و صفای عجبی

چون نه مسیحی زده ایم بخرابات کج / زده ام باده مست و دوش بجای عجبی

نا امیدم بگذارند بدرگاه وجود / هست در خانه دل خانه خدای عجبی

زاهد اگر بتو از جور تو آورده پناه / چشم دارد ز تو انعام و عطای عجبی

چند در بزم من ای عهد شکن بگریزی / چند چون شعله ز شمع دل من بگریزی

چند نزدیک چو دوری خوانم و دوری طلبی / تو بکر آه منی گر ز دل من بگریزی

در چمن رفتی و در دام قفس افتادی / این قفس نیست که گذاری و ز چمن بگریزی

آهوی مشکی و صحرای دگر جای تو نیست / جهد کن تا بیابان ختن بگریزی

تو بهر جا که گریزی منم آنجا بکمین … ای که پرسی ز من آخر که چه فن بگریزی
من ترا از دل افلاک بر آرم بدن می … گر شوی معنی و در جان سخن بگریزی
می شناسم همه جا جلوه رفتار ترا … آینه گر گردی و در رنگ سمن بگریزی

تو بگر نور نگاهی بنظر [illegible]
که ز چشم بیکی چشم زدن بگریزی

چند آشفته بر حسن و شمایل باشی … در غلط خوانی این مصحف باطل باشی
عمر با کام دل من ز غره زجانت برسید … افسون خوانی اگر جادوی بابل باشی
عشق آئینه خورشید نما کرده ترا … تو بآئینه صورت ز چه مایل باشی
بد و نیک همه کس جلوه کند در نظرت … گر تو با آئینه خویش مقابل باشی
سر طرف خلوتیان پرده بر انداخته اند … تو چرا پرده خود کردی و حائل باشی
اهل معنی بتماشای دگر مشغولند … محو خویشی تو در لعبت که عاقل باشی
دیده ام دل شد و دل دیده ز نیرنگی عشق … که تو در دیده فرود آئی و در دل باشی
بتمی آب اگر روزه گشائی چو هلال … بهر آنست که ممنون اراذل باشی
روزی از مزرعه بی سببی میرسید … هست بی حاصل اگر در غم حاصل باشی
کسب مرغان هوا لذت تسلیم و رضاست … تو شب و روز چرا گرم مشاغل باشی
دست بر حلقه اسباب دنی باید زد … باید اکنون که گرفتار وسایل باشی
گاه حسرت شوی و گه قدری شرمت باد … بهتر آنست کزین مسئله جاهل باشی

اختیار

اختیار بتو شد خیر مشیت مرا … مشکل آنست که ندانی بچه قابل باشی
عقل جهلیست و خطرناک مآلی دارد … بالله اکبر که ترا گفت که عاقل باشی

زاهد امروز دگر خوش بصفا می آئی … یمن آینه بگو هیچ ز کجا می آئی
بچه کار آمده راست بگو کین همه کرم … تیغ پیدا و بکف روی بما می آئی
هر که هست از تو بهر جا خبری میپرسید … ای گل تر تو گر از همه جا می آئی
رفتن و آمدنت نیم نفس بیش نبود … تو اگر میروی از خانه چرا می آئی

تو بگر آمده تا دل من آب کنی
که شتابان بسرم شعله نمائی

حیف ای چشمه حیوان که تو ظلمات نشینی … با همه سیرت و ناموس خرابات نشینی
عاشقان همه در نفی فنا داده وجودی … رفته در خلوت تنهائی و اثبات نشینی
وصف کم شد که نیم اگر نیک و اگر بد … تو بتوحید نگه عنای خود ذات نشینی
خانه خانه مروای زاهد و بنشین بکنار … ور نه هر جا که کنی شاه نشین مات نشینی
سبزه گلشن بابود بی و لب تشنه ایم … حالیا تو گل رعنا شده با غات نشینی

عاشقان جمله بصحرای طلب مور تکاپند
تو همی اکبر که بتنهائی و سماوات نشینی

یار جان میطلبد تو بچه جان میلرزی … حیف این جان که چنین بر سر آن میلرزی

جان یکی داده او بود کنون میخواهی — مده این داده بگو از چه زبان میلرزی
خاک را خاک بسر کن که یکی دشمن نیست — مال خاکی تو چه بر مال جهان میلرزی
من ز سرسبزی نوروز چنین ترسانم — تو چه برگی که به یک باد خزان میلرزی
بطلب باده از جوبر آتش چه شده دست — که به یک بردن حسرت تو چنان میلرزی
صد زمستان بهلم خفته و من در خوابم — تو بصد جا به اندیشه چسان میلرزی

من یقین دارم و میدانم و پروایم نیست
تو چه ترسیست که داری زگمان میلرزی

بیا بمیکده تا صیقل صفا یابی — نشاط اهل خرابات کبریا یابی
صفای وقت کم عمری تو به می جستی — ز زنار و ناقوس جوان پارسا یابی
تو کار دیده چو کوران بدست خر سودی — بخاک گوهر گم کرده را کجا یابی

ز گفتگوی من ای شیخ کی خبر داری — تو آدم دگری معنی دگر داری
برو بخواب که بیمار گرم و سرد خودی — لباس مسند عرفان که در دسر داری
تو خویش را نشناسی کجی در لباس فریب — بزیر خرقه تن جامه دگر داری
بتن قبای ورع را بسوی گردان — که آبرو را ز صفا تاب اسپر داری
بچشم نیک تو کی گنجد آنچه من دیدم — که چشم روشنی از سر نظر داری
برم چو شیشه نازک ز بادهای گران — مرا زجا می بکدست خود چه بر داری

سری بکش بسر دار و اعتبار ببین — تو گز رون گریبان هزار سر داری
تو خام هستی و از خویشتن گره شده — برشته شو که ازین رشته سر بدر داری
مگر بر آتش دوزخ کشی و خشک شوی — ز قید آب و گل این دامنی که تر داری
خموش باش که از پرده ناله نجهد — که مست باده اگنیه دماغ تر داری

یک نظر که در آینه جمال کنی — هزار صورت خوش بنگری که حال کنی
ظهور حسن بهر ذره پرتوی دارد — ز ذره به که بخورشید انتقال کنی
یکی بچشم تماشا بخویشتن بنگر — که محو دوست شوی از خود انفعال کنی
نگاه چشم تو آلوده شکر خوابست — که خویش را نگری دیگری خیال کنی
در انجمله مستان عشق و حال نگر — که صاف کرده می در سخن زلال کنی
از ان شراب که مستان بخشته اند چو گل — تو نیز گونه گلهای خویش آب کنی
کمال مرتبه عشق طی راه فناست — بسلطنت رسی ار کسب این کمال کنی
اگر ز هستی خود همچو شعله درگذری — سبک شوی بمحیط خود اتصال کنی
همیشه اهل نظر در وصال میسوزند — تو هم بسوز چو پروانه تا وصال کنی
عقاب روح تو تا کی اسیر تن باشد — بر از خویش که خود را گشاده بال کنی
کرشمهای تو از خود ربوده است ترا — که جستجوی خود از جا به مثال کنی
میان جلوه طاووس فرق نیست — حرا نظاره طایر بخط و خال کنی



لبی بزمزمهٔ عشق اگر بجنبانی / در لغت آید اگر بانگ قیل و قال کنی

اگر نوای جموشان حال گوش کنی / جواب خوش شنوی خنده بر سؤال کنی

کلید فتح نیاز وی جاشنی بسته / تو چند نیزه بتیغ زبان جدال کنی

زبودن دل و افشای حال شیوهٔ ماست / چو حال با دگری ترک احتمال کنی

ممند هند بگران گهر که درخور تست / اگر گدای یاقوت اگر سفال کنی

بیار می که فروشم بچشم جان مستی / کنم چو رنگ روی بر رخان مستی

چو غنچه لب بسک نشاخند بسازد کس / خوشست شور جنونی و سر زبان مستی

دو باغ باغ ندارم شکسته بال و پرم / کنم ببوی گل غم در آشیان مستی

میم دهید که بینم دقیقهای چمن / ز طره زبانزد نمایم چو بلبلان مستی

بهار چیست اگر بوی گل غمان کسست / بصد کرشمه توان کرد در خزان مستی

بیام عشق تو تا از صبا شنید اگر / کند ببوی تو مغزش در استخوان مستی

کدام دل که شکستی و صد مراد ندادی / کدام کار که بستی و صد گشاد ندادی

نوای ناله عاشق خوش آمدست بگوشت / وگرنه هیچکسی دم زد که داد ندادی

علاج درد دل ما بگو کدام دوا بود / که نیم شب طلبیدم و بامداد ندادی

بهرزه دره نوشتی رسالهای معانی / ولیک قوت ادراک استواد ندادی

چرا مشام دو عالم چو نافه مشک فشان نشست / اگر تو سنبل مشکین بدست باد ندادی

کدام عشوه که از عشوه‌ات نیاموخت کرشمه / کدام فتنه که او را تو فتنه یاد ندادی

اگرچه ساقی بخشنده شراب ازل را / زقدر حوصله هیچکس زیاد ندادی

هزار ساله حیاتست عین بخیلی ها / چه شد که در نظر خلق امتداد ندادی

رواست از غمت ای ابر آه و ناله اسیر / که کام عاشق مسکین نامراد ندادی

تو از خدا دل روشن نظر نمیطلبی / میان گریه بجز سیم و زر نمیطلبی

عطای حق نپذیری که جز دو دنیا نیست / بغیر دنیا چیز دگر نمیطلبی

جدا جدای تو شبها اگر نظر بخداست / چرا ز ناله نشان اثر نمیطلبی

هنوز بر سر نازی و فکر رعنائی / که تاج میطلبی درد سر نمیطلبی

هنوز سر بشوخی نشسته از خشم / که عشوه میطلبی چشم تر نمیطلبی

غم دلی که نداری و صیقل تو از وست / بگریه شب و آه سحر نمیطلبی

دوای درد تو در دست سید و اکه ازو / خبر نداری و از ما خبر نمیطلبی

اگر گره شده در بال همتت پرواز / چرا ز همت ما بال و پر نمیطلبی

سیاد خوش لبان بار کرده آغوش / وصال دامن لطف بدر نمیطلبی

تو میوه میطلبی از نهال آتش عشق / نشان آتش طور از شجر نمیطلبی

خبر زلذت آوارگی نداری هیچ / بجز شکر زلب نیشکر نمیطلبی

تو از حقیقت آیینه غافلی اکبر — ز لوح آینه غیر از صور نمی‌طلبی

تو کیستی که نظر باز چون من باشی — بس است کآینه عیب خویشتن باشی

ز خود قیاس بکن عاشقان معنی را — صدف مزاجی کی گوهر عدن باشی

تو ناتمامی خود را نموده مرد تمام — از آن بجادو جسمی که نیم زن باشی

زن تمام به از مرد ناتمام بود — زنی و مرد نما زان دروغ زن باشی

میان مدرسه سجاده ریا فکنی — درون حجره چه داند که در چه فن باشی

بمدعای خود انشای صد دلیل کنی — از آن دلیل خطا شیخ انجمن باشی

اگر دلیل تو شاگرد مدعای تو نیست — چه لازمست که پیوسته در سخن باشی

تو نه نگین سلیمان که لوح اسمائی — چرا همیشه در انگشت اهرمن باشی

لباس هستی خود را بسوز و عریان شو — که در شمار شهیدان بی کفن باشی

ببوی نکهت نوروز عشق زنده شوی — بر آن دیار اگر خاک این چمن باشی

بر هیم تار تعلق اگر کفن بافی — هنوز بستهٔ زنار برهمن باشی

جمال یوسف معنی ترا چه حاصل گشت — که زنده کرده یکبوی پیرهن باشی

بهر نامهربان سر روز عشقم سر کند بازی — کسی تا چند این بد بازد و دیگر کند بازی

کیا هم سکه خود کاست بر آتش دوی مبارک — عیار رم سکه مبا کست با جر صر کند تازی

بروز

بروز حشر از بیداد طفلی داد میخواهم — که با طفلان دیگر در صف محشر کند بازی

نیاید دست بازی خنده خورشید در مجلس — اگر وقت تبسم لعلش انگشتر کند بازی

که در چشم او چون نشاد در صهبا کند رفتار — تبسم در لبش چون آب در گوهر کند بازی

بیاد لعل او قفل حنائی بچشم بر بار — چو نقلش کز تهی دستی بعکس زر کند بازی

تو بر من تا گذشتی از همه عالم گذشتم من — تو آن بادی که با مجمر اخگر کند بازی

ز جور آسمان پروا ندارم عاشقم عاشق — که دود آه من در دیده اختر بازی

دل بی صبر را از جا برانگیزد غم عالم — که زور دبا کشتی بی لنگر کند بازی

دلم بازی از افسون برآمد خورد و بی تبسم صد — که باز این ساده لوح از عشوه اش باور کند

نمی‌ترسم ز دوزخ باده خواهم خورد و خواهی دید — که فردا ساغرم در چشمه کوثر کند بازی

هلاک گردش چشم سیاهت گردم الهی — که هر ساعت برنگی در دل اگر کند بازی

نسایم سوی بر روش لان گل لبش بوی بود — مباد از عکس مژگان افتد آنجا سایه بر سوی

زنر گانش دل وز دل نترگان را ره نجست — گر آنجا یکسر تیر است از ینجانب سر موی

دران صحرا که با من وحشیانش رام میکردم — دل شیران شود آب از نگاه چشم آهو وش

دل عاشق تجلی خانه انوار دیگر گیست — جلا چون آمد این آیینه ننماید بس روی وش

فراموشکار یار من چه بی مهر و وفا بودی — مگر یادت نمی‌آید که روزی یار ما بودی

بیا باز ای فراموشان مرا بردی کم گردی / گرفتم بر تو ره لیکن نپرسیدی کجا بودی

نبود از هیچ صیدی هیچ صیادی نشان پیدا / که من صید حرم بودم تو آهوی ختا بودی

میان راه هستی با برخوردم شدم همراه / ز حرفت چون نشانیها شنیدم آشنا بودی

کنون یکباره کی مسکینی معلوم میگردد / گدایان مدعایان آشنایی مدعا بودی

ترا ای گل شبنمهای اشک خونش رو بردم / وگرنه در بهار حسن بی نشو و نما بودی

تو از پیراهن یوسف چنین خوشبو شدی بادی / وگرنه پیش ازین مشغول خود بودی هوا

کنون با دیگران در آشیان جغد میخوانی / ز فیض عشق من در سایه بال هما بودی

ترا هیچ خواهم ای ماه میخواهم گر چیزی / من و وصل تو در عالم ز نرگس باد بر چیزی

ز مال و جاه عالم چشم حسرت دیدگان بست / فقیران محبت را نباید در نظر چیزی

بچشم بسته میکردیم طول و عرض عالم را / بیا بازار هوس باز انفتد دیده بر چیزی

چراغ فکر روشن کرده گشتیم آفرینش را / نجستیم از متاع آرزو در رهگذر چیزی

اگر چه هیچ بر گشته این ره را رفتند / نیاوردند راه آورد ما غیر از خبر چیزی

گهی کامشب بناچیزی بخون و خاک مسغلطد / چه کار آید اگر چون گل بدست آرد گهر

مربع می نشیند خشت خم معلوم میگردد / که از گنج روان دارد نهان در زیر سر چیزی

شنیدم هر نفس صد گنج باد آورد میخواهی / بوقت رفتن از دنیا مرو غافل بر چیزی

دم آخر رفیق تست اگر واقف دم باش / چه حاصل اینکه بر هم چینی از خون جگر

دلم مشتاق دیدار است چندانی که میدانی / بیا یا رب بیارم از درد پنهانی که میدانی

اسیر قبضه عشق است دست آور خار غم / گریبانی که می بینی و دامانی که میدانی

به بیماران سودایت دلم را رحم می آید / که میگویند و میجویند درمانی که میدانی

مده امروز داد من وگرنه بعد ازین روزی / ز جورت داد میخواهم ز دیوانی که میدانی

نوای ناله عاشق بعالم کم نمیگردد / صدا دارد نخست عهد و پیمانی که میدانی

سر از دامان محشر چون بر آرم با دل پر خون / چو گل صد چاک میسازم گریبانی که میدانی

گران معشوق معشوقان بعاشق سر گرانستی / چرا بر خط پیغامی ننهد دل روانستی

تسلی بخش مهجوران اگرنه لطف عشقستی / کجا یکدل درون سینه سرگرم شادمانستی

ز عشقست اینکه بنیاد محبت پایدارستی / اگر عاشق نبودی کی جهانی در جهانستی

اگر عشق تو این دولاب گردانی نمیگردی / بعالم کشت زار آرزو کی ابدانستی

شراب عشق اول بار اگر در جام نچشیدی / کجا سرمستی مستان عیش جاودانستی

نمیدانی که دامانی بدستم میفتد روزی / نه آخر خار راهم در بیابانی که میدانی

جراحتهای جانم از لب مشتاق بکشودست / نمکشان بر دلم کرد نمکدانی که میدانی

دل و جانی ازین پاکیزه تر میخواست عشق تو / نمی ارزد بگو این دل و جانی که میدانی

نهانی گشته‌ام یک یک خواندی و دانستی
ولی شوخی و بی‌پروا نمیدانی که میدانی

اگر خورشید شمع مجلسم گردد عجب نبود
که روشن گردد این شبهای هجرانی

بگو یک یک سخنهایی که میدانی که میگویم
مپوش از من حکایتهای پنهانی که میدانی

بقربان سرت خواهد دلم مشتاق یار رفتن
ولیکن داد و داد از دست یارانی که میدانی

مهمان خود کردی که

مرا نعمتهای جان آری
نشانی بر کنار خویش و الفت بر سر آری

مرا گلزار خود کردی که گلها شگفد از تن
بسیرای من آب روان از سلسل آری

مرا از محنت نو غم بر کردی در فراق خویش
که آرایش کنی در محفل جلدم روان

نگریم تا ز غم باران رحمت بر گلم ریزی
نخندم تا بناز و عشوه حرفی بر زبان آری

تو رنگ آرزو رشتی که رو بیا نه بیند رنگ
گناه دوستان را کی بخشیم دشمنان آری

منم یکرنگ عشقت نیست رنگی در رو خود من
چرا هر دم پریشانم رنگ این و آن آری

تو چون دانسته کم گیری شهر آب و گل ما را
بجستجوی با بدسری هم در میان آری

شب تاریک بی مهتاب باشد بیش عالم
اگر نه آفتاب خود صباحی در جهان آری

تو آن پری که از عشق جوانان جان داری
بخلوت از عروسان معانی صد جوان داری

ز نور صبح معنی ز آن درون روشنی دارد
که از نظاره تا بیرون عالم تا بدان داری

تو گنج آفرینش را العالم باز کردی
که از تیغ قلم بر کف کلید آسمان داری

نفس

نفس چون صبح صادق بر لب خورشید میگردد
تجلی خانه در سینه از معنی نهان داری

چو با خفاش طبعان نیستی پابسته این دام
مسیحایی بزرین کاخ خورشید آشیان داری

چو طوفان سخن از طبع تر بر عالم انگیزی
همه دریا کنار آسمان را در میان داری

بعشق زهره طبعان مینوازی که چه ساز روح
چو برجیس از قماش پارسایی طیلسان داری

کر از مشرب طبع مسیحا دم زنی انگیز
که از صاف سخن در جوی طبع آب روان داری

چه خواهد شد اگر از حال بیماران خبر گیری
بیک پرسش اسیران از خاک راه بر گیری

فرامش گشتگان را گر بیاد آری ز تو شناسی
مرا اول چو نشتر بیاد رشک داری

گر از تیغ تغافل خون من ریزی دریغ از من
خوشا عالم اگر مستانه تیغ ناز بر گیری

ز بهر امتحان تیغ تغافل کشتی بر دن گر
بکف آن به که در خونریز یاران دگر گیری

گریزی من ز وحشت نیست میخواهم که بر ساعت
ببینالم دوی بر دم مرا طرز دگر گیری

بسا زاهد که بر راه مست فشانم هستی خود را
بشرط اینکه یکبارم ز خاک راه بر گیری

مرا چیز چار چیز از کام دل نبود تمنایی
بهر رویی لب جویی بهاری جام صهبایی

نگاه چشم مست و خنده نازشکر ریزان
مرا بس کام گر غیر از این دارم تمنایی

اگر ساقی کند سرخوشم ز جامی چند لبریزم
قیامت گر کند غوغا ندارم هیچ پروایی

فریب ناز میخواهم نمی‌فهمم دگر چیزی
ره میخانه میپویم نمیدانم دگر جایی

شب و شمعی و یک مینا و یار و خاطر جمعی خواهد شد
اگر باشند کجا باشد ازین خوشتر تماشائی

ز خواب ناز لب بر لب چرا ننهد اریهم
مگر طالع شود در نیم شب خورشید بیناهی

خوش آن شبها که پنهان از رقیبان در کمین بودیم
شکسته رنگ می جستیم از او از سر پائی

ازین زاهد نمایان کار بس دارم که عشانند
که این سررشته دارد هیچ و تاب از زلف سیاهی

محبت در مزاج آدمی اگر عجیب دردیست
که معجون دوای او ندانند هیچ دانا هی

خوش آن صحرا که آنجا با تو منزل داشتم روزی
ز تخم خار حسرت دانه در گل داشتم دردی

کنون در گریبان پاره کردن دست گیرا دستم را
اگر دستی در آغوشت حمایل داشتم

بدامان کم شد آن پایی که در گل داشتم جائی
بهنگام سوده شد دستی که بر دل داشتم

بهر مجلس که در گیرد چراغی یاد می آرم
که من هم آتشین شمعی بمحفل داشتم روزی

بوقت جان سپردن بر سر بالین نمی بینم
همان شمعی که اول در مقابل داشتم

من آن شمعم که خود سامان خود را سوختم امشب
اگر هیچ اصلم صد گونه حاصل داشتم روزی

مرا سوزندگی غرق بحر حیرت کرد
وگرنه روی آسایش بساحل داشتم

نسیم بوفا بهای گر بهشن خرامم
دران گلشن که چون گل ریشه در گل داشتم

منم تنها ز سامان طرب با روی خندانی
درون سینه چون فانوس دارم سوز پنهانی

سر و کارم بطفلی خورد سال افتاده گر شوخی
نمیدانند که میباشد بعالم عهد و پیمانی

نگویم از جفای کیست دادم اینقدر گویم
که فردا چون شود محشر زنم دستی بدامانی

درون سینه باز هم خار خاری هست پندارم آری
که بر زخم کهن بر استخوان با دست پیکانی

میالا لب بخون دل کین چرخ سیه کار
بصد تلخی دهد آبی بصد منت دهد نانی

چو گل بر این صد پاره شد چون شدم در عشق
نشان از هستیم جز همین چاک گریبانی

ندانم چیست مقصودم همین دانم که یکساعت
غمم را هست آرامی سرم را هست سامانی

مرا با عاشقی کاریست اگر عاشقم عاشق
ز حیرانی نمیدانم که وصلی هست و هجرانی

شبی خواهم که پیش یار جانی
نهانیهای دل گویم نهانی

گشایم رقعهای غنچه یکیک
برگ نازش دهم جان مژدگانی

سخن تاب پیامم ماندارد
ز ابر مو بمو گویم زبانی

شب عالم گست از مهر وصلش
اگر جوئیم عمر جاودانی

چو شاخ یاسمین پیچیده بر خویش
ز جولان تو سرو بوستانی

هزاران شیوه داند چشم مستت
لبش است اید دوست با ناکس گرانی

لبت چون خاطرت نازک سرشتست
دهانت چون لطیفه پر معانی

دل من عاشق کام دل تست
اگر وصلست اگر هجران تو دانی

خوشست اگر عتاب دوست خوش خوش
مرنج از سرنوشت آسمانی

دلی دارم که خون می آید از وی
غم هر دل برون می آید از وی

سراپای دلم چون نافه خوشبوست
ولیکن بوی خون می آید از وی

غمی بر سر کنم پیچیده از عشق
کر افلاطون زبون می آید از وی

نظر بر لاله روی دارد آن چشم
که اشک لاله گون می آید از وی

نمی آید ز عاشق کار عالم
ندانم صبر چون می آید از وی

چه شد مجنون که از خود مشغول است
نه سامان جنون می آید از وی

چه لیلیهاست در شهری که مجنون
بخت واژگون می آید از وی

بعاشق گر نباشد خشم معشوق
کی این صبر و سکون می آید از وی

ز شیرین نیم نازی دیده فرهاد
که شغل بیستون می آید از وی

شکایت نیست او را زدل من
صدای جوشش خون می آید از وی

اگرچه جرم من بیش از شمار است
ولی لطفت فزون می آید از وی

چو اکبر با ملامت خو گرفته است
سلامت کی بشکون می آید از وی

تو مارا عشقبازی یاد دادی
بدادی یار بسیدی و داد دادی

رموز قصه عشق کهن را
بهم پیچیدی و بر باد دادی

فرستادی بباغ جان بهاری
گل ما را مبارک باد دادی

بشکر اینکه مارا بنده کردی
خط آزادی شمشاد دادی

درون پرده عشق از لب ما
جواب ناله فرهاد دادی

سخنها را بمعنی عقد بستی
عروس حسن خوبی را داماد دادی

نفسها را فشردی در دل تنگ
لبان را رو فسره یاد دادی

تو از کتم عدم گلهای ما را
خرام گلشن ایجاد دادی

سؤال آموز اگر گشت جودت
وگرنه هرچه بادا باد دادی

مرا دیدی ولی نیکو ندیدی
دیدم ز حسن من بغیر از رو ندیدی

جمالم در نقاب رنگ خود بود
نقابی دیدی اما رو ندیدی

بچشم من نگاهی کردی از دور
ولی بالای چشم ابرو ندیدی

من از بهر تو نیکو گشته بودم
تو از صد حسن من یک مو ندیدی

سر درد سر ما نداری
اگر داری ولی سودا نداری

به بی پروائیت نازم که هرگز
ز حال هیچکس پروا نداری

چو چشمت هیچ چشمی کس ندارد
ولی چشمی بروی ما نداری

تو کی در فکر کار عاشقانی
که کاری غیر استغنا نداری

چه سود ای ساقی از دوران جام است
که ساغر داری و صهبا نداری

اگر داری می رحمت فرو ریز
به از نازک دلم مینا نداری

علاجم شربت یکبو سپردادند | بگو زاهد که داری باده داری

محو زغم ملک معنی اگر از گشت
چه شد گر ملک این دنیا ندارم

ای کاش که دلم را صبر و قرار بودی | یا وعده وصالش بی انتظار بودی
ای عشق یاد خوش باد سوز و گداز ما را | گر شیوه تو هر روز دل بیقرار بودی
گر عشق کارگستر معمار جان نبودی | بنیاد آفرینش کی استوار بودی
خورشید ذره ذره گشتی بهر هوایی | یکذره نور حسنت گر آشکار بودی
در بوستان صورت این زندگی نبودی | عالم اگر همیشه فصل بهار بودی
گر گوهر دل من بودی نهفته در کان | حسن غرور عشقت بی گوشوار بودی

گفتی بعمر بسیار عاشق نبودم اکنون
گر عاشقی نگردی پس در چه کار بودی

افسوس زندگانی بی عشق و عشقبازی | بی عاشقی ندارد عمر گهی درازی
در عشق جانفشانی باشد جهاد اکبر | امروز کشتگانیم فردا بحشر غازی
دامان اهل تقوی از آب چشم پاک است | دامان عشقبازان از خون خود نمازی
معشوق عشقبازان بی مکر عاشقان نیست | صد شیوه آفریده است از بهر دلنوازی
تو شیوه دان نه ای ره عشق است این دو خواهی | تسلیم شو درین راه خود را چه میگدازی
افتادگان راهش پروای سر ندارند | افکنده اند سرها از بهر سرفرازی

از کار

نقطه در پرگار خود گردید و خط شد عاقبت | قطره در شط سیر پنهان کرد و شط شد عاقبت
رو باصل خویش پس رفتند عشاق تیز | حرف از صورت برون آمد فقط شد عاقبت
جامها از تن برون کردند در سیر حال | آب آتش مرغ آتش خواره بط شد عاقبت
هر یکی خود را اقرار می داده بودند از ازل | گفتگوهی داشتند اما غلط شد عاقبت
کعبه تعظیم مدلولات را کردند باز | اسب استه لا الها در ره سقط شد عاقبت

نور و ظلمت از میان رفتند و باقی ماند ذات
آفتاب آمد جهان نور فقط شد عاقبت

مست مستم مثل چشمم خواب و بیداری یکیست | پیش از خودرفتگان مستی و هشیاری یکیست
بالله از من دور شو ای فکر و بگذار از خیال | صد هزاران کار دارم لیک بیکاری یکیست
کار من کاریست کان کار از زمان در کار نیست | لیک در دکان من گرم خریداری یکیست
صنعت و کار هم درین بازار بهر گشت نیست | آن یکی هرچند بسیار است بسیاری یکیست
هر یکی تسبیح و زناری بدست آورده اند | لیک دست آویز تسبیحی و زناری یکیست
گرچه مرغان غزلخوان در هوا بسیارند | مرغ رفتاری فراوان مرغ گفتاری یکیست

تیر ایشان طایر اوج هوای عشق نیست
هر یکی در کاری اما ناوک ایشان یکیست

آرزوی من ز عشق یار غیر از یار نیست | خانه زاد وحدتم با وصل و هجرم کار نیست

هر چه غیر از یار پیش در این ره بنر نیست
در جهان عشق بیکار است جور روزگار
نالها کردم در این درگه کسی دادم نداد
بر بیاض عاشقی ثبت است نام عاشقی
فتح اقلیم دلم تنها خیالی میکند

تار تسبیح تعلق کمتر از زنار نیست
آسمان را حاجت گردش در این پرگار نیست
زین همه خیر که نشنیدیم کسی بیدار نیست
منطق اهل نظر در نسخهٔ اظهار نیست
فوج مژگان و سپاه غمزه در کار نیست

کلک اکبر راز دوران فاش کرد مستور نیست
هیچ رازی بعد ازین در پردهٔ اسرار نیست

چیست عشق آن آتشی کز لب خوبان خوشتر است
حسن خوبان گرچه هر یک لذتی دارد خاص
عنبرین مویان هندی گرچه آرام دلند
سبزه سبزان سندم نیست دلکش در نظر
تشنهٔ لعل شراب آلوده یارم گر صفا
گر نماند گل بگلشن خاک گرد ده گلاب

یار جانی دشمن جانی که از جان خوشتر است
پیش من سیب زنخ از نار پستان خوشتر است
از برای ضعف دل سیب صفاهان خوشتر است
سرخی گل پیش چشم عندلیبان خوشتر است
رنگ یاقوت لبش از سرخی باران خوشتر است
گل برون باغ و گلبن در گلستان خوشتر است

نیست چون آب و هوای شعر اکبر سازگار
غنچه‌سان در کنج غم سر در گریبان خوشتر است

آه اکبر در جهان سردم دل و جانی شکست
مست و بیخود از خرابات ازل جام الست

سالها خون خورد تا آخر لب نانی شکست
هر قدم در پای دل خار مغیلانی شکست

بود سامان من از میراث آدم توبه
مست بودم توبه در مستی شکستم باک نیست
من کجا بودم که ساقی باده در پیمانه داشت
حسن خوش‌رنگان مرا در آب رنگی شسته
قلب بر دانه و من در کیمیا محو شد
عشق او گرد دل شکست از لطف عیش از عیش بود
عاشق مسکین با مهر محبت باخت دل
آن نگار افکن دلش بر کشتگان خود بسوخت
گر شکست افتد بطاق کعبه تعمیرش توان
کی زخار غم برون آورده دامانی در
از شکست توبه خود باز دارم بر جهان
لذت عشق مجازم را یک تحقیق نیست

عشق از زهد مشرب برد آسانی شکست
توبه من گر شکست آخر بفرمانی شکست
پیش از این کشتی زهد من بطوفانی شکست
رنگ رویم را بناز و عشوه پنهانی شکست
کوزه من بر کنار آب حیوانی شکست
میل رحمت داشت آمد قفل زندانی شکست
کوههای درد در دل بهر درمانی شکست
چین بر ابرو زد چو بر دل نوک مژگانی شکست
وای آنکس کو دل گبر و مسلمانی شکست
هر که شاخ گل بعشرت در گلستانی شکست
زانکه پرهیز مرا تکلیف سلطانی شکست
شوری بخت من از شور نمکدانی شکست

اگر از عشق بتان یکباره حالی گردد دل
این ده ویرانه را از ظلم دیوانی شکست

عشق شورانگیز غیر از حسرت و افسوس نیست
کس نمیداند بکار افتاده عاشق را بعشق
عشق اگر خلوت نشین شد حسن کی ماند نهان

عاشقان غیر عشق از هیچکس ناموس نیست
گر وصال آرام بود و فرقش اکنار و بوس نیست
جلوهٔ شمع آشکارا از خانهٔ فانوس نیست

هر چه بینی در لباس ننگ و بد یکسر نکوست
ناله عاشق ز آهنگ و نوای دیگر است

زاغ هم در پیش حال خود کم از طاوس نیست
صد جرس فریاد یکی ناقوس نیست

رام شو اگر که ایمن گردی ز زندان عشق
باز دست آموز شاهان در قفس محبوس

شب خیال یار در چشم پرآبم میکند
نقطه چون سیماب لرزان شد که سیمای ز شوق
عشق شد قفل زبانم ورنه در دیوان سخن
قسمت من بود جام تشنگی در دور دهر
چشم تا بر هم زدم آمد بهار و عمر رفت
یاد ایام جوانی خوش که در عیش صبوح
من بخواب صبح مسجدم مشغول و در صبح از ادب
راز های عالم اگر در دلم میکرد سیر

صد تمنا در دل پر سوز و تابم میکند
بر زبان خامه حرف اضطرابم میکند
نکتها در خاطر حاضر جوابم میکند
ورنه آب زندگانی در سرابم
کاشکی ایام شیبم چون شبابم میکند
روح قدسی سرخوش از زمزم شرابم
آفتاب آهسته بر بالین خوابم میکند
هفت دریا در دل تنگ حبابم میکند

دختر رز بین که باز آیین رعنایی گرفت
خوب می آید بچشم طرز رفتار بهار
از بتان رسم وفا در هیچ دوران کس ندید
شمع مجلس آفتابی گردد شب از روشنی

عاد در سینا ندو ر افکند و سواهی گرفت
چشم ما از عینک مینا چه مینایی گرفت
زین سبب بیچاره مجنون دشت پیمایی
ماه مجلس دار من تا مجلس آرایی گرفت

آ ب

آب حیوانست اندامش که از چین قبا
حیله جسمست اگر معشوق با عاشق نشست

بسکه نازک بود سر موج خارایی گرفت
فتنه عشقست اگر عاشق شکیبایی

وقت اکبر خوش که چون فهمید وضع روزگار
در میان انجمن عادت به تنهایی گرفت

هر که حرف عشق از بر کرد او دل خانه سوخت
شمع سوزانم شم از آتش دل رو نشست
آن چراغم من که دارد در طلب آتش بسر

گشت لوح ساده شکر و شکوه از نامه سوخت
پیرهن بر پیکر من آب گشت و جامه سوخت
شعله سر بر زد از جیب من و عمامه سوخت

پیش از این اکبر بساط فضل و دانش خنده بود
آخر از یک شیوه عاشق گشت و آن هنگامه سوخت

هیچ میدانی که این غمخانه ماوای تو نیست
از فریب دانه میگردی بگرد دام تن

جای خود خوش کرده اینجا دل جای تو نیست
گشته می بینی عزیزان را و پروای تو

چون شدی مجنون حق بیرون رو از شهر وجود
عرصه معمورستی باب صحرای تو نیست

باز مجنونم بیابان گرد صحرای خود است
پای در زنجیر هستی تن بسودای بتان
گرچه صفرای حریفان از ترنج من شکست
سر گرانی ز عزت شان دیگر داده اند

فارغ از حرف حریفان گرم سودای خود
باز در ویرانه پروازم هوای خود است
رنگ من پیوسته زرد از جوش صفرای
جغد هم در گوشه ویرانه عنقای خود



چون گریزم که بر پنجه سر زلف بتان — پای من بسته بخون چون قلم نقاشست
گوهر آب من آیینه اسرار غمست — راز پنهان من از پاکی طبعم فاشست
عاشقان جمله بناکامی خود ساخته‌اند — عشق و لذت طلبی شیوه اوباشست

چه شد اگر [illegible] بهر جا جاهی
عاشق دل [illegible] بنده و در ملک جهان خوش نشستست

شب ز بیهوشی فکر توم از خواب خوشست — ز آتش عشق تو در سینه تب و تاب خوشست
تشنه شربت دیدار ترا وقت هلاک — آه اندوه بلب طرفه دم آب خوشست
ناخدا چاره خود کن تو که در لجه عشق — کشتیم غوطه زنان غرقه گرداب خوشست
قدسیان گوش بر افسانه من چون بنهند — که سراپای دلم زخمی مضراب خوشست
در ره مهر و وفا عاشق غربت زاده — جان زخمی و دل سوخته اسباب خوشست
بصد افسون کند از دیده من منع خیال — گریه‌اند که ز محرم دل بیتاب خوشست

امشب از خانه گلزار برون آی که بر
که چمن سبز و هوا روشن و مهتابست

لب من پی بلب آب حیات آورده است — بلبیت بوسه بسیار برات آورده است
خنده بسته شکست ز شکر شیرینی — آب حسرت بلب آب حیات آورده است
نکه از طرف رخت لاله خود رو چند است — بوسه از کنج لبت حب نبات آورده است
بسراپای تو نازم که برین حسن و جمال — لو بری بهر من از باغ صفات آورده است

عالم بر آفتاب شود روز و شب مدام — گر برکشیم زر روی حقیقت نقاب را
ما عاشقان قیامت خویشیم و هر نفس — طی کرده ایم پرسش روز حساب را

زاهد بزاهدی تو ازره نمیرویم
بر کن پیاله دوره بگردان شراب را

آیینه گرد جلوه او خاک راه را — باغ بهشت ساخت نگاهش نگاه را
نازم به بی نقابی حسنش که یکنظر — بشکست از نگاه دیده ما اشتباه را
چشمی که شد چراغ شب انتظار او — درهم گداخت ظلمت روز سیاه را
از چشم من سفید بر آمد ز انتظار — ره باز کرد در دل شب صبحگاه را
جایی که آفتاب در آید برد روشنی — فانوس پس نور خویش کند شمع شاه را
آنکس که همچو شعله ز تارک کند قدم — نعلین پای خویش شمارد کلاه را
معشوق در شمار محبت ز عشق ماست — بی رهروان نشان نبود هیچ راه را
فتح و ظفر اگرچه ز شمشیر لشکر است — عنوان فتح نامه نگر نام شاه را
اسرار عشق در دل من موج میزند — خاک چمن بجلوه در آرد گیاه را

روشن شود ز خاطرم اگر [illegible]
خورشید نور دیده بود سر نگاه را

عشق تو صاف کرد ز درد حسد مرا — یک عشوه داد در عوض از من ستد مرا
آغاز حال فکر سر انجام من نبود — آورد از ازل که برد تا ابد مرا

بر روزگار دامن همت فشانده ام / بازی که میکنم بجهان میرسد مرا

صبحم که میخورم ز دل خود غذای نور / کی شمع وار چشم طمع میدود مرا

رد و قبول اهل جهان پیش من یکیست / کی راحت و الم بود از نیک و بد مرا

از حرف هیچ کس نیم آزرده دل و لی / ترسم پسند خویش کند بیخود مرا

چون سرمه روشنایی هر چشم روشنم / باید کسی بدیده معنی کشد مرا

هر دم اشاره میکند اقبال عاشقی / در سایه همای کلاه نمد مرا

لعل خوشاب معدن جان بود گوهرم / گم کرد روزگار بخاک حسد مرا

اکبر دلیل دانشم این بس که روزگار / هر دم طپانچها زند از دست رد مرا

زاهد صفای رنگ تو خورشید در نگهبانیست / روی تو بس بود گل روی سبد مرا

ای نوبهار گلشن مهر و وفا بیا / نو کن صفای باغ بهاران صفا بیا

گردی نگاه وار بهر گوشه سیر خویش / در چشم من بپرده شرم و حیا بیا

چشم من انتظار نگاه تو میکشد / ای آرزوی دیده بجای نگاه بیا

یکبوی پیرهن بصبا داده بهر من / یا خود نهفته همره باد صبا بیا

ما را از انتظار بر آتش نشانده / از بهر ما میا بتماشای ما بیا

قربان بوی پیرهن وعده ات شوم / ای وعده ات همیشه قضا در قضا بیا

بی رونما نیابی دانه ام نهانات / ای چشم من جمال ترا رونما بیا

هجران ز حد گذشت و دلم آب شد ز شوق / زاهد مکن بهانه خدا را بیا بیا

بهر دل از دلم افتاده آتشین تبها / بهر لب از نفسم نالها و یاربها

دل منست که میجوشد آب عشق از و / سبو بچشمه من میزنند تشنه لبها

صلای عشق مرا عاشق طلب کرده است / ز شوق این طلب از یاد رفته مطلبها

حلال باد وصالت بر آن شکسته دلی / که انتظار تو چشمی نبسته در شبها

چو صلح نامه نوشتیم در میانه عشق / بهر کناره دگر چیست جنگ مذهبها

خیالهای سیه چرده از تجلی عشق / سفید روی بر آید برنگ کوکبها

سواد خوان هنر چشم اهل حال بود / نه دیده که بود لوح خوان مکتبها

خبر رسید که سیلاب روح می آید / بیا که بر ره سیل افکنیم قالبها

جهاد اکبر اگر نذر کرده زاهد / ز جذبهای حق آماده است مرکبها

ای عاجز از نظاره جنت نگاه ما / ای آستان رحمت و لطفت پناه ما

ما را شراب معصیت از هوش برده است / بی اشک و آه میگذرد صبحگاه ما

محتاج آب و رنگ سفیداب رحمت است / در محفل قبول تو روی سیاه ما

از شرم حلقه بر در رحمت نمیزنیم / لطف گنه زدای تو بس عذرخواه ما

در برقع گنه کرمش جلوه میکند / آیینه دار رحمت حق شد گناه ما



باغافلیم ورنه بگلزار آب و گل / دارد چو لاله در بغل آتش گیاه ما

بودیم سایه دار جنون از فسون عقل / تعویذ عشق دوخت غمت بر کلاه ما

اکبر بعشق کوش که فردای رستخیز / آب و هوای خلد شود اشک و آه ما

خوش آن زمان که بر شکنم دامن فنا / بیرون کنم چو لاله سر از گلشن فنا

تاریک سوخته چراغ وجود من / ریزم بپای شعله جان روغن فنا

بزم وجود از نفسم دودناک شد / رفتم برون که باز کنم روزن فنا

از جسم خود نقاب کشایم ز روی جان / وز جان خویش روح دمم در تن فنا

دارد خدنگ حادثه پیکان زهردار / پوشم برین خویش جای جان جوشن فنا

این جیب پاره پاره رسید از رو زکار / دوزم برشته نفس از سوزن فنا

از تار و پود شکر و رضا در طراز عیب / بافم حریر نازک پیراهن فنا

مگذار اکبر آتش خود را چنین خموش / کاین شعله تشنه است بسی دامن فنا

دارم ز خواب چشم تو در سر خیالها / در سینه با خیال تو پنهان وصالها

افتاده شب بغربت اقلیم آفتاب / یا بر رخت ز مشک خطا نیست خالها

رضوان ز رشک سرو قدت در ریاض خلد / از ریشه بر کشیده یکایک نهالها

لب تشنه آمدم بخرابات عاشقان / افتاده بر گذشته سراسر سفالها

در عالمی که حال ندارند اهل حال / پیرو رندی صفتان را بجا لها

از آب و رنگ باده کوثر فروختن / یاقوت شد بکوچه مستان سفالها

این روضه بی صفاست خوش آن گلستان / با طایران سدره کشاییم بالها

اکبر شهید گشته زغوغای دلبران / نامش نمیرود ز زبان رقعه سالها

آسوده خاطرم ز غم عشق بارها / دارم بذره خود که کار و بارها

چون در میانه نیست کسی قدردان حال / خوش کرده ام چو چاشنه رز ره گناها

چند آشنایان با نتوانست روزگار / مارا درین جزیره بغفلت گذارها

از روزگار گوشه عزلت گزیده ام / ویرانهاست در نظرم این دیارها

بشنو ز من حقیقت احوال روزگار / گردیده ام بگرد جهان روزگارها

ای عشق خویش را بتو دادم بصد امید / با جان من بگو که نکردی چه کارها

اندیشهای بر گره ما وبال ماست / رشتن خرد و بافتن این تار و پودها

بی اختیار خویش سفر میکنند خلق / در عالمی که میگذرند اختیارها

چون اعتبار هر چه نگه میکنی فناست / اکبر چه کار آیدم این اعتبارها

ساقی بیار جام شراب چکیده را / دُرد می رسیده حریف رسیده را

از من بگیر دوری و دوران تمام کن / سرخوش کن این خمار محبت کشیده را

صبح

در ۱۸

قفل شراب من به دندان گزیده رفت
پیش از گوشه لب دندان گزیده را

می آب و دانه ایست که در گلشن بنشاط
آرد بدام طایر رنگ پریده را

گردیم زخم خورده چندین هزار خار
در راه رفته پای بدامن کشیده را

گر صد هزار سوزن الماس زیر دار
تدبیر خنده خوبی خار خلیده را

سیلاب عشق میرسد اینک ز هر کنار
یاران خبر کنید دل آرمیده را

اکبر رود و دید که بیند عاشقان
مجنون خانه پرور صحرا ندیده را

درد آنکه نیست کار جهان بر مراد ما
فریاد هاست بهده این داد و داد ما

ساقی بیار باده سر جوش آسمان
عیش و وصال رفته بیاور بیاد ما

ما کرم باز هم بمکتب چو کودکان
راحت طلب بخواب گران اوستاد ما

چون لوح جان ز بر سر او ست روز و شب
کی وا شود بمکتب معنی سواد ما

مارا بما گذاشته در خواب رفته است
بر ما نوشته تهمت شور و فساد ما

کشور چرا خراب نباشد که روز و شب
مست شراب ناب بود کیقباد ما

دل بستگی کلید هزاران گشایش است
از کارهای بسته ما این گشاد ما

ما عاشقیم اکبر و راضی به تلخ و شور
دوران همیشه دوره زند بر مراد ما

ای یاد لعل میگون تو مستان یادها
سفره می گشته در دوران تو سجده‌ها

گرچه هر یک را بقدر خود عطاها داده
همچنان با قیمت در کان عطایت داده ها

دامن افشان چند بر افتادگان داری گذر
وای از آن روزی که بر خیزند این افتاده ها

چند این دلهای نازک را ز غم خواهی شکست
آرزو هیست آخر در دل دلدارها

عاشق و معشوق یکرنگند و یکرنگیست شرط
رنگ گاه اینک ببین در چهره سجاده ها

عاشق از معشوق زاید چون گلاب از بوی گل
شکل آبا را نگه کن بر جبین زاده ها

زاهد از عشق تو آزادی نخواهد هیچکس
عاشق ز زنجیر و زندان تو آزاده ها

وای اگر بی برقع آن یوسف نماید رو ترا
کای چنین آشفته گرد از نکهت گیسو ترا

چشم یوسف بین نداری لاف بینایی مزن
باش تا نظاره آموزد نگاه او ترا

از سر زلف قضا دست حریفان کوته است
هم صد کفر است از یکحلقه آن مو ترا

محو رنگ آمیزی عشقی که از کلک خیال
سر زمان رنگی کند آن غمزه جادو ترا

تو چراغی من نگه تو صورتی من آینه
عشق دارد روبرو یکسو مرا یکسو ترا

از جمال عاشقی آرایش معشوق هم
میکنم هر دم بحسن خویشتن نیکو ترا

گم شدی در شهر عشق اکبر که هر دم در سراغ
میکنم آواز و میجویم بجستجو ترا

کیمیای عشق خوبان سوخت اجزای مرا
گرد خالص از غش خواهش سراپای مرا

آفتاب عشق طالع شد ز برج مشرقم
صبح کرد از روشنی شبهای یلدای مرا

تمام

روز روشن کرد ساعتهای عمر را
داد یکرنگی بهم امروز و فردای مرا

عرض و طولم را بیک مدنگه بنمود عشق
طول صحرای قیامت ساخت پهنای مرا

دید عریانم ز رنگ آرزو در حشر خلق
خلعت از تشریف حق پوشید بالای مرا

جامههای اعتبارات از تنم بیرون کشید
کرد عریان از تعلق حلهٔ اعضای مرا

نور عشق آورد در فانوس جانم سر برون
کرد خاموش از نسیمی شمع غوغای مرا

عشق صاف آشامم بین گز گوشهٔ دستار عقل
صاف میسازد بدست خویش صهبای مرا

زاهد هم اکنون و از من رفته رنگ اکبری
کیست تا خواند سراپا حرف سیمای مرا

زاهد از غفلت چه سازم این دل بی تاب را
آن قدر مشتاق دیدارم که گلگون آب را

رفته خواب از چشم من قربان چشم خواب را
گشته ام در چشمه سار دیده این سیماب را

تا لب میخانهٔ اعجاز زاهد رسته است
خون دل در سینه میجوشد شراب ناب را

خواب خوش از دور بین چشم تو خوابش ببند
وقف سیل گریه کردم دیدهٔ بیخواب را

زاهد از غفلت دلی دارم سر از خواب گرم
وای اگر بیرون دهم این آتش سیلاب را

زاهد ای جانم فدایت بگریبان باتوام
یاد گیر از دیگران دل جوئی احباب را

زاهد از جنت سراپایم بحال خویش
کی کتان تاب آورد نظارهٔ مهتاب را

وای وای از غفلت ای زاهد که میسوزد مرا
میدهد در دلم دریای سوز و تاب را

از متاع غم غنی کردم دل درویش را
در شراب تشنگی سیراب کردم خویش را

بزم وحدت بود در دی نوش کردم تا تمام نیش را
سرخوش افکندم بمجلس عقل دوراندیش را

توبه کی از عشقبازی رسم و آئین مست است
صرف خود کن پندگو این حرف بیش از پیش را

ای خوشا محشر که چون گردد مرا آشکار
عشق غازی گوید و جوید شهید خویش را

اگر آید از حرم لیکن دلش بتخانه است
بسکه میجوید بتان از من و از خویش را

کودک شوری که برتن پاره سازم جامه را
دامن افشان بگذرم بگذارم این همسایه را

کام نامردان دوران میدهد گردون دون
مشتری کو تا لب معجز بند عمامه را

از صریر خامه شنیدم نوای خرمی
کاش [illegible] در دل خامه را

نزل میخواهند این کودک و شان امت قبیت
باحقیقت آشنایی نیست طبع عامه را

سرورق از شعر من اگر شکایت نامه است
خون دل برخاک ریزد گر فشارم نامه را

ننگ می آید ز اظهار وجودم خاک را
تا چه در دل باشد از ایجاد من افلاک را

من زمین شوره ام از من نروید حاصلی
بالهای نیسان گلشن ریز آب پاک را

تلخکامم همچو گل با عیش شیرین همکنار
زهر لذت خوردگان خواهند تریاک را

پیش من غیر از غمت سر لذتی نیست حاشا
شربت غمهای شیرین باید این غمناک را

در میان خاک و خون بگذار تا بینم ترا
از شکار لاغرم خونین مکن فتراک را

گرد دل عاشق کند افشای رخش دور نخست / موج بحر از خویش بیرون افکند خاشاک را

بر دل صد پاره اگر پیا صد جا تاب
روزن نور تو کرد این سینه صد چاک را

چشم من چشمک تکلیف زند نازش را / گوش من بوسه پنهان کند آوازش را
شیوه اش باد دل من عشق پنهان بینان / در کمین باش و ببین چشم نظر بازش را
دل او در دل من عشوه کنان می‌گردد / بصفیری که گشتم فاش کنم رازش را
ز آشیان دل من راه ندارد بیرون / همه جا دام کشیدیم ره پروازش را
چه عجب بر من اگر گوشه چشمی دارد / نگه آموخته ام غمزه غمازش را
لب او خنده لبهامان مسیحا دارد / کیست بالله بنما منکر اعجازش را
غمزه اش را همه کس روی بخود می‌بیند / صد زبان است نگاه غلط اندازش را

سبز ریحان خطش تازه دمیده است اکبر
بارک الله خط نامه پردازش را

چون چراغ تو بسوزد دل غم پرور ما / صیقل مهر شود سوده خاکستر ما
نیست هم نشئه ما در همه میخانه یکی / عقل مجنون شود ار بو بکند ساغر ما
هر چه دیدیم برو رنگ محبت بستیم / شد هوس رشته زنار دل کافر ما
طایر نامه رسانیم از آن در قفسیم / آفت بال و پر ما شده بال و پر ما
ما چو فولاد در آن جوهر خویشیم ای عشق / دل ما را بشکن تا نگری جوهر ما

گر خراب است دل ما چه عجب ای اکبر / دیده صد غارت بیگانه فزون کشور ما

نیست صحرای جهان لایق تک و پوی ما / پای در دامن تن خفته او بیرانه ما
این دو دالوان منقش که وجود است و عدم / روبرو ساخته معمار نگارخانه ما
ما انالله نفسانیم چو نخل ایمن / شعله آتش سوزان بود افسانه ما
خوش خراباتیان جهانیم ولی در ره عشق / هست افتادن ما شیوه مستانه ما
آنکه لبیک زنان در حرمش می‌جویند / گشته در برقع صورت بت بتخانه ما
در خرابات حقیقت که مکن طرفی نیست / باده پیمان وفا بسته به پیمانه ما
شمع محفل بتمنای وصالت بر شست / شمع جان سوخته بر تربت پروانه ما
آسمان کار که شیشه گریها کرده است / شهرستان تو در کوچه میخانه ما
باغبان خواست زمین سبزه بستانی کرد / ریخت دانسته بخاک ره او دانه ما

خاک بستان غمش میوه ستان است اکبر
چه گهرهاست درین گوهر یکدانه ما

کجاست گریه که آبی دهد گیاه مرا / به نیم رشحه نشاند غبار راه مرا
کجاست قاصد سودا که بر سرم تازد / نبرده غم عشقت برد کلاه مرا
مگر نشاط تو مشاطه نگاه منست / که میل سرمه حیرت کشد نگاه مرا
تبسمی کن و از تیره بختیم برهان / بیک سفیده سحر کن شب سیاه مرا

بزهد خویش چو مغرور گشته زاهد / اگر نیافته لذت گناه مرا

خدنگ حادثه از ناله ام جهد بیرون / کمان تیر قضا کرده اند آه مرا

هزار صرصر اگر آسمان برانگیزد / ز جای خود نربایند برگ کاه مرا

بهر کمین گهی از صبر فوجها دارم / هجوم لشکر غم نشکند سپاه مرا

عشق اگر ریشه دواند برگ و ریشه ما / چه ثمرها که ببار آید از اندیشه ما

ای که در وادی ما میگذری واقف باش / ناخن شیر بود خار چمن بیشه ما

ما بدل صورت معشوق ازل نقش کنیم / بیستون گیست که زخمی بود از تیشه ما

عاشقانیم ز رحمت در دل وا کرده / جان فروشیست ببازار بتان پیشه ما

لاف هشیاری و ناموس زنی معذوری / باش تا باز شود مهر سر شیشه ما

ابر وحدت بجهان دل ما میبارد / زان انا الله بود آواز نی بیشه ما

کجا ارم چکنم شوخ بیوفایی را / که عمر طی شد و نشناخت آشنایی را

ز آشنایی این دلبران صورت بند / بجان و دل شکنم سر زبان جفایی را

بعشق خویش کنون عاشقم نمی بینم / بجز محبت خود هیچ دلربایی را

ز باغ خلد برآمد رهی که گم کردیم / چه حاجتست دگر خضر رهنمایی را

مگر ز بهر تجارت شنید شد عاشق / که صد کرشمه گرفت از تو خوبهایی را

نشان عاشق اگر گم شد از جهان سهل است / چه سنگ بندره عشق تو نقش پایی را

حکایت دل آزرده کان زبانی نیست / نفس چرا کشم آتش کنم هوایی را

ز گوش مجلسیان خون دل چکید اگر / اگر برده بزم صوت ها بهایی را

مسوز از آتش جان سوز رشک جان ما را / چه شکوه باز بکن بی نفس زبان مرا

بیا ز آتش سینای عشق در من زن / بسوز این خس و خاشاک آشیان مرا

چو سنگ آتش از اندام من جهد آتش / اگر بناخن غم خاری استخوان مرا

نفس ندارم و قوت چگونه ناله کنم / که محو کرده آغاز فغان مرا

هزار چشمه خون هر طرف روان چو شد / اگر بسنگ نویسند داستان مرا

رسید زاهد و جانم شکفتگی سر کرد / بهار کرد رفتار خود خزان مرا

نشان فصل خزان میدهد بهمین اگر / شکسته رنگی گلهای بوستان مرا

ای ز خیالات تو روشنی سینه‌ها / صورت معنی توی ما همه آینه‌ها

[illegible] دلی سوز تو افکنده است / شعله درین بالها دود درین سینه‌ها

در دل و دین هرچه بود خرج خیال تو شد / رفت بتاراج تو حاصل گنجینه‌ها

از اثر لطف تو صلح شده جنگها / وز نگه ناز تو صلح شده کینه‌ها

جلوه سرو قدت سایه بعالم فکند / نسبت آبین خاک سر قدم آینه‌ها





جواب حرف بد ستان سخن نیست / همین یکسان غرضها را جوابست
دراز افسانهای جاهلان را / زیک خاموشی دانا جوابست

لب خاموش را هر دم بنازم / که نازک حرف و ناپیدا جوابست

شناسای تر ایم از کنه نیست / که بر احوال خویش او را نگه نیست
گنه کاران عشق آزادگانند / بمحشر نامه ایشان سیه نیست
ز نعمتهای جنت روزه دارند / غذای جانشان عنبر از نکه نیست
نظربازان حسن بی نشان را / تماشایی به از محو و وله نیست
شب ما سایه خورشید عشقست / بچشم دیده پردازان سیه نیست
در آفاقی که ملک عاشقانست / هزاران شرقست و صبحگه نیست
ببرج طالع ما اختر بختان / گذار زهره و خورشید و مه نیست
چراغ شام عاشق آفتابست / چه شد گر نور ماه چارده نیست
همه در زیر بال کبریاییم / کسی در کشور ما پادشه نیست
در اقلیم محبت پادشاهیم / چه غم ما را اگر خیل و سپه نیست
سرافرازان دیهیم فناییم / سر ما را افسر زرین کله نیست

بنامم سکه دارد نقد سردل / که میگوید که اکبر پادشه نیست

بزرگیهای اکبر از نسب نیست / زند لاف از نسب آنکش حسب نیست
نسب بر خویشتن نازد از من / اگر نازم بخود چندان عجب نیست
بتازم هم عراقی هم حجاز است / بر از من در کریمان عرب نیست
اگرچه زاده آبای پاکم / ولی فخرم بنام جد و اب نیست
چه شد گر منصب آبا ندارم / دل والا نظر منصب طلب نیست
مرا والی ملک خویش کردند / که منصبهای عالم بی لقب نیست
براق همتم گردون نورد است / چه شد گر مرکبم زرین سلب نیست
گر از ارباب منصب نیستم من / که این منصب بجز فضل رب نیست
بنامم خطبه خواند عقل فعال / ولی در خطبه ام نام و لقب نیست
گشادم دیده بر دست مشیت / نگاه من بر اسباب و سبب نیست
من و شبهای فکر خویش تا روز / چنین روزی کسی را هیچ شب نیست
زبانم از ته دل میزند حرف / خروش دل صفیر زیر لب نیست
متاع کشور من آن قماشست / که در بازار بغداد و حلب نیست
اگر مستم حریفان حمله دانند / که این بدمستی از آب عنب نیست

خموش اکبر بسی طرفی مزن لاف / سخن از خویشتن گفتن ادب نیست

دل یک قطره ام دریای عشقست / فضای خاطرم صحرای عشقست

خراب افتاده ام زانزوکه جانم
ره سیلاب بی پروای عشقست

همیشه در بیابان جنون دلم
سموم حسرت و گرمای عشقست

اگر گویا اگر خاموش باشم
بفرمان دل و ایمای عشقست

دلم بیت الحرام اهل ذوقست
سرم خمخانه صهبای عشقست

زغوغای قیامت فارغم من
که در هر ذره ام غوغای عشقست

بدنیای دلم آشوب شوقست
بشهر خاطرم یغمای عشقست

متاع درد مجنون میفروشم
صلای عاشقان سودای عشقست

تغافل شیوه و آداب حسنست
صبوری نازو استغنای عشقست

اگر رخسار عاشق زعفرانیست
شکسته رنگی سیمای عشقست

ز هر چشمی که خونابی روانست
نشان زخم ناپیدای عشقست

قیامت صبح پهلوستان هستیست
شهادت ساحل دریای عشقست

سراسر گفتگوهای زمانه
جواب پرسش دعوای عشقست

نگنجد عشق خوش سودا بهر سر
خوشا آن سر که خوش سودای عشقست

سراسر درد سر یارها شمردم
همه از تلخی سودای عشقست

هلاک مشرب اکبر شوم من
که شهرستانی ترسای عشقست

دل گریان من خندان خویشست
چو گل در خنده پنهان خویشست

دل عاشق ز آه خویش زخمیست
که ناوک زخمی پیکان خویشست

اگر عاشق فشاند جان بمعشوق
همان سرشمنده احسان خویشست

ندارد پس من جان اعتباری
که جان من بلای جان خویشست

دل ما سیرگاه عشرت ماست
که گل هم باغ هم بستان خویشست

دماغ ما ز خلق خویش خوشبوست
نسیم صبحدم ریحان خویشست

ز بی برگی پریشان نیست اکبر
پریشان سر و سامان خویشست

شناسای تر احرف سخن نیست
که مشغول غمت با خویشتن نیست

زلالتهای معنی هرکه سیراست
گرسنه چشم دوز بهای تن نیست

حقیقت بین بصورت دل نبندد
که گلهای معانی در چمن نیست

چو آتش هرکه هستی سوز خویش است
برعنایی دهد جان گر کفن نیست

در آن گلشن که مشکین بکتها شد
کسی محتاج بوی پیرهن نیست

ز دل گویند سحرفان حکایت
زبان بی‌زبانان در دهن نیست

حکایتهای دل و ورد و راز است
بحرف و صوت و دستان سخن نیست

نوای عندلیبان معانی
صفیر نطق سر راغ و زغن نیست

کسی کز درد دل نبود خوش آورد
بگوشش آه آواز آتش فکن نیست

چو شمع از گریه میخندم سراپای
تبسمهای دیگر کار من نیست

نمی آید بگوش آواز آهی
مگر یعقوب در بیت الحزن نیست
دریغ آن دل که صحراگرد هستی نیست
غریب آنکس که مشتاق وطن نیست

زبان را قفل خاموشی کن ای ...
خموش اینجا مجال دم زدن نیست

رخش محراب آتشخانهٔ ماست
نگاهش آتش پروانهٔ ماست
اگرچه عشق ویران کرده ما را
هزاران گنج در ویرانهٔ ماست
باین حکمت چرا باید زدن لاف
که افلاطون تو دیوانهٔ ماست
چرا دانسته صید او نگردیم
که ناهش دام و آتش دانهٔ ماست
بغیر از حرف یار ما دگر نیست
حکایتها همه افسانهٔ ماست

تو ای کبر چه بی نازی ز ما هر
اگرچه جان تو جانانهٔ ماست

دلی دارم که هرگز شادمان نیست
بنا سازی او یکدل گمان نیست
پر و از هوس عشقی نیست و
که بر شاخ نشاطش آشیان نیست
من از فرمان دل در پیچ و تابم
وگرنه آسمان نامهربان نیست
نمیگویم سخن حیرت در نیست
که رازش چرا از کس نهان نیست
ز بسیار راز عشقم می شود فاش
که میدانم زبانم را زبان نیست
خوشش اقلیم است اقلیم محبت
گر از خوشتر جهانی زین جهان نیست

هزاران خضر در سرگوشه او نیست
گذشتان در جهان نام و نشان نیست

بیا عاشق شو و خود را جوان کن
که کس پیر و دق عشق اکبر جوان نیست

تماشای خرت حد نظر نیست
ز حسنت عشقبازان را خبر نیست
کجا خفاش و لاف عشق خورشید
خلافی با خیالی بیشتر نیست
ز جنس عاشقان چون معشوق نیست
خیال با نحر خون جگر نیست
چه شد یاقوت اگر از آفتاب است
ولی با آفتاب از سنگ گهر نیست
ترا هر یک بنامی می شناسند
زبان را چون سخن علمی دگر نیست
زبان شهاز وصفت عاجز نیست
که عقل کاردان را این هنر نیست
باستقبال سودا سر من
رود آنجا که جای پای و سر نیست
سر من بر سر زانوی عشقست
که امشب که در خواب سحر نیست
شراب از بهر هشیاری خورم من
بمن طوفان هستی کارگر نیست
دماغم تر ز سرم گر ز دست از عشق
دماغ تر بفکر خشک و تر نیست
فتد بر پای من سر حلقه دامن
بلی آتش که سوزد بی اثر نیست
زبانم از شکوه آلوده است دایم
که مشتش حاجت سیر و سفر نیست
ز غمهای جهان آسوده جانم
دلم در بند سیم و قید زر نیست
دلم را همچو گل خون کردی از شوق
بده یک بوسه زاهد انقدر نیست



خداوندی که بدها را نکو داشت / نکویان را کجا بی آب رو داشت
تو نیکو شو که آن بازت نکو خواهد / ترا آیینه گردد روبرو داشت
تو گویی روزی از بالا نیاید / بلی از حق روزی از بالا فرو داشت

تعال حق تعالی کی کند گوش / کسی گوش بر سر گفتگو داشت

بشهر تشنه لبان نام آبرو ما را منت / بسر و سر خزان دیدگان گلستان
اگرچه تشنه لبانند سروران جنان / کدام گوشه که چندین هزار طوفان
میان چشمه حیوان ز العطش سوزند / که بی اشاره او آب خوردن امکان
بهار گلشن عاشق بزیر خاک بود / شکفتگی گل جان در بن گلستان مست
بگریه هوس آلود عاشقان شنوا آن / جگر فشردن و دل آب کردن آسان
بروزگار تو طفلان بگریه عشقند / کسی بفکر سر و اشطار سامان
به نیم خنده دل آدمی ربود و پری / دهان او کم از انگشتر سلیمان
بگر ز شربت گنج لبت شوم سیراب / علاج تشنگیم کار آب حیوان مست

بهای عشق تو زاهد دلست و چشم و نگاه / قماش حسن جوانان متاع ارزان منت

میان ما چه سخنهای آشنا که گذشت / هنوز گفته نشد اصل مدعا که گذشت

نور خورشیدم و صبح از نفسم میزاید / گل آزادگی از خار و خسم میروید
نرگس شرم و حیا از نگهم می شکفد / سبزه مهر گیاه از هوسم میروید
تخم آه از دل من برگ روان می آرد / شعله ناله ز شمع نفسم میروید

بلبل زارم و از گریه خونین بردم / غنچه تازه ز چوب قفسم میروید

از رگ جان من آهنگ فغان برخیزد / وز صدای دل من عشق ز جا برخیزد
شود از ناله من شور قیامت پیدا / خفته قافله را آواز درا برخیزد
در ره هستی از این راهروان نزدیکست / که وزد باد نفس گرد فنا برخیزد
عشق چون روز جزا گشته خود را طلبد / بانگ لبیک ز هر ذره بپا برخیزد
زاهد از ما سخنی می شنود در پرده / گر از این پرده برآید بنوا برخیزد
بعصای قلم این ره نتوان برد بسر / هر که کورانه در افتد بعصا برخیزد

اگر از گرمی معنی کشم الکن نفسی / دود از آتش دلها بهوا برخیزد

عشق گوش دگرم داد که فرمان شنود / کی از این بیخبران حرف پریشان شنود
من که هر چه نهانست عیان می بینم / گوش من کی خبر حجت و برهان شنود
صورت باطن هر کس بنگاهم نقش است / کیست کز من صفت کبر و مسلمان شنود
عشق آهسته بعاشق سخنی میگوید / که سخنهای نهان را همه پنهان شنود



هر که بر گلشن سیراب جنانم گذرد / بوی مشک ختن و نافه عرفان شنود
بسر تربت عاشق که گلستان وفاست / هر که آید بادب رایحه جان شنود
گوشم از نغمه مرغان بهشتی پر است / مشکل از زمزمه مرغ گلستان شنود
اکبر این تازه غزل گر صفاهان خواند / آفرین از لب مرغان غزل خوان شنود

آتش آنست که در گوهر خود میسوزد / همچو پروانه ببال و پر خود میسوزد
عشق از هستی من جلوه اظهار نمود / شعله سر زده در اخگر خود میسوزد
شمعها جمله به بزم دگران میسوزند / شمع جان در لگن جوهر خود میسوزد
گرچه پروانه با آتش سر و کاری دارد / شمع هم آتش دل در سر خود میسوزد
دل من سوخته در عشق هوای دل من / زان هند دست که با شوهر خود میسوزد
آرزو در دل من سوخته ناکام است / همچو بیمار که بر بستر خود میسوزد

یار با ما مهربانی میکند / شکوه ما را زبانی میکند
عشق رنگ آمیز رسا عتیت را / رنگ رنگ از بی نشانی میکند
گر بهای ارغوانی دمبدم / چهرهام را زعفرانی میکند
ما بپیکر و جان شهره حدتیم / یار جان را با گرانی میکند
از مصیبتهای عالم فارغ است / هر که بیجان زندگانی میکند

هر که در عشق جوانان پیر شد / در جهان دایم جوانی میکند
روزگار از خون مهمانان خویش / دوستان را میهمانی میکند
آسمان روزی ارباب هنر / لقمهای استخوانی میکند
همچو اکبر هر کس از لذت گذشت / ذوق عمر جاودانی میکند

خوش آنانی که دامنها تکانند / ز باغ حسن استغنا تکانند
بنازم عاشقانت را که امروز / هزاران دامن از فردا تکانند
تو چندان طایران جلوه داری / بگو یکباره دل از پا تکانند
ز خاکم جلوه مرغان بهشتی / بلذت دانه سودا تکانند
ز خشم و ناز عشقت رنگ رنگم / بگو از من گل رعنا تکانند
ندانم عشقبازانم کجایند / که از گلزار من گلها تکانند
تو هم آتش وصل یاران که اکبر / بساط خود درین سرما تکانند

الهی دیده ده گریه آلود / دلی از سوز دل چون شعله پر دود
مرا راضی کن از احکام تقدیر / که من تا سوده دل با هم تو خوشنود
دلی ده همچو گل خنده از تلخی / که بی غم بگذرانم بود و نابود
الهی باز کن ابواب تایید / اگرچه سر گران این در نیست مسدود

کسی در بزم عشقم رو بنماید — که من پنهانم و او می‌نماید
اگر چشمت ندارد طاقت نور — نگه کن ماه در جو می‌نماید
سر از هر گوشه بیرون کن نظر کن — که آن مه رخ ز هر سو می‌نماید
نمی‌بینی دگر نیک وجود است — که در هر رنگ و هر بو می‌نماید
برون از هر دو عالم در دو عالم — سواد عالم هو می‌نماید
تو از نزدیکی افتادی چنین دور — بچشمت بیستون مو می‌نماید
خیالی میکند از حق نداند — که فهمت زود بازو می‌نماید
تو در آیینه می‌بینی مثالی — نمی‌بینی چه پس رو می‌نماید
ببین نیرنگ آن ترک خطایی — که در آیینه هندو می‌نماید

همیشه عشوهٔ شیرین خ النشو
با کبر چین ابرو می‌نماید

برین عالم که یارب دامن افشاند — که گرد عالمی را بر من افشاند
بنازم لطف دهقان ازل را — که بهر دانه صد خرمن افشاند
ز بهر سیرگاه عاشقان بود — کماین گلها بر این گلشن افشاند
بان خورشید نور بنازم — که نور خویش را بر روزن افشاند
من از روی بلند رم گردم تمنا — بدامانم شرار از معدن افشاند

در آتشخانه آتش پرستم — که بر من آفتاب روشن افشاند
دلم مسوخت چشم اشکریزم — ز غمخواری بر آتش روغن افشاند
بهر راهی که خاری دید اگر بر — ز ره برچید و در پیراهن افشاند

چو خار گلشن جان بود زاهد
درود آن خار را بر گلشن افشاند

خوش آنانی که از یاری بمیرند — میان غم ز غمخواری بمیرند
سبک آری بدید آیند عشاق — ولی آخر سبک آری بمیرند
عزیزان تو در صحرای غربت — میان بستر خواری بمیرند
اگر چه عاشقان چون ذره گردند — همه در چرخ رفتاری بمیرند
از آن خورشید روحانی برابند — وزین خورشید دیواری بمیرند
بنازم ناتوانان غمت را — که از بار سبکباری بمیرند
اگر من سر کنم افسانهٔ عشق — همه در خواب بیداری بمیرند
اگر من خویش را چو دلنشانم — همه مستان ز هشیاری بمیرند
بدوزخ برگشته کاران خود را — مبادا از شرم غفاری بمیرند
همیشه عشقبازان زنده باشند — چو طوطی کز زعیاری بمیرند
مرا از لذت رحمت بمیران — شهیدان کی ز بیماری بمیرند
بجان تو نمی‌میرم در آن شهر — که بزاری و بازاری بمیرند



بده می تا بخندانی بمیرم / چراستان بصد زاری بمیرند
مهل آئینهای خویشتن را / که ظلمانی و زنگاری بمیرند
بپیروان ماندگان وحدت خویش / بگو از رشک اغیاری بمیرند
چو خط نقطه در پرگار گردند / همه در سیر پرگاری بمیرند

همه عالم بغیر از کعبه تو / بناکامی و ناچاری بمیرند

دریغا یک یک احباب رفتند / چو لولی از باده موج آب رفتند
دریغا دوستان یاران فسوس / که سر در غور این گرداب رفتند
بجا ماندند ناصافان مجلس / اولوا الابصار و اولوا الالباب
ز قیل و قال بیداران بشورش / بدامان فنا در خواب رفتند
کتان هستی افکندند از دوش / بسیر گلشن مهتاب رفتند
چو دیدند آفتاب لایزالی / ز جا جستند و چون سیماب رفتند
دهان روزه از اسباب روزی / بروزیهای بی اسباب رفتند
چو ابرو برق بودند این سواران / که آتش آمدند و آب رفتند
ز راه کعبه و بتخانه یک یک / شتابان رو بسوی محراب رفتند
خوش آن نازک خرامان ره عشق / که از ارحام و از اصلاب رفتند
چراغ آرزو روشن نکردند / ز بهر قفل فتح الباب رفتند

خلف بودند فرزندان غیبی / که بیرون از ره الباب رفتند

تو هی گز کاهلی واماندی اکبر / وگر نه یک یک احباب رفتند

خود کسی کو وا گذارد مرا با / سرم سرگشته افسر واگذارد
کم از مرغ هوایی هستیم من / که پرواز آشیان پروا گذارد
فنای عاشق اظهار سعادت است / چو نیشکر که شکر واگذارد
رود گل از جهان خندان و حیران / گلاب عطر پرور واگذارد
جگر سوزی که سوزد از غم دل / غم دل در برابر واگذارد
هر هستی سلامت گر سخن رفت / صدف باید که گوهر واگذارد
بگو باد صبا سر من بلرزد / عنان رم بر صرصر واگذارد
کسی احرف و دعوایی نماند / اگر خود را بداور واگذارد
ز نادانی بخود بسیار خود را / کسی کی زر بزرگر واگذارد
بجز علم و عمل مگذار چیزی / چرا عاقل ره و زر واگذارد
چو کار وارثان جنگ است و غوغا / بگو تا خواجه کمتر واگذارد

اگر عاشق بمعشوقی برد راه / دو عالم را چو اکبر واگذارد

منم اکبر بعیب و نیکویی بد / بمقصد برده ره عاقل بمقصد



زمان و دهر در دنیای من نیست / منم دریایی دریای بی حد
چو من پیش از جهان بودم جهانی / عجب نبود اگر باشم مؤبد
شدم جسمانی از بهر تماشا / وگرنه در ازل بودم مجرد
ز یکنورست سر نوری که تابد / نماید جای قرب جای ابعد
بدیها ز اختلاف طبع خیزد / نباشد پیش بی‌طبعان کسی بد
بود چون زهر در کام ابوجهل / همه نوشابهای نطق احمد
کتاب هفت ملت یک نسخه است / مجلد بر مجلد بر مجلد
ز یک حرفست ترکیب سخنها / الف بی خوان نه از لوح ابجد
جمالم روزی سر دیده نیست / چه نسبت چشم افعی را زمرد
بظاهر گرچه آدم لیک خاکم / گلستان لبسی اسرار ایزد

بمعراج فلک گر باشدم میل / کنم نعلین پای از فرق فرقد

مرا هم پیش ازین روز خوشی بود / اگر میسوختم سوز خوشی بود
شبم خوش بود و روزم خوش سرم خوش / دلم خوش از دل افروز خوشی بود
ز گرمیهای عشق گلفشانم خوش اثر / بعالم فصل نوروز خوشی بود
نه غم دارم نه شادی ای دریغی / که جانم محنت اندوز خوشی بود
غم دل را ندارم چاره‌ای وای / محبت چاره آموز خوشی بود

بتلخی صرف شد عمرم چگویم / که روز پیش ازین روز خوشی بود

دلم میسوزد از تنهایی اکنون / غم عشق تو دلسوز خوشی بود

درین دنیا چه دنیاها نهانند / درین صحرا چه صحراها نهانند
چرا انجام کار خود ندیدی / نه در سر روز فرداها نهانند
چرا غرقه نکردی خویشتن را / دران دریا که دریاها نهانند
حکایتهای عاشق را نفهمند / که گفتگوی دعویها نهانند
اگر دشمن بدشمن صلح دارد / بهر صلحی چه غوغاها نهانند
چرا از صلح صورت ایمنی تو / نه پیش تیغها صهباها نهانند
نهان گشتن چه رسوایی که دارد / ولیکن جمله رسواها نهانند
از آن در خاک میجویم گهر را / که پنهانها نه پیداها نهانند

من و تو هر دو مجنونیم اکنون / چه سازم من که سوداها نهانند

دل آشوبی که هر جا رفته باشد / اگر رفت از بر ما رفته باشد
زهجرش گر غمی دارم غمی نیست / چه شد یکدم دل از جا رفته باشد
بیکدل کی نشیند دلبر ما / که از دلها بدلها رفته باشد
چه غم خر که نشینان خرد را / که مجنونی بصحرا رفته باشد

که در ساغر کشد از بهر شادی | چه کیفیت ز صهبا رفته باشد
دلم بر چشمهٔ دلهاست شاید | اگر از جملهٔ دلها رفته باشد
برون رفت از دلم با صد جهان غم | نه تنها بد که تنها رفته باشد
نشان گم شد عشقش را در ره دل | چو موجی کز ز دریا رفته باشد
دل من آب و عشق او نمک بود | درین آبست و نمک وا رفته باشد
چه پروا یوسفان را گر عزیزی | در آغوش زلیخا رفته باشد
بی دل هر که رفت امروز کامی | ببدنامی فردا رفته باشد
نه بینم بعد ازین روی کسی را | که با هر بی سر و پا رفته باشد
ز هر خم بوی عشق آید توان یافت | که می روزی بمینا رفته باشد
بگرد دل از ان گردم که بینم | غمش در دل بود یا رفته باشد
خبر دارم که عشقش در دلم هست | که خاری در کف پا رفته باشد
دلست اینکه از دل رفته بیرون | بگو از سر دو بنا رفته باشد
ره دیوانگان بگذار ای [illegible] | براهی رو که دانا رفته باشد
بهر خار و خس افتد کار آتش | اگر در سنگ خارا رفته باشد
بسی غم داشت دل تا بود در دل | کنون غم هست گویا رفته باشد
بکام دل ز دل بیرون نرفت | ز تنهایی مبادا رفته باشد
متاع خویش را بازار میخواست | مگر از بهر سودا رفته باشد

براه دوستی جان میتوان داد | طلاق کفر و ایمان میتوان داد
اگرچه دل گرامی جان عزیز است | نثار وصل جانان میتوان داد
بخیلی از تعلقهای هستی | وگرنه ترک سامان میتوان داد
گرانجانی چو بازرگان منعم | نمیدانی که ارزان میتوان داد
من آسان کرده ام جان دادن خویش | ترا مشکل که آسان میتوان داد
دل و جانی که در فرمان او نیست | نثار افشان فرمان میتوان داد
تو مشغول خودی ورنه بیک آه | حبابی را بطوفان میتوان داد

متاع دوستی اگر عزیز است
ولی گاهی بنقصان میتوان داد

زمن هیچ آتش آتش تر نباشد | بهشت از دوزخم خوشتر نباشد
گرفتار سر زلف بتانم | کسی از من مشوشتر نباشد
فلک صد نقش اگر در پرده دارد | ز فکر من منقش تر نباشد
سر آن ناوک که حسرت از شصت تقدیر | ز تیر عشق پرکشتر نباشد
بحسن هر که در حسرت فتد چشم | ز حسن عشق دلکشتر نباشد
سری در بستر افتادگان هست | که از صد شعله سرکشتر نباشد
بگو عاشق کدامین شب کند روز | که از صد گریه روشنتر نباشد

سرم را گرم کردند از شرابی　　گر و صافی و بیغش تر نباشد
بعالم آن سلیمانم من اکبر　　که در انگشتم انگشتر نباشد

عاشقان بیستی سرور کنند　　جام تلخی کشند و سور کنند
ز آتش دل چو پرده بردارند　　سینه را کوهسار طور کنند
چون به تبدیل جا بجلوه کنند　　آب را باده طهور کنند
شب مهمانی خیال ایشان　　نفس سوخته بخور کنند
نگاهی تمام محو شوند　　نگاهی دگر ظهور کنند
مست جام کهنه شوند و ز درد　　ناله زینا غفور کنند
طایران خیال من یک یک　　میل پرواز از اوج نور کنند
طایران دگر ز جغدی خویش　　سیر ویرانه قبور کنند
من ز عشق تو بیخودم زاهد　　دیگران دعوی شعور کنند

عشق بر دل گذشت و دل جان شد　　جان بجانان رسید و جانان شد
غم معشوق گشت ساقی روح　　سینها چشمهای حیوان شد
هر کرا گشت جان دیگر دا　　زندگانی دگر چه آسان شد
در میخانه گرم وا کرد　　باده صرف وحدت از آن شد

سبزه

سبزها جمله تشنه لب بودند　　ابر رحمت رسید و ریان شد
هر که جامی کشید عاشق گشت　　عاشق مست خوش فراوان شد
سرم تا خوش آمد بزم شیطان　　بوی ایشان شنید و ایشان شد
هر که بی عشق ماند و می نچشید　　آدمش مسخ گشت و شیطان شد
از بهار کرشمه ساقی　　همه عالم گل و گلستان شد
برقی از کوه طور بیرون جست　　آتش صد هزار دامان شد
نقد آتش نثار میکردند　　هر که بر چید دامن افشان شد
شکر لله که جذبهای قدیم　　سنگ آهن ربای امکان شد
هر کجا جان آسمانی بود　　بسوی اصل خویش پران شد

جان اکبر که عطر معنی داشت
رفت و ریحان باغ رضوان شد

باد عشق کهنم می آید　　گریه بر خویشتنم می آید
خار خاری جگرم میخارد　　شورشی در بدنم می آید
بوی گل دارد و پیغام جنون　　بر صبا گر چمنم می آید
میتوان یافت که دارم هوسی　　بوی عشق از سخنم می آید
مژده ای نافه گشایان نفس　　کاروان ختنم می آید
بردم آهسته بدل میگویم　　یار پیمان شکنم می آید



چون بیادش کشم از دل نفسی / جان شیرین به تنم می آید

حسنش از برقع من بیتابم / بوالبش از پی چشمم می آید

لذت گنج لبش آید یاد / آب اگر در دهنم می آید

بفسون خوانی خوبان دگر / حیف افسون و فنم می آید

تا تو از انجمنم دور شدی / گویه برانجمنم می آید

هرکجا با تو نشستم روزی / دلنشین چون وطنم می آید

بی لبش خنده خوبان اگر آید / صوت زاغ و زغنم می آید

خط بر آن رخ نقاب میگیرد / اندکی آفتاب میگیرد

عرق افشان نمود چهره زمی / شهر آتش ز آب میگیرد

چشم گریان من از آن گل رو / بتماشا گلاب میگیرد

هر نفس در درون پرده دل / نفسم چون حباب میگیرد

نه دلم میدهد نه قیمت دل / چه کنم بیحساب میگیرد

باز کرده در دکان خواب / هرکه آمد جواب میگیرد

از جواب تو قطره قطره دل / کوزه کوزه شراب میگیرد

از نگاه تو ذره ذره تن / عیش فصل شباب میگیرد

بکر بیت کار من گیرد / اگر گنه را ثواب میگیرد

غم سر درد سر شراب آمد / رخنت رجعت که سیل آب آمد

پیش ازین شمع انتظار بسوز / بر دوای شب که آفتاب آمد

صد زبان باز کرده بود خیال / عشق یک خنده زد جواب آمد

سر گرانی زندگی چو سیماب نیست / زندگی عین اضطراب آمد

دلبران گرچه نازها دارند / زیر گرده سپ نازها دارند

از کهن عشوهای رنگارنگ / چون عروسان جهازها دارند

بر صف عاشقان زغیرت هم / هر طرف ترکتازها دارند

عشقبازان حسن سیم وزرند / رو بعاشق نیازها دارند

رخ زشرم سیاه رویی خط / بر نشیب و فرازها دارند

بر از ایشان نمیتوان خوردن / در کمین حیله بازها دارند

محو حسن خودند و بیخبرند / گرچه دستان طرازها دارند

کعبه‌ها را اساس غیرت خویش / چه خبر زین نمازها دارند

از نگاه یک کناره نه ز کنار / چون زنان احترازها دارند

عشق زدست خویش رویان / سینه در چنگ نازها دارند

پاکبازان عشق خویش لسان / در حقیقت مجازها دارند



عاشقان بر فراشش محمودی / کارها با ایاز ها دارند
بر لب عاشقان مزن انگشت / کز تو مستند و راز ها دارند
تو سنگین دلی مشو مغرور / سنگها هم گداز ها دارند
دیدی آخر تغافلم زاهد / عاشقان نیز ناز ها دارند

عشق از الم و جفا نترسد / باغ از باد صبا نترسد
آتش ز هوا حیات دارد / از زرنه هوا نترسد
عاشق ز جهان نشسته بیرون / از کشتن کشش قضا نترسد
پرورده کبریاست عاشق / از صدمه کبریا نترسد
دارد ز فنا بقای جاوید / ایمنست که از فنا نترسد
آنکس که بلای جان خویشست / بر جان خود از بلا نترسد
هر قلب که عاشق عیارست / زآمیزش کیمیا نترسد
دارد خبری ز لطف معشوق / گر کاه ز کهربا نترسد
آنرا که بشعله زندگانیست / از آتش سیمیا نترسد
هر کس بمیان آتش افتاد / از سوختن فنا نترسد
عاشق بسپر کوی یار دارد / از شحنه و پادشا نترسد
هر کس خواهد ملال یوسف / شرطست که از بها نترسد

تا پرده ز روی می و مستی نگشودند / از روی دلم برقع تقوی نگشودند
تا منصب مجنونی من فاش نکردند / از کلک قضا چهره لیلی نگشودند
تا خرقه صورت نزدم چاک بمستی / بر من در میخانه معنی نگشودند
در مجلس ما جز سخن صلح نگنجد / مستان سر افسانه دعوی نگشودند
با فتنه گرفتند اسیران محبت خوبی / از جز و هوس فال تسلی نگشودند

اکبر من و آن گوشه دیوار که عشاق / از سایه آن رخت طوبی نگشودند

گوشته ام بهر گل تا او مرا ببوید / گم گشته ام بهر ره تا او مرا بجوید
بر راه آب حیوان آلوده زان نشستم / تا موجهای لطفش جان مرا بشوید
من رهگذار تسلیم او سیل بی‌محابا / خود را نموده ام ره تا او مرا بپوید
مینجلسکم از خراش تا او بمن ببارد / میمیرم از خیالش تا او بمن بموید
من معنی جهانم در حرفها نهانم / میخواهم از لب او گاهی مرا بگوید
گر شیوه های زاهد ابر بهار گردد / گلهای رنگ بر رنگ از خاک من نروید

جز صد زهمت خود دانا کجی نشیند / جز آشیان عنقا عنقا کجا نشیند
بیرون ز هستی خویش افکنده ایم مسند / ساحل اگر نباشد دریا کجا نشیند



در شهر و خانه تخت جای گشاده سلطان
بیرون اگر نباشد صحرا کجا نشینند

اوجی بلند دارد در قعر خویش دریا
سرو چگونه گنجد سرها کجا نشینند

ما تلخ روزگاریم کنجی نشسته فارغ
جز گوشهٔ دل خم صهبا کجا نشینند

سرخار وادی نجد لیلی خوش نشینی است
مجنون این بیابان تنها کجا نشینند

سجاده‌های تقوی افکنده‌اند یاران
شمع ارچه ره درآید مینا کجا نشینند

گر جان ما نباشد عشق نهان شود
ما سر فرو نیاریم سودا کجا نشینند

دامن کشیده از ما آن طفل دامن افشان
با غیر می‌نشینند با ما کجا نشینند

او در بروی عشاق می‌آید از سر ناز
ما منتظر که آیا میرزا کجا نشینند

مستان جام عشقت کی زهد ما شناسند
خود را نمی‌شناسند ما را کجا شناسند

نسبت چه کسستگانیم از ما نسب نپرسند
آنان که حق شناسند ما را شما شناسند

احوال عشق ما را ارباب ذوق دانند
تعبیر خواب ما را اهل فنا شناسند

در دامن غریبی را دید اهل صورت
بیگانه‌اند از خود کی آشنا شناسند

پروردگان عزت ذوق وطن چه دانند
آهووشان رعنا قدر ختا شناسند

اهل جهان ازین عمر طوفانی ملامت کنند
کی در جهان فانی ذوق بقا شناسند

سرسبز چون نگردند گر آب خضر دارند
نقش چرا نباشند گر کیمیا شناسند

کی عاشقان صورت هستند عشوه جان
گر یوسفان معنی رنگ قبا شناسند

نازک

نازک نگه خیالان چشم گشوده دارند
انجام کار خود را در ابتدا شناسند

مردان این ره اگر ز انجمن بر آیند
آرام خویشتن را در انزوا شناسند

عشق تو بار دیگر ما را ز جان برآورد
سر داد در بیابان از خانمان برآورد

از کاوش خیالت ناخن رسید بر دل
طوفان شعله برخاست دود از جهان برآورد

هر ذره ز من را عشقت کاشت دردی
هر مویم از زبانی آه و فغان برآورد

درس کرشمه آموخت مژگان او دلم را
خاموش شد زبانم جانم زبان برآورد

حیرانی خیالم بر دوخت داغ چشمم را
آیینه تغافل زنگ گمان برآورد

لب بسته بودم از حرف واشد زبانم از عشق
این ارغنون خاموش آخر فغان برآورد

از شهر بی‌نشانان یا رب نشان که دارد
زین گمشتگان پیغام جان که دارد

رفتند کاروانان از ملک خویش بیرون
تا جنس حیرت از [illegible] که دارد

کیست لقد روان که دارد

گویند جنس دانش آنجا لبی گشاده است
بار تضرع آخر زین کاروان که دارد

بر آسمان پریدن از زور بال و پر نیست
جز خنده‌های لطفت این نردبان که دارد

ما مشت خاک هستیم کی کار ما بلند است
روز هوا گرفتن بر آسمان که دارد

ای دوستان بگفتید یاران ما کجایند
تا چند بی‌زبانند آخر زبان که دارد

یا رب به رحمت خویش ما را اگر از ما
جز تو نگار هستی یاد رمیان که دارد

بفکر من غم عالم دماغ می سوزد / بعشق سوختنم شعله داغ میسوزد

دلم کدام امید ندیده گم کرده است / که شمع ناله براه چراغ میسوزد

ز بخت تیره من روزگار خلق سیاه است / دلم ز روشنی خود چراغ میسوزد

کدام دل که بسیر چمن گشایم چشم / ز آب دیده من گل بباغ میسوزد

ز روشنائی خورشید کی خبر دارد / کسی که روغن در چراغ میسوزد

چو آتش از لب من شعله میجهد بیرون / پیاله گر بلب آرم ایاغ میسوزد

دل من اگر ازین شعلهای آب نما / همیشه چون گهر شب چراغ میسوزد

رسید عید بگو بر سرش گلاب بپاشند / حریم میکده را آب زنند و آب بپاشند

ز ضعف دل قدح از باده هوش نداد / ز صاف شیشه بروش بگو گلاب بپاشند

رسید لشکر مستی بتر کتاز بهار / که تو بهاد گر از هم صد شتاب بپاشند

ز بحر اخضر خم ابرهای فیض برآیند / که شبنمی بگلستان شیخ و شباب بپاشند

دماغ مجلسیان بالعطر نشاط نخارند / بجیب دل عرق فتنه شراب بپاشند

لب ساقیان حریم مغان زنند صلای / که میخورند و بر رخ زلف نمتاب بپاشند

پیاله‌های دمادم دهند تشنه لبان را / ز جرعه زهره بر آرند و ماهتاب بپاشند

براه دیده بیخواب انتظار نشینان / ز جرعهای بیابانی نثار خواب بپاشند

بالاگر

هلاک جلوه شوخی که چون بحشر درآید / فرشتگان خبر از فتنه کتاب بپاشند

اگر ز دست غمش عاشقان بجلوه درآیند / غبار دل برخ ماه و آفتاب بپاشند

کبابی از دل اگر بو کشش رها دهد و بگذارد / که گردی از نمکت بر دل کباب بپاشند

کسی که ذوق فنا یافت در جهان ننشیند / چو باز پر بدر آرد در آشیان ننشیند

همیشه قافله ملک غیب بر سر کوچند / ز جوش شان را روان گرد کاروان ننشیند

غبار راه خرابات بسکه بر سر بازار است / بطرف دامن امید رایگان ننشیند

همای اوج خیالم که جبرئیل شکار است / پر دو بمغز معانی بر استخوان ننشیند

کرشمه که دل از نازکی نیاورد تاب / سخن نگردد و برد امن زبان ننشیند

هم آشیانه عنقا بود کبوتر جانم / فراز کنگره برج امتحان ننشیند

ببال آه جهان اگر آسمان بنوردم بمن / غبار من برخ هیچ آستان ننشیند

گذار ازین تن پیراهن ساز خواهم کرد / لباس شمعی ازین شعله باز خواهم کرد

نسیم وار بجز کاه عیب خواهم تافت / هزار پرده بیک جلوه باز خواهم کرد

بآب چشمه جان رنگ خویش خواهم شست / بشعله زار تجلی گداز خواهم کرد

بطرف حوضه تحقیق جامه خواهم کند / برهنه غسل ز حیض مجاز خواهم کرد

ز تن برهنه در آغوش خویش خواهم خفت / گره ز رشته سر بسته باز خواهم کرد

اگر ز حسن خود دم رونما نیارد یار
نگاه بر طرف او نثار خواهم کرد

بملک دل ز فنا فتح نامه خواهم برد
خبر بصومعه داران راز خواهم کرد

چه لازمست که یاد از کلیم خویش کشم
من از کلیم خود این بار راز خواهم کرد

اساس کعبه صورت شود ویران
بقبله گاه خدا اگر نماز خواهم کرد

ندامت کنم دوست را رحیم کنند
شکست توبه ام آواز الکریم کنند

مکن ملامتم از باده بگذر ای زاهد
بهل که راه مرا عشق مستقیم کنند

ثواب شیشه بگذار امیدهی ترسیم
گل تو جلوه برنگ امید و بیم کنند

بدام خویشتن این دانه که ریخته
چو زیر خاک رود ریشه در جحیم کنند

من و تو بر یک بیماری دگر داریم
علاج سرد و مکرر شربت حکیم کنند

دری که بر رخ ما و تو بسته دست قضا
کشایشی که کنند دست یک نسیم کنند

چو بی گناه مرا مایه ساز ای زاهد
که زور حشر ثواب مرا عظیم کنند

ز آتش ایمن رسد بزم وصال
سعادت ازلی سرکرا کلیم کنند

مرا بقطره کی افکند این برخاک
که فیض بحر توام گوهر یتیم کنند

گذر بخاک خرابات خود کن ای زاهد
که کعبه آرزوی طوف این حریم کنند

بهر خیال که باشی مقام حال تو باشد
بآن مثال برآیی که در خیال تو باشد

بحسن صورت ظاهر تو کی توجه کنی باز
تو آنکسی که در آیینه خیال تو باشد

خیال خوب تو مشاطه خیال رخ تست
مکن خیال غلط ورنه انفعال تو باشد

بروز حشر که برقع ز روی کار فتد در
تمام عرصه پر از صورت مثال

هزار روز قیامت کفاف صحبت ما نیست
شبی که نوبت مهمانی وصال تو باشد

ز آشنایی خوی کنفس قرار دلم نیست
چه میکشی تو ز نیکا نگان جلال تو باشد

خوش آنکه مست در آیی و من ز خویش برآیم
چراغ تیره شبم شعله جمال تو باشد

بغیر عشق تو زاهد که هست حاصل عمرم
بجوی در دل من هرچه هست مال تو باشد

کدام قطره بیجر در ناب نشد
کدام ذره ترا دید و آفتاب نشد

ز خویشتن سفری شو که آتش از دل سنگ
برون نیامده شمع بلند تاب نشد

چو رهگسی که بجهت الشعاع جسم فتاد
گریخت از بد و مهر و ماهتاب نشد

بر ده پرده گل تا نرفت آب روان
نیافت لذت بوی گل و گلاب نشد

ز روی سر که اجل برده صفت بدر
جمال معنی او فاش و بی نقاب نشد

حجابهاست جمال بتان بدیده عقل
خوش آنکه ظلمتی نور این حجاب نشد

ز نور و ظلمت چندین حجاب در پیشست
کدام تشنه بدنبال این سراب نشد

بعشق زاهد تا غوطها نخورد ابد
دلش شناور دریای آفتاب نشد

ز تاب باده چو رخ قبله مجوسی کرد / ز رشک خون بدل لعبتان روسی کرد
در آن زمین که ز می مست و جرعه افشان شد / سپهر از لب خورشید خاکبوسی کرد
بعیش یک شبه در دل مکن دل حوالش / که با تو حیله ایام چاپلوسی کرد
بغیر ازین گله از یار مهربانم نیست / بروز ماتم من آسمان عروسی کرد
بروزگار خلیل آتشی که گلشن شد / کشید شعله دگر بار ور و مجوسی کرد

زمانه شیوه بدل کرد دو ریشوا اکبر / که جعد باز شد و ماکیان خروسی کرد

دلم هوای تنی شوخ دلگسل دارد / که با نزاکت دل خلق معتدل دارد
بغیر ازین گله از یار مهربانم نیست / که غمگساری لطفش مرا خجل دارد
هلاک عشوه آن شوخ نو خطم که زناز / ز خط غمزه بخون ریز من سجل دارد
چو عندلیب در آن بوستان عمر بخوانم / که غنچه اش ز صفا آب و رنگ دل
گل شگفتگی از گلشن طرب چیند / کسی که تخم محبت در آب و گل دارد

دلم بدولت عشق پریرخان اکبر / نشاط دائمی و عیش متصل دارد

بوصف حال چو طبعم سخن گذار شود / قلم بحرف من از نقطه اشکبار شود
ز حال خویش اگر دم زنم چو مو ستار / نفس بسینه من نالهای زار شود
دلم چو اخگر اگر تو افکند بجهان / هوای عرصه خاک آتشین حصار شود

چو شمع اگر بزبان آورم نهانی خویش / شعار مجلسیان یک یک آشکار شود
نصیب من ز بتان جز فریب عشوه نبود / کسی چگونه بدین عشق امیدوار شود
گل امید نشاندم بدل چه دانستم / که خار غم دمد و تخم خار خار شود
چو شاخ گل گهر خود بعالم افشاندم / نشسته چشم براهم که کی بهار شود
ز اشک و آه من اکبر بخشکسال جهان / هوا بنفشه ستان خاک لاله زار شود

بعهد عشق تو آسوده کی خطا باشد / مباد آنکه کسی با تو آشنا باشد
شهید عشق ترا تا بحشر در ته خاک / نگاه حسرت رفتار بر قفا باشد
چو دید گرمی شوقم طبیب نسخه نوشت / که درد عشق کهن را اجل دوا باشد
در آن دیار که سودای یار خوبان نیست / متاع مهر و محبت چه بی بها باشد
بحر عشق که هر قطره قلزمیست عمیق / چه چاره داند اگر ناخدا خدا باشد
اگر تو ناز کنی یکنظر جمال ترا / نه از آینه دیده رونما باشد

چه میزنی در بیگانگی که چون نگرم / کرشمه تو بچشم من آشنا شد

دلم بگوشه میخانه زان نشیمن کرد / که با من آتش خم تحمل کار ایمن کرد
ز باده قبای عشقم مبین که خواری من / که دوست جلوه بمن در لباس دشمن کرد
مرا بستی حیرت فگنده جلوه دوست / تجلی عجب از حسن خویش بر من کرد

شبم که آتش سودا خیال گستر بود / ز دود آه دلم زیر طوق گردن کرد
مرا بخلوت او حضرت تماشا منت / که آفتاب نگاهش بچشم روزن کرد
پر بدرنگ ز روی شکوفه شبنم وار / سموم ناله من چون هوای گلشن کرد
غرور حسن تو تا با من آشتی آیین بکجخت / مرا بدیده خود خارتر ز دشمن کرد

بتی که تیر نگاهش بدل خطا نکند / دل فرشته برد شرم از خدا نکند
بهیچ جا نشنیده که فتنه که نشود / بهیچ دل نکند جلوه که که جا نکند
بشهر عشق مسیحا اگر طبیب شود / شکسته رنگی عشاق را دوا نکند
عنایت عشق که شادی کباب لذت او / من و خلاصی ازین غم دگر خدا نکند
ز خاک تربت من شاخ نرگسی که دمد / نظر بغیر جوانان دل ربا نکند

می صبوح و نسیم بهار و نکهت گل / حرام باد بر آنکس که یاد ما نکند

خمار توبه ما را شراب می شکند / حباب اگرچه از آسیب آب می شکند
چو نام تو ببزم من پیاله خنده زند / که کمتر از نفسی این حباب می شکند
شود شکسته ز عکس پیاله توبه من / چو رنگ لاله که از آفتاب می شکند
مگر ببوسم نوروز محتسب مستست / که باده توبه ما بی حساب می شکند
دلم ز نسخه دیوان آن مسیح ورقست / که سر زمان فلک از انتخاب می شکند

گناه هستی اگر بر ورشه بهمن / که شحنه زیر چندین ثواب می شکند

خیال عشق ندانم دگر چه افسون کرد / که ریخت رنگ دگر آب دیده را خون کرد
ز خانه روی بگلشن بنهاد گریه من / بنفشه آل شد و لاله جامه گلگون کرد
ز عشق شکوه ندارم که عقل وسوسه ساز / مرا بمکتب دعوی سپرد و مجنون کرد
بنا امیدی از آن خوشدلم که تا سا جوش / ذخیره های هوس را ز سینه بیرون

نهال قد تو از طبع اگر آب کشید / از آن خرام ترا دلنشین و موزون کرد

زبان شکوه ما را سخن نمی باشد / خرام شاهد جانباز را بدن نمی باشد
بمحفلی که تو تنها برهنه جلوه کنی / برهنه گردی سرما و من نمی باشد
در آن جهان که همه یوسفان عریانند / لباس پوشی سر پیرهن نمی باشد
بباغ ما گل نیرنگ عشق می روید / دو رنگی سمن و یاسمن نمی باشد
شکفته ایم جهانیم و در تبسم عشق / چو صبح خنده ما را دهن نمی باشد

شهید آتش جانسوز عشق را چون شمع / بغیر شعله آتش کفن نمی باشد

ز حسن او همه ارباب شوق بی خبرند / نگاهها همه جاسوس چشم یکدگرند
بمحفلی که تو تنها برهنه جلوه کنی / همیشه قافلهای صفات در گذرند

فناست منزل گم گشتگان این وادی | رسیدگان جهان از دل جهان بدرند
بشهر عشق سفر کن که خوش نشینانش | تمام محو جمال‌اند و رفته نظرند
مسافران فلک مرکب از خیال کنند | نشستگان شب فکرت آسمان سفرند
ز سوز آتش خورشید عشق میسوزم | جهانیان همه سوزند اگر بمن نگرند
خمیرمایهٔ خورشید در بغل دارند | دل و دماغ خیالم که آفتاب گرند
بزیر بال و پر مرغ عشق میکند پرواز | خیالهای من افلاک سوز و عرش ورند
بهشت من ز جمالست و لذتم ز حلال | بهشت و طوبی از آنان که عاشق نظرند

منم که از جگر شمع رسته‌ام ابر
جهانیان همه پروانه برون درند

ز خاک راه تو بوی شراب می‌آید | که هر که میرود آنجا خراب می‌آید
بر آتش تو بندانم که سینه بیتابند | که دود ناله و بوی کباب می‌آید
ز آتش جگرم گرم کیست سوز بهار | که گل ز کوزهٔ گلبن گلاب می‌آید
گلاب کرده گلی چند در بهار منست | که زور وایح فصل شباب می‌آید
ز رهگذار چمن گر خبر ندارد گل | چرا ز راه بچندین شتاب می‌آید
اگر چراغ تو خاموش شد چه بیخبری | بیا که قافلهٔ آفتاب می‌آید
سرشته‌ام ز محبت ولی نمیدانم | ز دست کیست که سر رشته تاب می‌آید
هزار رنگ سخن جوش میزند ز دلم | ولی ز شرم و حجابت حجاب می‌آید

گر بپا بانیم بدشت خیال | بچکنم کعبه در بیابانست
من چموشم ولی گر شته یار | از زبان دلم غزلخوانست
من وران بحر رانده‌ام زورق | که دو عالم جزیره آنست
پرستان چمن معنی من | از تماشای خلق پنهانست
من سخن در لباس میپوشم | موسم سرد سیر دورانست
گر سخن زین برهنه‌تر باشد | هم تب لرزه غم جانانست
معنی می‌کشیده عریان | در ریاض دلم خرامانست
آن سخن بر زبان نمی‌آید | زانکه روحانیست و عریانست
شعله را چون برهنگی است لباس | جامه پوشیدنش کی امکانست
پیکر من لباس سوز بود | که بر آتش لباس بهتانست
من بهر دشت بی هوا بخرام | رقم غزل ارانیانست
چون غذا ایم ز علم روحانیست | چشم من کی بهر لب نانست
جان من فربهست و تن لاغر | تن فنا به کمال حیوانست
من ز مرگ بدن نمی‌ترسم | ملک الموت دایهٔ جانست
دایه گر بگذرمان برد خواب | عقل در مهد خویش گریانست
دانه جان ما ندارد خواب | شب همه شب گشاده چشمانست
میدهد شیر و مست خوابی تو | تو بخوابی و او بجانست

تو زبان را بکام خود درکش
که نگهبان تو زبان دانست

اگر این طرز گفتگو بکند
طرز دیگر سخن فرادانست

زین سخن جز سخن نمی فهمند
لفظ و معنی بگوش یکسانست

نشنود گوش صوت معنی را
حرف از گوش و معنی از جانست

در تنزل وجود ما فرسود
بعد ازین وقت رفعت سانست

در تنزل ترقی ار نبود
درد ما را دگر چه درمانست

من چنان در تو محو خواهم شد
که نگه محو حسن جانانست

خوب ملکیست کشور صورت
خواه ایران و خواه تورانست

خوش گرده تمام صورتیان
محشرستان حسن اعیانست

جسم و جان میهمان هم گشته
دست برد و پیک نمکدانست

روح مشغول دست بازی جسم
جسم در بیم روز هجرانست

بزم وصلست و ناز و نوش وصال
گلشنی رشک باغ رضوانست

ملک هندستان که از وسعت جهانی دیگراست
عالمی عکس این عالم راز کاو خرا گشت

عالم خوابست این عالم که نعمتهای او
تا بچشم آید رود کوهی که با دصحراست

این همه نقش خیال انگیز تعبیر چیست
تا کی این خواب پریشان خفتگان را در سراست

هر کرا دیدم بکار خویش حیران یافتم
این کهن بتخانه رنگین بمقام کافراست

آب چشمه شور و باران تلخ هندی بحراست
زانکه ابرش آب اسب از بحر شور و شراست

کار این کشور هند از هم چنین وارونست
آب اینجا نام آذر دارد و کوثر آتشست

حیرتی دارم که با وارونه کاری بهار بحر را
مشرق خورشید در هندوستان از جاو

انحراف فصل هم از اختلاف طبع و آبست
آنکه سالش را ربیع از مهر و صیف از آذر است

ریشه می آویزد از شاخ نهالش بر زمین
آن درختی را که نامش برو لیکن بی را بیست

از ریاحینش چگویم رای بیل و حنظلی
از همه بهتر ولیکن کمتر از نیلوفر است

آدمش نشناس و او را از خلق انسانی بریست
بیشه حیوان که میگوید که مردم پرورست

باب حیوانست این مرتع نه جای آدمی
معدن قیر است این کشور نه کان گوهرست

احسن تقویمش را نیست حسن اعتدال
زانکه کاتب بید باغ افتاد و خطا مسطر است

دلبران اینولایت را سراسر دیده ام
سبزه رخسار حسنشان بر توده خاکستر است

زلف مشکین بر رخ مشکین بنا گوش بسته اند
خط عنبر فام حسن بر رخسار از کور نسبت

نیست چشم آشنا را سواد این سواد
نسخه این علم جادو بخط دیگر است

آنکه دعوی صباحت میکند در ملک هند
چون خزان برگ زرد مایل برنگ اصفر است

بسکه از هندوستان رنگ صباحت شسته اند
صبح او تا نیمروز اندر سیاهی مضمر است

آفتاب اینجا برنگ آبنوسی میدمد
دود سرگین بسکه در صحن هوا اینجا در است

آدمی صورت همین بوزینه هندست و بس
در همه معنی نسبی از آدمش آدمتر است

گر فلاطون زمان آید در این کشور بحص
سال اول آدمی سال دگر گاو خر است

آذر

کوهرست



نه کم ز سوسن آزاده ام بگلشن طبع
که باز کرده زبان در بهار و نشو و نماست

بدودمان سخن از تو الد معنی
بنان و خامه من کوهی آدم و حواست

من آن سپهر کواکب نگار سجده ام
که آفتاب من از مشرق سخن پیداست

ستاره ریزی کلکم بصفحه دیوان
هزار زهره بخلوت نشاند و گفت سهاست

خطم که پرتو معنی بروزگار افکند
چو ذره نیست که در سایه آفتاب نماست

ز مشک خیزی معنی دوات چینی من
سواد خطه چین شهر بند شهر ختاست

حسود در دمن و حرف در قفا دارد
که نرگسش نگه آیین گلشن زبان بقفاست

چو پوست بر گل من هر که بست برگ دروغ
ز خنده ام جگرش زخم دار تیغ قضاست

چو سبزه در چمنم هر که چید دام خطا
کبودی رخش از سیلی زمانه گواست

چه التفات باین هرزه شاعران دارم
که سیرگاه نگاهم ریاض سبز لقاست

نگارگاه سخن از عقاب کلک منست
کسی که پر زند اینجا عقاب من آنجاست

ز جوش سینه چو طوفان بروزگار آرم
حباب خالی من مایه بخش صد دریاست

سخنوران که درین عصر همقران منند
سخن ز رشتشان لکه دار سهو و خطاست

عروس فکرتشان بی نگارت معنی
قبیح روی خجلت ز لفظ غازه نماست

باده و زمزمه خوانند شعر و وجد کنند
بهم در دوغ فروشان که وه وه این چه نواست

جمال شعر ز حسن حقیقتست نه لفظ
که شعله دود کند لیک دود شعله جداست

اگرچه پیرهن از نو نهفت یوسف منست
ز صورت آینه کی رد شود که روی نماست

سخن بمعاد حقیقی و سیر روحانیست
بخاکساری لفظ از قصور همت ماست

باستعاره چه حاجت خرام معنی را
سخن بجسم خود از چشم خویشتن پیداست

اگر بره نبود رهبری که نامه برد
صبا بخوش خبری قاصد عروس سباست

هزار سال بپرواز فکر من نرسند
که شهپرم نفس روح و اوج استغناست

ز غنچه دل جبریل می برد نفسم
که سر بمهر معانی و رنگ بست صفاست

چو خاک سفله بیم دانه دزد مرکز طبع
نگاه شعله طبعم چو شمع بر بالاست

ز گرمی نفسم خون شعله می ریزد
چراغ فکرتم از آتش ید بیضاست

چه شد که طفل کنار زمانه ام اکبر
صفای گوهرم از آب چشمه حکماست

بدور شاه جهان خرمی بعالم نیست
چمن شکفته نشد سبزه و سبزه خرم نیست

درین زمانه کس از خرمی نفس نکشید
بلی حلاوت نوروز در محرم نیست

گل از شکسته دلی لب بخنده نگشاید
که از کدورت دل خاطرش فراهم نیست

پیاله توبه مستی بدست ساقی کرد
چو دیده بنفشستان خفته اند و همدم نیست

قسم بمصحف گل خورد عندلیب ز ساز
نفس نمی کشد اکنون که هیچ محرم نیست

ز بوستان همه مرغان خوش نوا رفتند
که جای اهل طرب در سرای ماتم نیست

نشسته گوشه نشین خم بسان زاهد خشک
که گرفتاری در پرده دلش کم نیست

قیام لیل که مینای باده داشت مدام
زیاد رفته ازانش که قوت خم نیست



جبّاریش ز نخوت و قهرش ز کینه نیست / تا دید و چاره دانی و لطف و عنایت است
آن قادری که مبدع هستی ز نیستی است / آن واحدی که منشی کثرت ز وحدت است
دیباچه رساله آیات صنع اوست / حرفی که بر صحیفه ابداع ثبت است
از صد هزار آیه رحمت درین کتاب / عرش برین برتبه یکحرف از آیت است
تا کرد اشاره هر دو جهان یافت اعتبار / هرکس که هست زنده این یک اشارت است
از عقد کاف و نون که [illegible] / این نسبت و نسب بجهان قرابت است
فرزند صلبی پدر یک اراده اند / این زاده‌ها که مولدشان خاک غربت است
هرکس که واکند بجهان چشم اعتبار / داند که در میانه چرا این شباهت است
هرچند خار گل نشد از نقص خویشتن / آخر نه ربط هر دو بهم از اخوت است
گرچه قبول روح نباتی نگرد سنگ / برد الیقین کشیده فرمان حضرت است
خامش بود جماد و لی بی‌شعور نیست / نه کوه طور سوخته ترک لذت است
در رتبه گیاهی هر خار و گل که هست / از فیض روح ناطقه محظوظ طاعت است
تسبیح خوان حمد و ثنای حیات نیست / لیکن زبان دعوتشان بی‌شکایت است
حیوان اگرچه رتبه آدمی نیافت / با آدمی شبیه در اطوار خلقت است
در نفس هست هرچه در آفاق ممکن است / در آدم است هرچه در اطوار قدرت است
بر آب و آتش از آنکه اوست پرتوی / آنجا همه طراوت و اینجا [illegible] است
ایزد بحکم حکمت راند هر دو را / این یک بمیانه روشد و آن یک [illegible] است

یک غنچه است در دل خاک و حنای باد / این یک همیشه ساکن و آن در سیاحت است
هر ذره نسخه ایست مودار عالمی / هر قطره عالمی که نظرگاه عبرت است
هرچه بنگری ز بد و نیک روزگار / فرزند ناز پرور حسن رعایت است
چون نیک و بد بدیده صاحب نظر یکیست / فکری بکن که باکه ترا این عداوت است
بد نیست هرچه هست نکوتر ز دیگریست / نیک و بد تو در دو قبول طبیعت است
نزد سمندر آتش خشک آب زندگیست / در طبع مرغ آبی زهر آب وحشت است
هر شیوه که پیش تو معشوقیست و ناز / در چشم عیب جو سبب خشم و نفرت است
بوی خوشی که نافه تاتار میدهد / بر زخمیان ز کاوش پیکان زیادت است
باد صبا که روح ریاحین عطای اوست / زور دکان سرمه فروشان تجارت است
یکجا مرو ارشته [illegible] / پیراهنی که گه کفن و گاه خلعت است
این فتح‌نامه‌ها همه یک مطلب است و حرف / لیکن بگوش خصم نوای مصیبت است
آب حیات بر لب مرغان شعله‌نوش / طغیان تشنگی و فزونی حرقت است
بر اهل ده ریاست ده دولت است و جاه / نسبت بشان سلطنت روم نکبت است
نیک و بد جهان همه نسبت بما و توست / با او ترا ز ما و تو آزار و رحمت است
ایزد که آفرید جهان را مراد او / اظهار لطف و رحمت و فضل و کرامت است
افلاک را که مزرع روزی خلق کرد / پنداشتی که باعث انواع محنت است
کی سیر آسمان سبب محنت تو شد / ایجاد او وسیله انواع نعمت است

از عالم سبب شمر این راحت و
دهقان ز رحمت آب بکار آمید
چون عالم حدوث محل حوادث است
آن رامی که تیر قضا در کمین اوست
عالم تمام ناله ز خستگان اوست
آن دارویی که این همه فریاد و نالها
آن خالقی که گوهر آدم ز نور او
آن قادری که پرتو انوار قدرتش
انسان که حسن احسن تقویم خاص اوست
چون جلوه گاه اوست سراپای آدمی
لیک آدمی نه صورت جسمانیست و نقش
این صورت سفید و سیه ظل آدمیست
انسان نه رومیست و نه هندی که روم و هند
انسان نه طول و عرض و نه الوان ظاهر است
فرزند آب و خاک جهان نیست آدمی
فرزند اولین شکم رحمت است
هر چند حی و ناطق و مختار و قادر است

چون از سبب برون روی آرام و راحتست
از خانمان خرابی موری فراغتست
از حادثات شکوه ز هستی شکایتست
زخمی که میزند نه جفا بلکه رحمتست
اما کسی نمی‌شنود این چه حالتست
رو بر درش علامت صدق و امانتست
در آب و رنگ فرو شکوهست و هیبتست
در گوهر بشر هنر حول و قوتست
از پرتو توجه او در وجاهتست
دار السلام حرمت و دار الخلافتست
آدم بنام آدمی از حسن سیرتست
رومی و هندی و حبشی اسم و کنیتست
از آدمی بنور حسن عبارتست
انسان حقیقتیست که نقاش هیاتست
نور دو دیده جبروتست و عزتست
لاف بزرگی که زند از اصالتست
مجبور اختیار بحکم اطاعتست

فرمان شه مدبر فرمان عامل است
اول عزیمت از طرف والی قضاست
انسان باختیار ارادت بنفس نفس
مختار بی اراده و مجبور قادر است
خطیست در میان خدایی و بندگی
ای صاحبی که فکر تو در انتظام ملک
پنهان خیال تو در جستجوی غیب
تدبیر پیر و بخت جوان تو در جهان
نیک و بد جهان بصلاحت گذاشت باز
در کار دین و دولت اولی و اولی
روی تو روسفیدی اقلیم و کشور است
حکم تو بر مجاری احوال روزگار
فکر تو بر منافذ ساعات روز و شب
تدبیر فکر و عقل تو در حل و عقد ملک
حفظ تو تنگ حلقه تر از درع و جوشن است
مدح تو سرنوشت عبارات نطق است
چشم و چراغ سلسله آفرینشی

گرچه بکار دانی خود در چه حکومتست
آنکه باختیار جهت سر عزیمتست
مشغول زندگانی و مجبور شهوتست
از قدرت و ارادت مکلف بطاعتست

چون وحی انبیا همه برهان و حجتست
دیباچه دلایل اصحاب رویتست
تعویذ دست و بازوی اقبال و دولتست
فرماندهی که والی شهر مشیتست
چون عقل اولینش از اولیتست
رای تو نور دیده ملک است و ملتست
جاری چنانکه حکم قلم بر کتابتست
نافذ چو نور شمع در اجزای ظلمتست
چون قبض جان بجسم ز راه احاطتست
کلکت جهانگشای تر از تیغ و رایتست
شکر تو نطق ناطقه بر عبارتست
برآفرینشت شرف از آدمیتست

گویند سر که چه صفت دارد از کمال — نی بر بشر که بر ملک او را فضیلت است
علمست و عفتست و شجاعت و دین صفات — زاید رفیق تر صفتی کان عدالت است
مجموعه ایست ذات تو حاوی این صفات — مجموعه که رابطه‌اش استاد فطرت است
طی کرده مراتب ناسوتی از کمال — اکنون مطار مرتبه‌ات اوج وحدت است
جولان فکرت تو بساحات کبریاست — پرواز همتت بهوای هویت است
امکان ذاتیت طرفی دارد از وجوب — زیر عطای محض و ذات تو رحمت است
از رحمت برحمت حق پی برده‌ایم — عنوان اعتبار الوهیت نبوت است
تو واجب الوجود نه لیک در جهان — بر سر که هست شکر و ثنایت عبادت است
در هر فریضه که بصحت کنند حکم — مدح و ثنای ذات تو تکبیر و نیت است
در عالم از وجود تو موجود شد امید — نزد خرد وجود هیولی بصورت است
در مجلس تو حرف امید از مطالبست — بر در که تو راه دعا را اجابت است
بالله بنام خویش دعا کن ز بهر خلق — نام تو اسم اعظم ارباب حاجت است
جود و سخا که زاده دست و دل تواند — طبع ترا بهر دو حقوق ابوت است
عمر دراز از طول امل از عطای تست — معلول ظاهر است که باقی بعلت است
خورشید معرفت ز دلت بخشند نفس — آری دل تو مشرق صبح سعادت است
فیض سحر فشانده دامان خلق تست — چون بوی خوش که تحفه آهوی تبت است
ریحان روح سبزه بستان لطف تست — چون خلق خوش که میوه اشجار جنت است

بر ذروه ایست کوکب جاه ترا مدار — کانجا فلک بنام زمین در عبارت است
جاه ترا اصابت عین الکمال نیست — زیرا که انتهای کمال از بدایت است
تاریخ کامرانی عالم نوشته‌اند — عهد ترا که ناسخ تاریخ هجرت است
نور وجود اگرچه به پست و بلند خاک — پرتوفشان همیشه بیک ربط و نسبت است
این عزت و منزلت ابنای روزگار — از امتیاز گوهر و حکم جبلت است
یعنی شکوه و شان تو از اعتبار نیست — ذاتیت عزیز و معتبر از قابلیت است
منصب بلند مرتبه از اعتبار تست — چون اعتبار فضل و نسب کز سیادت است
دولت امیدپرور و نامی ز نام تست — همچون گهر که نامور از شان قیمت است
طالع مشرف از شرف ماه و سال تست — ایران همیشه در شرف این ولادت است
تو با عروس بخت هم آغوش خفته — خصم تو سر بدامن کنج ندامت است
دولت حصول مطلب خویش از تو خلق راست — نزد تو خط خلق ترا در رعیت است
چون سیم و زر که قفل دل و دست بستگیست — در دست اهل جود کلید سخاوت است
آب روان که شربت گلها و لالهاست — در شکر عذوبت و در گل مرارت است
تو روی روزگاری و پیشانی مراد — روی امید پرتو ز روی بصیرت است
من رو بدرگه تو سخن آورده‌ام نیاز — بشنو که صاف حکمت و سرجوش فکرت است
گویند شاعران دگر شعرها ولی — با شعر من ترشحشان آه حسرت است
آلوده خیال اخس مهر سند حرف — الفاظشان مهوب نسیم نجاست است

جلاله وار روزبیشان نقل روز نیست ** در خوان نطق قسمتشان درد قسمت است

غیر از حکیم غزنی و خلاق اصفهان ** نرگس که هست در نظرم بی بضاعت است

خلاق معنیم ز کمال سخن وری ** خلاق را بمن شرف از اولیت است

با سرو و خوش کرشمه دو چشمیم در عراق ** مژگان با زبان سخنهای حکمت است

نور دو چشم اگرچه بشغل نگه یکیست ** من چشم راستم که شعاعم زیادت است

برهم کند اشارت چشم چپ از غمزه روزگار ** تا چشم راست کند هر چه دقت است

من نیز صرف دقت معنی کنم نگاه ** از من کرشمه نگه از غیب اشارت است

نازک نگه تر از دل من هیچ دیده نیست ** زیرا که شیوه وان جمال حقیقت است

من شعرباف سندس و استبرقم شمال ** دیبای من طراز عروسان عصمت است

گر با من دیگران که ندارد قماش حال ** پی تار و پود بافته سهو و غفلت است

بر جمله گفتههای اکابر گذشته ام ** مینای شعر پر سقط و سهو و زلت است

با معنی از عبارتشان در کرشمه هاست ** با لفظ در نهایت سستی و رکاکت است

با مطلبی که لایق گفت و شنود نیست ** با حاجتی که صعب تر از فوت حاجت است

احوال شاعران قدیم است اگر نه شعر ** امروز دست خورده ارباب صنعت است

اعجاز بود شعر در ایام مصطفی ** امروز دست رس عجوزان لونت است

علم بیان حکمت اشراق بود شعر ** امروز فال نامه حرف و حکایت است

شیرین غذای روح روان بود علم شعر ** امروز استخوان سگان محلت است

سرف

شعر

شعر اول آبروی بزرگان علم بود ** امروز بر جبین عرق شرم و خجلت است

شعر طری شکوفه بستان کشف بود ** امروز کشف رتبه چون کشف عورت است

شعر اول از سوانح الهام و وحی بود ** امروز از فضایح الحاد و بدعت است

این شاعران عصر که جمعی ارازلند ** حرفی که میزنند ز جهل و سفاهت است

از باطن سخن بگدائی فتاده اند ** تا عاقبت دگر چه جزا و عقوبت است

حق سخن چنانکه سزد کس ادا نکرد ** جز من که بر فنون کلامم مهارت است

امروز در قلمرو ایران از این گروه ** هر کس که هست شاعر تکلیف و رخصت است

فرموده های شعر که ترتیب میدهند ** فرموده های مقطعی اهل حرفت است

دیوان شعرهای پریشان گشاده اند ** با هم بصحبت ار چه سخن از کنایت است

دیوان شعر نیست سرامیست شوره زار ** گر زشتکان لفظ در و خوش کثرت است

دیوان شعر نیست بیاض و سفینه شان ** ابلیس نامهاست که لبریز لعنت است

دیوان شعر نیست طلسمیست از جبال ** دیوان شعر نیست بیابان حیرت است

دیوان شعر نیست خرافات بیخود است ** دیوان شعر نیست خرابات صحبت است

چون مصحف مسیلمه دیوان شعرشان ** مخفی بکنج خانه اهل ضلالت است

پیوسته در نجاست این بادگان طبع ** معنی در استحاضه سخن در جنابت است

روی سخن ز لغوه معنی در اعوجاج ** ز طبعشان دلیل کمال برودت است

منظر شاهان که خشتی سیم و خشتی از زر است | چون کشایی بنگریش اندام شاه دیگر است
گرد این درگه که وا منتها غبار آلوده است | نزد دلهای هوسناکان رجحت بر رواست
آرزوی خاک گشته خاک این گل وی اند | با منه عاقل ترا هم آرزوی دیگر است
چرخ گیرد از یکی تا دیگری باید براد | گنج بادآورد کسری باد بر دم قیصر است
جور گردون کامجو بار است خرد انبار | زیر پای فیل مور آزادی امین تر است
کبک صحرا دانه اش لکجیت و دایم قرست | مور با حرص شبا روزی همیشه لاغر است
سفره ارباب دنیا سبز و دام رایست | سفره دام حیله صیاد از بهر خراست
تا سواد الوجه فقرم هند مستغنا گشود | در جهان همتم هر لحظه فتح دیگر است
منت اکبر هر که در هند هوس گیرد حکمران | ترک هند و جیفه او هر که گیرد اکبر است
شرع چون شمع هدی روشن کند حکمت | در شب مولود سیمبر هلاک آذر است

سرطاست

نرگس که بشهر فرح آباد در آید | گر روح امین است که میخواره بر آید
کس نیست که در پرده عصمت کند آرام | تا تازه نهال چمنش سر بدر آید
از گلشن فردوس بهمراهی خیر ... | رضوان بتماشا که باغ نظر آید
روح ملکی از هوس گشت گلستان | سرمست میخانه طبع بشر آید
در گوشه میخانه کند وجد نهانی | سر زاهد خشکی که در آن بوم و بر آید
با عاشق سودا زده هر صبح کلاز | از خانه برون مست بشهر باید آید

گرما

گویا که هوایش ز تری چشمه آب است | گر رشحه او دامن ناموس تر آید
آتش نا زبر جو صهباش که بادش | هشیار گلشن چو دود سحر آید
شبگیر نهان کرده از آن سبزه نوخیز | گر حمله حریفان چمن بیشتر آید
از خاصیت آب و هوایش عجبی نیست | گر طایر تصویر بفریاد در آید
از پرده نور و صبا بلبل خوشخوان | در مجلس ارباب طرب نغمه تر آید
از بسکه کند نرگس شوخش نگه گرم | هر لحظه گل از شرم بصد رنگ بر آید
سوسن بلب جوی چو طاوس بهشت است | گر روضه خرامان بسوی لب جو بر آید
نارفته هنوز از چمنش موکب نوروز | غوغای بهار دگرش بر اثر آید
از خاره برون آمده صد لاله خودرو | چون لعل بدخشان که برون از جگر آید
هر شاخ خزان دیده که در باغ شکسته است | چون طوبی از الوان ثمر بارور آید
گر چوب بناست که در آب و هوایش | از تربیت روح نباتی بر آید
خار سر دیوار و گل گلشن تصویر | از نشو و نما قابل برگ و ثمر آید

افسوس که آفتاب خرد در حجاب شد | بر روی عقل برقع ظلمت نقاب شد
کشتی تن ز باد مخالف شکست یافت | از سیل فتنه قصر معالی خراب شد
طوفان جهل عالم دانش بآب داد | بر سطح آب دعوی باطل حباب شد
نرگس ز فکر سهیده شمعی بخانه برد | زین شمع دودناک هوا دودناک شد.

باد و دهان آدم چو هند گردد دیو | آلوده شد بسبب که اندر حجاب شد
زادند دیوسار گروهی بهر طرف | وین دیوخوی آفت سر فتح باب شد
قلابی جدل عملی کرد نقد علم | دفتر تمام پر ز سؤال و جواب شد
در غول زار حجت و برهان فتاده عقل | اطناب لفظ در گلوی دل طناب شد
سیماب گوش روح شد این حرف خامسوز | سیماب وار سامعه در اضطراب شد
معنی بسوی مرجع اصلی گریز کرد | وین حرف دست خورده نصیب کتاب شد
از آب و تاب موعظه جز سوز دل نیست | آب سخن بچشمه دلها سراب شد
آلوده ماند دامن فتوی بلوث سهو | پاکی نصیب دامن جام شراب شد
نور چراغ مزبله مجلس فروز گشت | در شام جهل ظلمتیان ماهتاب شد
بر منبر خطا بخطابت نشست جهل | تیغ خطیب ناطقه زان در قراب شد
صهبای روح چون سخن باده خور گشت | عریان شد از طبیعت و پا در رکاب شد
رخت سخن ز بول ریا آب می کشند | زین رو بدین زمانه ملوث ثیاب شد
همچون زن مجوسی در حیض صوم تند | زان جاثیان بخانه برون حجاب شد
از نیت آرزوی وظایف صباح و شام | اوراق دفتر دلشان پر حساب شد
از سنت و ادب اثری در زمانه نیست | دلها ازین مصیبت عظمی کباب شد
یا صفوة الرسل سر ازین خواب خوش برآر | بنگر که چون اساس شریعت خراب شد
از خون آل پاک تو گل جا به آل کرد | تلخی ز آتشش شکر آب گلاب شد

حسنی که در نقاب دو عالم نداشت تاب | بی برقع از دریچه نظاره دیده اند
حرفی که در صحیفه صورت نبود ثبت | بی حرف و صوت خوانده و از هم شنیده اند
جوشیده اند آب صفت در سفال جسم | در آتش اند و صولت آتش ندیده اند
چون گل اگرچه زینت گلزار صورتند | خارند در جهان و بدلها خلیده اند
جام خضر بصبح بقا نوش کرده اند | پستان روح قدس بطفلی مکیده اند
خوناب دل چو باده به پیمانه برده اند | تلخی ذوق قند مکرر چشیده اند
مرغان روح طعمه عقابان بی پرند | بی بال و پر بعالم علوی پریده اند
این قوم را که روح مجرد نوشته اند | بی جزو عنصری ز صفا آفریده اند
در شام هجر تیره طبعان سیاهی اند | در صبح آفرینش عالم سفیده اند
چون حسن زیب صفحه رخسار عالمند | چون جوهر حیات ز صفا نور دیده اند
در جلوه حسن مطلع نظم دو عالمند | در شیوه همچو قطعه میان قصیده اند
بر ابلق جهان بسواری پیاده اند | با لشکران گران بصحاری خزیده اند
اکبر بگویمت چه کسانند این گروه | اقطاب عالمند و ز عالم رمیده اند
خطی که دیده اند برین صفحه دوری | آنرا بخط کلک فنا در کشیده اند
هر چند آفتاب جهانند از وجود | خفاش وار گوشه عزلت گزیده اند
دانسته رو سیاهی معشوق فقر را | یکجو برابر دو جهان زر خریده اند
محتاج نان و جامه بی همتان نیند | در پوستین همت خود در خزیده اند

یارب به همت ایشان نجات بخش / کاین قوم رهنمای طریق عقیده‌اند

شوخی که از نگاهش عالم بهم برآید / کامش از دم درآید کام دلم برآید
آن کوکبی که از وی در انتظار صبحم / بی انتظار یارب یک صبحدم برآید
هر که ز جای خیزد دستانه در گلستان / سرو از خرام قدش دلخسته خم برآید
دارم ز عشقش چون شعله چشمه نور / زین چشمه بس آتش طوفان غم برآید
شوقم زیاده گردد از حرف پند گویان / آتش بجانم افتد از بس که دم برآید
او مست باده و من بی صبر انتظارش / تا کی برون نشینم کو از حرم برآید
پروای من ندارد فریاد از جفایش / کام دلم از آن بت بسیار کم برآید
دیگر ز ناله و آه امید وصل او نیست / کارم مگر ز لطف شاه عجم برآید
شاهی که چون جنابش اشکال [illegible] گردد / فریادهای نطق از صدر اصم برآید
عباس شاه غازی آن خسرو حجازی / کز آفتاب رایش رنگ ظلم برآید
در شش جهت زند تا تخت در یک یورش / شب از جبینش دواند صبح از علم برآید

چو خورشید

هر جا که ابر دستش باران جود بارد / گل زر ز رخ رویید نسرین درم برآید
طوفان خشم گیرد از آب شعله خیزد / باران لطف بارد از شعله نم برآید
شاهین همت او چون پر زند پرواز / از طایران قدسی آواز رم برآید
قضا به تیغ تیزش شریان کشتگان طعنه شکست / یک نیش اگر رساند خون از قلم برآید

بی سرنوشت زاید خصمش بخطه خاک / زیرا که بهر قتل از کتم عدم برآید
دشمن چه چاره دارد با خشم خاره سوزش / خفاش شام پرور کی صبحدم برآید
آهو چه حیله داند عنبر اگر نباشی / در بیشه که بانگ شیر اجم برآید
باد از نهیب حکمش از یکدگر شکافد / هر بر هوا که گاهی ابر ستم برآید
از احتیاط حزمش رنگ قضا بگردد / از ارتباط لطفش کام اهم برآید
گر گلشن طبایع از فطرتش خورد آب / نسناس ناس گردد ناقص اتم برآید
گر جان نوازی او لطف آزمای گردد / نوشابهای رحمت از کام سم برآید
هر جا مسیح لطفش دارو فروش گردد / صحت ز خاک ره دید هیچ سقم برآید
دستش ز جا در آید لرزد بخود ز غیرت / هر جا که بر زبانی نام کرم برآید
در بوستان فکرش نشو و نمای شک نیست / کی خار شوره زار از باغ ارم برآید
از گلشن ضمیرش گلهای غیب روید / از مخزن جنابش صد جام جم برآید
نزدیک شد که دیگر از شرح شوق جودش / از دست جای بخشش مشکین قلم برآید
از مطلع حدوثش طالع شود حوادث / از مشرق ضمیرش صبح دوم برآید
آنرا که دستگیرش توفیق جذبه اوست / زین آب و گل سبکبار از یکقدم برآید
در زیر بال قدرش پرد همای اقبال / در آشیان جاهش بال همم برآید
همت نگر که دایم بی بانگ اهل حاجت / از کوهسار لطفش بانگ نعم برآید
در خوان همت او قسمت کنند روزی / از مطبخ نوالش دود نعم برآید

اول ز طاعت او پسند اهل دین را | فردا که در قیامت جوش امم برآید

هر گل عنب که بار آورد هم شاخ صنم | عندلیبی کندش طایر قدسی بضمیر

نشأه فیض که صاف سخنم باده اوست | خرد افروز بود نه هوس افزا چو عصیر

در قدح جوهر صهبای حقیقت دارم | ندهد شور نمکدان مجازم تغییر

فکرتم باده عنب رساند بسخن | قلمم زنده روح سراید بصریر

زاده فکرت من بود چو خورشید بلند | گرد رجعت چو مسیحا سوی خورشید منیر

پدر طفل خیالم هوس جبریل است | لیک در خطه اقلیم خط افتاده اسیر

دهم از باده خود مسیحا روزی | زنم از جوهر خود بر زر خورشید اکسیر

بیت معمور ز ابیات روانم معمور | لوح محفوظ ز نقش قلمم عکس پذیر

دست آویز ملایک خط من صحیفه صفت | ذکر قدسی بنان گفته من چون تکبیر

نکته در ذروه فکرم چو عطارد در اوج | معنی اندر خم حرفم چو قمر در تدویر

گر شود عیش شباب سخنم خامی طبع | شود از ذوق دگرباره جوان عالم پیر

دست فرسود خزان نیست ریاض سخنم | ارغوان رنگ و مدار چمنم شاخ زریر

غنچه گلشن من خنده زند بر خورشید | در خطم طعنه کشد سرو ریاض تصویر

چون بمیدان آید قلمم در تک و تاز | راه بر فلک بسته شود تک سه تیر

هفت اقلیم فلک یکقلم از کلک منست | کشور عنب نمودم بدین تیغ دو تسخیر

از پی خطبه من منبر ده پایه حسن | ساخت صنعتگر تشریح تصحیح تقدیر

منم آن ساحر اعجاز نما کز قدرت | سحر و اعجاز بنوک خامه نمایم تحریر

خلف آتش طور آب سخنهای منست | که نه نار است و نه روشن نه نار است و منیر

آب ابیات من از باد مسیحی موج | نه ز گلهای بیابان هوس محو غدیر

بیت من بیت عتیق است که معمار ادب | کرده از آب و گل جوهر قدسش تعمیر

نیست چون بیت عناکب سخنم از من و | که ز باد بر زبور بود خیبر پذیر

ناف آهوست ز انفاس حقیقت سخنم | که بود نکهت مشک سرشش عالم گیر

سست

چو آفتاب به بیت الشرف گرفت قرار | فلک نقود سعادت فشاند بهر نثار

ز حجره بکد و نفس و اشت مهرکان زلیب | کشید و برد دلی از زمانه بر ز غبار

همه معانی مستوره سر برون کردند | ز عزفهای طبیعت بسیر محفل یار

بحشرگاه چمن بین ز نفخ صور نسیم | گذشتگان بهار گذشته از سر کار

تو آشنای عهد کهن نداری یاد | که چشم بند تو شد موج خیز لیل و نهار

حجاب بعد از ان گر بر افکنی بینی | که شاهدان همه یکجا گرفته اند قرار

گل دو رو که بحکم دو طبع گود اسیر | بحشر گلزار آید دو روی و عیار

ز فیض روح نباتی بجنبش اندر بر اگر | مسیح ناطق گل را دم انتحار

گل از شباب ربیعی گرفت عمر ز سر | جوان شدند از سر نو بوستان البنجار

لب بهار ز نسرین پر از تبسم شد … بیک لطیفه که سوسن نمود در گفتار

فروغ آتش گلبن سحر که از ره دور … رساند مژده منزل بکاروان بهار

مسیح نامیه جان داد جمله گلها را … گذاشت نرگس رنجور را چنان بیمار

مگر بحفظ مزاجش نهفته باقیه بود … که تا توانی او هست اصل رونق کار

بباغ گلبن نورس ز غنچه سرخ شده … چو طفل شیر که سرخک بر آیدش ز عذار

حرارت می گل گرم کرد طبع چمن … ز ژاله دیده نرگس از آن شد آبله دار

صبا ز رنگ گل آتش ببوستان زد و رفت … ز سبزه دود برآمد ز غنچه جست شرار

نهال سرخ گل از برگ سبز و غنچه سرخ … زمردین طبق و بیضه بسدین منقار

چو کاروان گهر ابر قطره بار رسید … بساحل چمن از موج خیز دریا بار

کنون عجب نبود گر ز فیض طبع هوا … شکفته سر زند از تیر غنچه سوفار

نقاب ابر شده پرده رخ خورشید … چو پرده تنک سهو بر رخ افکار

رسید غنچه ز نیل زبانک معنی کرم … گرفته نامه روحانیان بیت وقار

کسی ندید که مکتوب غیر گیرد ازو … گشود غنچه که خود سر گشاید این طومار

چو صوفیان مرقع لباس گلبن زرد … ز نیم در ز صبا دوخت زر ز جبت و ازار

نهال نسرین گویی که گشت هم بستر … ز بهر کسری گل باده برده در گلزار

ز بوی باد صبا گر شاخ حامله شد … دو طفل زاد ز برگ و شکوفه بی ازار

بیک شکم دو گهر زاد و بکر مانده هنوز … چو زاده روح که بود مادران بوند ابکار

عروسی است بگلزار و محفلی که چمن … که هر طرف نگری صحبتی است بی اغیار

بگوش شاخ گل از غنچه گوشوار ز لعل … بگردن سمن از ژاله لؤلؤ شهوار

نموده زرد گل از گوشهای گلبن خویش … چو عنبرینه زرین دلبران بکنار

چمن ز بهر عروسی عبیر سا شد از آن … درون هاون لاله شکسته مشک تتار

مگر ز آب طبیعت شکوفه تر شده بود … که صبحدم بهوا خشک میکند دستار

ز عکس لاله شده جوی آب جوی شراب … وزان شراب هوا مست و مو جرکرم دوار

بروی آب بط موج غوطه زن ز نشاط … بتخت باد سلیمان عطر گشته سوار

ببال باد صبا بوی غنچه در طیران … ز موج آب روان عکس سبزه در رفتار

بنفشه بر زبر سبزه زار طاوس است … بحسن جلوه گرفتار دام مانده فگار

بدام سبزه بسی طایران خاموش شدند … شکار حکم طبایع ولی برسم گذار

گشوده سوسن گویا زبان خاموشی … اصول منطق معنی همی کند تکرار

زبان غنچه خندان لطیفه گو که چمن … چو نوک خامه من در غرایب الاشعار

فلک که منشی نثر گو است بقدر … کند جواهر نثرم نثار در شب تار

نهفتگان فلک را بجلوه میبرم فاش … چو عکس آینه بیرون ز آینه حصار

نجسته از خط نظاره ام فلک بیرون … بسان نقطه موهوم مرکز از پرگار

چو حلقه بر در روحانیان زند قلمم … برون دوند شتابان بحلقه احضار

بر ارغنون فلک خامه ام زند مضراب … چو بکر نغمه برون آورم ز پرده تار

صریر خامه من بر سپهر پیچیده
ز بانگ خامه من خفتگان بستر غیب
غذای طفل سخن از لعاب کلک منست
برآرم از چه صینی دوات نفس نفیسی
دوات صینی من گوی آهوی چین است
نهفته در ظلمات دوات من آب بقاست
اگر ز مشرب طبع طبیعت آب خورد
بخاکیان دهم از جرعه باده خوش عیش
سخن که زاده طبعم بود مسیح صفت
نسب بروح امین میرسد مسیح مرا
چو نخل مریم از اعجاز پاکی گهرم
ز صاف شیره معنی شراب داده ام
بدردی هوس آلوده نیست باده من
نشاط سخنم بین که چون شراب طهور
بهزل و هرزه نیالوده اند راح مرا
عصیر فکرت من از حلال رضوانست
امانتی که نکرد آسمان ز عجز قبول

بگرمی نفس اندر درون موسیقار
ز خواب باز شوند از نوای نی بیدار
ز نقطه گریه کند تا رسانش ادرار
ز دلو خامه بسی یوسفان روح بیار
که نافه نافه رود مشک او بجمله دیار
که آفتاب در و ذره ایست تعمد ار
گل شباب بریزد ز گلبن اعمار
نزار خضر جوان در جهان کنم بسیار
بپاکی نسب خویشتن کند اقرار
چه غم بهود فرا جان اگر کنند انکار
شکوفه وار ضمیرم شکفت و داد اثمار
که مست منکر او هست و مست او هشیار
که صاف کرده ام از صافی روان صد بار
نشاط جوهر روح آورد نه رنج خمار
بطبع روح از این لذتست نوشگوار
نه چون حرام حریفان ز خانه خمار
سپرد والی فطرت بفکر من ناچار

جهان هما
شهان قانع بملک خویش و درویش
شه از درویش مفلس‌تر بود زین رو که اسبابش
خراج کشورش تا مشت جو هر چه میکرد
همه در یتیم تاج شه اشک یتیمان نیست
زمین از دست شاهان قطره خون در جگر دارد
مگر سلطان شهر از وسعت درویش اگر مست
چو طفلان بر سر این خاکبازی خسروان دمی
یکی چشم خرد بگشا بعبرت در جهان بنگر
زمین کاخیست فوج فتنه غارت کرده بنگاهش
بدین کاخ بلمع گر بدر ها مانده میراثی
بدین طاق مقرنس گر بسی کسری بنود است
نه تنها بر تو از فتنه سیلاب جفا بارید
جهان چون بستر بیمار جای ناله و آهست
سرا بگذار تلخ و شیرین بر بساط دور شب چند است
فلک چون حقه شترنج ما را افسانه کیفیش
هوای دل هوا داری ندارد دل از و برکن
ترا صد دوزخ گرم اندرون سینه پنهانست

بهفت اقلیم علوی نیست قانع شیر دورانش
همین خاکی پریشانست و ملکی چند در بالش
گدا هم جو بجو گیرد ولی کمتر بود شاباش
بهایش داده نقد دین ولی بنداز اقبالش
مگو یاقوت رمانی مخوان لعل بدخشانش
که بگشاید طلسم فقر و جوید گنج عرفانش
همیشه با هم اندر جنگ و نه این پرده نه آنش
به بین خاک بلکسته سر چشم صفاهانش
جهان ویرانه غیل حوادث گرده تالانش
چه دل خوش کرده فرسوده بین از باد بارانش
منه دل بسیل وحشت رهگذر دارد به پنهان
درین گرداب جان افرسا فرو شد نوح و طوفانش
شب و روز جهان از ناخوشی شبهای بحرانش
همه تب لرزه صفراست طبع آشوب بهمانش
دران حقه همه یاران ز نر آلوده دندانش
چو مطلوب تو خصم تست رو خونکن به هجرانش
ولی تا در حجاب کین حذر داری ز سرانش

طوفانش

اجل چون تربیت خفتگان صورت بردی — که دور جهانی خواهش گرده در جیب پنهانش
زبانت دیگر و دل دیگر این کذب نهانی چیست — چه میکردی اگر قادر نبودی بر کتمانش
تو پنداری که پنهان ماند لیکن چون شود دیوان — از صد نسخه یابی بر بیاض عرض سبحانش
چو مهتاب قیامت بر تو اندازد جوالت — شود پیدا سر نقشی که کندستی به پنهانش
تو در لعب جنانت خاکساری در شب تریخم — که تا که سر برون آری میان حشر رود بوالنش
برون آی از طبیعت آتش خود را به طوفان ده — کزین آتش بلک شد مسخ و جریان خواهد اشتعالش
چو تن شوریده گشت از فتنه کاوشهد سیر بالیش — درین کفر آنچه از تن سرزند خواهند کفرانش
شکیبائی بهشت نقد شد ارباب صورت را — که رضوانش رضا شکر و ثنا حور است و غلمانش
هو الطغیان گرفت ای دل قدم چون کوه ثابت نه — که اینجا سر که ثابت تر جهان هماست بکرانش
نمازی نیست ارکانت نمازی جسم بیجا نیست — چه تدبیر آید از جسمی که نبود از ادب جانش
چمن بی نم بستانی از ان جو کرده سرو مدرس خشک — صدف خشک استخوانی کر نباشد در غلطانش
بر او رنگ سلیمانی ولایت داده دیوان را — زفرت در حجاب افتاده سرگردان سلیمانش
ترا کاریست گر در کاه سلطان بر نمی آید — که دیوان ته کار زند سر کاران دیوانش
در آق ارسلان صبحدم بر صبحدم باز است — بو ابدون در رو که فتح الباب اقبال است در بالش
مرا از دوست امیدی بغیر از ذوق قربان نیست — دل از من نیست تا گردانم از خواهش پریشانش
بگلزاری که حسنش غنچه مستور مستانست — نی سنجم بخاری خشک سرو باغ رضوانش
رستی حالتی باید مستان کاندران حالت — نه تن ماند نه عو غایش نه سر ماند نه سامانش

ترا از لذت تصدیق معنی هیچ ذوقی نیست — که اجر بی خبر محسوسی و مهمان سر خوانش
فرامش کن زبان خود که داود حقیقت را — زبوار منطق رمز است و خاموشیست الحانش
تو تا با خویش در حرفی چه دانی نطق خاموشان — چو طوطی خود بخود خواند نخواند کس سخندانش
حقایق در عبارت نیست معنی شاهدی عنقاست — که بر تن جامه اش تخت است و کوتاه است خفتانش
برون کن رخت حس صورت عریان تماشا کن — که محرم نیست سر کش نیست معنی اندام عریانش
درون جامه در گرمابه پاکان گذارت نیست — که این تابوت صلصالی بود سرداب شایانش
عروس دانشت فرزند جهل و زاده عقو نیست — از و پیوند دل بگسل که آلوده است دامانش
بدار العلم نادانی نوآموز است افلاطون — که برهان یقین آموزد از طفل دبستانش
ز مشکوة نبوت گر کنی شمع یقین روشن — ره ظلمات فکرت طی توانی کرد آسانش
شرار شعله فکرت چو مه روشنی دارد — که بتوان دید از وجه یقین با رنگ حرمانش
جمال شاهد قرآن نکرده برقع تحریر — ببست اشراق حسن او به بیل تحریر دو برهانش
شفای بوعلی سوء المزاج قوت عقلیست — گیاه از مصر شرع آور که زین دارد درمانش
اگر از نور برهان فلسفی روشن کند خلوت — چراغ فکر بی روغن بمیرد در شبستانش
کمال از علم و تعلیم است خلوت هم در همست — سر پر فکر دری فکر ترسا نیست بنیانش
ره فکرت گشته [illegible] در پناه دانی — مپوی این ره که صد دامن در بدر ز خارستانش
با فسون مخالف این ره باطل چه میپویی — بطور اهل عصمت رو که بینی نور عمرانش
ره آل علی راهیست کانجا فتنه رهزن نیست — روا از آل عدی بر کرد و ایمن شو ز عدوانش

خذلانش



بستان غیب نیست گلهای معنویست

این نقشها که در نظرت جلوه میکنند

سر رنگ و بو که دیده جانت رهین اوست

در خوابگاه طبع مشو مست خواب جهل

این خار خار مغیلان راه است

آخر نعیم و سر گذاری و بگذری

دنیا قمارخانه زندان خاکیست

تا هست در جراحت عصیان جوارحت

امنیت وجود تو ایمان جان تست

این کفر از سرشت تو مشکل رود برون

ایمان تو زبانی و کفرت نهانیست

در سینه جوش خواهش و تن فتنه خیز جهل

اسباب این جهان گل و خاکیست همدار

ملک زمانه خشک و تری چند بی بهاست

زین بحر و بر چو باد سبکبار درگذر

جاه زمانه چیست که خوشدل شوی باو

محو نگاه چین ازل چشم عنبرش

طرحیست کرده کلک خیالی مصورش

چون جلوه سراب خیالیست جوهرش

گر پهلوی امید نشد گرم بسترش

رنگین ز خون گر روان نوک نشترش

عریان شوی ز خلعت ارکان و عنصرش

پاکست جان بساط جهان نیست در خورش

آرایش نهاد نگردد میسرش

چون تن بشورش آمد خوانند کافرش

کی شست و شو رها برد داغ کافرش

قلب سیه فروشی و روپوش جوهرش

سلطان جان بخواب و خرابست کشورش

بر باد ده که باد بسی خاک بر سرش

شورابه ایست بحرش و ویرانه بر سرش

تا دور مانی از خطر آب و آذرش

مرزیست روم و مرز خدانیست قیصرش

شرار داغ تو تا زد برای جان آتش

شب فراق تو از بسکه سوختم چون شمع

چو شعله گرم تبسم نشسته ام لیکن

شکفته کی شود از صد بهار گلشن ما

ز بسکه گریه خونین فشاندم از مژگان

خلیل ملت عشقم ز داغ سوزم نیست

بروی داغ دلم چشم عشق تر نکشد

اگر ز خون دلم مایه گیرد ابر بهار

ستاره ز آتش آهم اگر ستاند نور

صبا ز خون دلم جرعه فشاند باغ

غم تو سینه شکافست چون کنم پنهان

روم ز کوی تو با نالهای درد آمیز

ز ناله ام همه خون جگر چکد بفغان

شهی که نور تقیش شهاب وار زند

ز چشمه گرمش نشسته روی دل خورشید

کند تلافی خو[illegible]ک حمایت[illegible]

اگر نه آب فشاند حمایتش لیکن

برنگ شمع نشستم در استخوان آتش

بجای اشک فشاندم ز دیدگان آتش

فشانده ام ز جگر تا سر زبان آتش

که زد بجلوه سر غنچه اش خزان آتش

زدم بگوشه دامان بحر و کان آتش

وفای من بر خم کرد گلستان آتش

چنانکه بیند از دور کاروان آتش

بجای قطره فشاند ببوستان آتش

زند بگوشه دستار آسمان آتش

شکست در جگر شاخ ارغوان آتش

چه ملتهبان ز چه هیچم بر بنان آتش

چو صبحدم ز سر شمع با فغان آتش

چو از حرارت خشم خدایگان آتش

بجان دلو فرمینده کمان آتش

بسفره بنخطش گشته میهمان آتش

چو رفع سردی انفاس مهرگان

کند طبیعت یاقوت را زبان آتش

حرارت سخطش تشبیت خرمن سوز — که شعله آب شود گر رسد بدان آتش

اگر ز حفظ تو پوشد زره طبیعت حسن — بخصمش نهد پای در میان آتش

سراب قهر تو چون گسترد بساط فریب — بخاک سینه فشارد چو تشنگان آتش

اگر نه پرتو رایت شود چراغ رهش — بسرش بسنگ خورد همچو رهروان آتش

بروز رزم تو آید اجل بجلوه گری — عرق کند ز تف حمله سر زنان آتش

ز بیم تیغ مبارز شکار جان سوزت — بصلب خاره دگر ره شود نهان آتش

بسنگ سندوش ایام در شکنجه کین — نخواهد از تف قهرت اگر امان آتش

کلاه شعله ربایند از سرش پنهان — اگر بکوچه قهرت شود روان آتش

ز بسکه خشم تو زد کوس شعله آشامی — نداد جز دل عاشق کسی نشان آتش

اگر ز رای تو روشن کند چراغ مزاج — شود بدان همه افسردگی دخان آتش

اگر زند غضبت بانگ در پلاس ابراهیم — بسوی مرکز خاکی شود دوان آتش

اگر نه نسبت قهر تو دادیش فرمان — کجا بر ارکان مکشیت قهرمان آتش

بپای قدر تو افتد رکاب وار هلال — بدست فارس عزمت دهد عنان آتش

فتد چو پرتو رایت بوادی ایمن — کند تجلی روشن چراغ از آن آتش

بساط شعله اگر چیند آتش غضبت — بسنگ و آهن بندد در دکان آتش

ز تاب خشم تو چون کلش بموم زده — بود شکسته رخ زرد و ناتوان آتش

چه گرم زمزمه انشی خموش اکبر — بزن بخرمن این هرزه داستان آتش

برنگ

برنگ و بوی جهان چشم آرزو مگشای — بجای گل بنهد زیر بلبلان آتش

مکن بمدح خسان طبع نازک آزرده — متاب با دو شش از دامن هوان آتش

رفتیم برون از صف این مردم اوباش — آسوده شدیم از ستم گیتی و غوغاش

رستیم در آسودگی هند و هوا خوش — از زحمت اقوام و زمستان و قزلباش

سرتاسر ایران همه یاوه و بیروتی است — باقی همه خونین جگران مفلس و قلاش

دل تنگ حریفان همه چون مرغ گرفتار — پابسته ضعیفان همه چون خار بقاش

انصاف بزرگان همه یک فلس گدایی — گر بنهند بقچاق دو انداز یکی ماش

یک خرد له جو بنهند زکات از جو خشکی — گیرند خراج از سر یک خربزه بلقاش

زین نسبت نفطی که گمان جلّه نشین است — گیرند دو سر چلیک از وزه گنتان

ننشیند اگر در طرفی جلّه نشینی — گیرند دو سر چلیک معمور سر خاش

چون توله همه لوبر و بازنده جوز و باه — چون باد صبا رهزن و شب دزد چو تباش

چون خواب سحر رهبر خلوتگه مردم — بی حفظ چو آیینه و گیرنده چو منقاش

فرمانده سادات و اکابر شده اجلاف — سرگرده ارباب عمائم شده اوباش

هر چند که در کشور خورشید مقیمند — کورند ظلمتکده ظلم چو خفاش

صد شکر که در محفل ما جای ندارند — چون اهل مصیبت نصف بر دم عیاش

در هند ترقی نکند جارس و بس — سازنده و خواننده و بازی و قزلباش

چو صبح جود دمید آفتاب رحمت حق / شب عدم سپری گشت تا دمیده شفق

بسیر محفل ابداع سر برون کردند / مخدرات شبستان غیبی از جوسق

شد آشکار گهرهای تابناک وجود / چو از تجلی حق کان کن فکان بشد منشق

قضا بدوش هیولی فکند رخت صور / قدر کشید بر اعلام مختلف بیرق

بقدر رتبه نشستند جا بجا اعیان / گرفت عرصهٔ ملک از نظام کل رونق

کمال و نقص گهرها شد آشکار تمام / بحکم طبع پدید آمد اختلاف و فرق

اگرچه زادهٔ این امهات چیزانیم / ز صلب معدن علمیم پیش ازین مشتق

خدا است مبدع اشیا که چون اراده کرد / بیک دو حرف ز امرش دو کون یافت فتق

مقدری که چو اسرار صنع پیدا کرد / ز خاره لاله برآید ز بوستان زنبق

بگوش صبح در آویخت گوشوارهٔ نور / بفرق شام در افکند طیلسان غسق

مکان گشاد ز آرام عرصهٔ غبرا / زمان نمود ز ادوار گنبد ازرق

برسم دایرهٔ کن فکان چو زد پرگار / قرار یافت زمین و فلک طبق بطبق

چو بادبان قضا بر کشید حکمت او / ز بحر غیب بساحل فتاد این زورق

چنانکه از عدم ابداع طبع اشیا کرد / شود ز هیبت او باز از هستی منشق

خور جهت شب بیماری فنا یابد / نماند از هستی ترکیب وجود رمق

اساس قصر هیولی ز هم فرو ریزد / بهم رسد نقط دور آخر و اسبق

قضا ودایع پنهان طلب کند ز زمین / قدر ستون کشد از زیر خیمهٔ ازرق

همه سرایر دور زمان شود ظاهر / صور ز تن بگشایند جامه‌های خلق

نه لاله ساغر گردون کشد وگر در باغ / نه غنچه رخت گلی پوشد و نه گل در طبق

کشند جامهٔ نوروزی از تن گلزار / ز لاله دور کنند این لباس استبرق

زبان گویا در کام در کشد سوسن / دهان خنده نما بر هم آورد فستق

شود خموش چراغان بام چرخ بلند / فرو رود بمغاک آب شور این خندق

زمان نماند و ادوار وقت و ساعت او / شود شکسته تن این طرفه شیشهٔ معلق

ازین خزان گذرند شود طوبی به تهی / ز خودسری بچرا باز ماند این ابلق

نفوس عالم کثرت بحشرگاه آیند / ببحر وحدت شوند مستغرق

یکی بنعیم ابد یابد از بهشت وصال / یکی ببحر فراق از غضب شود مغرق

کسی که منکر حشر و قیامت است او را / مخوان حکیم سفیهست و ابله احمق

ندارد آتش سقراطی آن جنان تابی / که از حرارت آن او کند قبول عرق

ره نجات ز اسلامیان طلب نه ز غیر / ز بحث حکمت یونان خطاست درس و سبق

سرا که منیت حدیث رسول شاهد او / چو بشنوی بگوش از ادب بکان ربق

اگر بهی طلبی گفتهٔ رسول اشنو / غلط نماست شفا ز تو چون بیاض بهق

نزار شکر خداوند غیب دانی را / که ره نمود ز ایمان مرا بمنزل حق

ز چشم بسته بجرم چو اشعری بخلاف / نه مشرک احدی را ز اختیار خود مطلق

عبور فکرم بر راه بین از این آیت — بوفق گفتهٔ معصوم و فتوی مطلق
گر از حدوث کلام مجید بندم لب — ز غصب ارث خلافت زنم صریح نطق
نص واضح و حکم رسول و فتوی عقل — پس از نبی بخلافت وصی اوست احق
اگر بحجت این مدعا گواه آرم — زبان بستهٔ حجر هم شود منطق
اگر نه صبح بدعوی من کند تصدیق — بحکم خویش درم بر تنش لباس فلق
بخاندان نبی نزلست آیهٔ وحی — براستی نفس صبح صادقست الیق
کنام شیر خدا نیست جای روبه چند — بعرصه جلوهٔ شاهی نیاید از بیدق
ز جهل آنکه به تیم و عدی پناه آرد — عرلیق وار ز حیرت بحبس بود ملصق
مرا به تیم و عدی کار نیست گفتم فاش — باهل بیت ستوم روز داوری ملحق
ز مهر آل نبی روحم آن زبور وفاست — که روح قدس ز آیات او گرفته سبق
جواهرم همه ترکیب بند مدح علیست — چه حاجتست بالفاظ واضح و مغلق
ثنم بمدح علی کرده هفت بندی نظم — که روح معنی آنست و موج حال ورق
ولایت دل من زیر حکم آل نبیست — نه پادشاه دروغگوست و نه سنجق
ز دوستی نبی و ولی ندارم دست — اگر ز قهر زنندم به تیغ اگر به نجق
گر از لوای نبی بر این اعتقاد رفته بخاک — تنش بتیغ جدا پاره باد چون ورق

با عروسان حجله گاه مثال — شب مرا خلوتست و روز وصال

خلوتی خالی از هوا و هوس — وصلی از نور فیض مالامال
همه دوشیزگان پاک سرشت — زاده حسن و دودمان جمال
همه عریان نمای حله فروش — بر سر افکنده از حیا سربال
همه در نور خویش سایه نشین — در حجاب از خیال چشم نگاه
نورس غیب بی بهار بلوغ — نو بلوغ کمال همه و سال
بی زبانان گفتگو پرور — کرم حرف از زبان غنج و دلال
حرفشان معنی حروف بحرف — قولشان مطلب مقال نه قال
همه تسبیح خوان سبحه گسل — بزبان جلال و لهجه حال
سبحه ابجدی گسسته ز هم — باز کرده گره ز تار مقال
لب معجون حرف ناآلوده — تلخ نادیده از سموم جدال
صافی معنی کشیده از خم غیب — بی نیاز زند از این شکسته سفال
قفل خمخانه تینست سخن — نیست در شرع اهل ذوق حلال
زان عروسان جلوه‌ام نکنند — رنگ ازین آب و خاک پردال
این عروسان که در نکاح منند — خلف عصمتند و زاده حال
سایه پرور مهد ناموسند — ز شب افروز حجله صلصال
حسنشان از نگاه آینه دور — حرفشان از ترنم اقوال
نطقشان در کمال رمز و خفا — لفظشان در نهایت اجمال

الحمد آموز لوح خاموشی / شبهه پرداز نسخهٔ اشکال

رغبت فکرتم چو داد امادان / با عروسان بلابه عیش بکال

فحل طبعم خجسته دامادیست / که بعشرت نشکند اهمال

همه پوشیدگان عیال منند / من خداوند خاندان عیال

از پی بزم عشرتم آراست / نه فلک این سرادق و احجال

چون کنم اختلاط روحانی / با عروسان حجله گاه مثال

هر نتیجه که زاید از طبعم / بر گلی کارد این خجسته نهال

همه بر رسم پیشکش آرم / منظر گاه قبلهٔ آمال

گر کند بهر بندگیش قبول / خسرو خسروان زهی اقبال

شه اقلیم صورت و معنی / مظهر معنی جمال و جلال

نور بوستان ذات و صفات / ظل ایوان ز سایه خیز ظلال

سایه اش پایه بخش فر همای / نفسش روح بخش باد شمال

صیت احسان او سلیمانیست / والی انس و جان باستقلال

بر بساط وسیع باد سخن / مکنه سیر دار ملک کمال

سکه پرورد نام نامی او / نقد اصلاب و فلس ماهی دال

روز کین چون سپاه منصورش / همچو شیران نهند رو بقتال

مرز و بوم وسیع کشور عمر / فتد از باد حمله در زلزال

آفتاب حیات خصم از رشک / تا دمیده رسد بسمت زوال

مبنی از زخم تیغ کینه وران / خط ابطال نسخهٔ ابطال

تیغ را مغفر عدو و خفتان / تیر را حلقهٔ زره خلخال

عکس دلهای آرزو پرور / در دل چار آینه تمثال

از عقابان آهنین منقار / طایر روح ریخته پر و بال

از لب زخم دل زبان سنان / با اجل تیز در جواب و سوال

آیه غزل خوانده حاکم طبع / گشته والی ملک جان آجال

روز بحران حرب از تب خشم / تب نالان ضعیف ناله چو نال

سر ز سرسام تیغ در هذیان / تن ز برسام دشنه گرم سعال

بر لب زخم از حرارت جنگ / نوک پیکان شکسته خون تبخال

شعلهٔ قهرش از زبانه کشد / محترق گردد آسمان چو دکال

گرد در فتح هفت خوان فلک / فکرتش کار تیغ رستم زال

مرثیه خوان عمر بدخواهش / روز و شب نطق نوحه گر با لال

نسخه پرداز مرگ دشمن او / وضع اشکال صفحهٔ رمال

گر کنش چون هوا بگرد در گرم / آتش از نعل او جهد بهلال

بو العجب صورتی که پنداری / رنگ صورت گرفته باد شمال

بیقرار از لکاوری چو زمان / بی سکون چون تموج احوال

تیزگامی ز عنصر حرکت — برق سیری ز شخص استعجال
بعد اجسام سد راهش نیست — چون براق عزیمت ابدال
وقت دوران بسک اشتاب چو چرخ — چرخ پیچد زند بسک منوال
رسم صد دایره کند چون موج — گرد برگرد خویشتن فی الحال
ندهد برق را ره پیشی — ندهد باد را بپویه مجال
در بخار از غراب رو بیتر — در بیابان جهنده تر ز غزال
نتهد اش روز کین ظفر بغنام — همچو آیات صورهٔ انفال
فارس را الضیش سلیمانیست — که کشد شکل باد را اشکال
خسروا آنکه عیش نوبت تست — عام چون عیش غرهٔ شوال
خطبه از نام نامیت نامی — سکه از نسبتت همایون فال
صیت عدل تو در ولایت طبع — آشتی داده گرگ را اشکال
فکرتت شحنهٔ ولایت غیب — فطرتت کان گوهر افضال
نوز سان جهان غیبی را — کرده اقبال فکرت استقبال
با یقین مکاشفات دلیت — آیه نسخ خوانده استدلال
ملک هستی ز فر سایه تو — دیده رونق چو حسن چهره ز خال
تیغ تو آتشیست دشمن سوز — آتشی شعله کش ولی سیال
اثر خشم صولت مریخ — صورت قهر ایزد متعال

جوهرش همنشین گوهر عقل — شعله اش همزبان آب زلال
غوطه در چشمهٔ حیات زده — مانده سرسبز فیض خضر مثال
پای تا سر چو برق خنده قهر — آتش افشان ز فرق تا دنبال
گوهر تاج خصم جوهر اوست — چشمه آب اوست فرق رجال
پادشاهان خدای که داد — چتر فرقت ز سایبان ظلال
که بعز از درت پناهم نیست — در گذرگاه عالم مه و سال
منم آن سایه وار سست و ضعیف — در گذرگاه حرف پامال
در صفاهان ز بخت کحلی پوش — چند سایه نشین بدم ز ملال
نیستم بسته ضیاع و عقار — نیستم پای بند مال و منال
عالم قدس جایگاه منست — چه کنم طوف مشهد و جبال
گر بدست من اختیارستی — ور قضا میگشادیم پر و بال
زین محیط خطر گر تختمی — چون مگس از دکانچهٔ بقال
همچو آدم بشتهر وجود — زود زد کوس نوبتم طبال
نوبت سفلگان ایا مست — صبح اقبال و دولت ارذال
هیچ نشد خبر ندارم — کهنه گشتم بدکه دلال
از تر و خشک دهر بستم چشم — وز نشیب و فراز دست خیال
تا بود مایل محیط خفیف — تا بر گرد همی دوند اثقال

جاه و کامت محیط علوی باد | دشمنت در حضیض صف نعال

ز بی‌وفایی ایام و گردش مه و سال | اسیر محنت و غربت شدم بدشت وصال
بسان سیل بهاران غبار غم زدول | ز فتنه فلکی شدم بر طرف سیال
بهر طرف که گریزان شدم ز جور فلک | چو سایه فتنه چرخم روان شد از دنبال
بهر کناره که جستم کنار ازین طوفان | کشید موج حوادث مرا بموج ملال
قفس شکستم و جستم هوای آزادی | بدام فتنه شدم پای بند فکر محال
عزیز مصر وطن یوسف که هم | کنون چو خاک بخواری غربتم پامال
دلم که جام جم از رشک صاف فیش خون بود | فتاده خوار بهر گوشه چون شکسته سفال
چنان بدیده افلاک گوهرم خوار است | که پند لقمان در گوش غنچه اطفال
ز مفت پیک شتابان بهر طرف شب و روز | پیام غم رسدم جای مژده اقبال
نساخت آب و هوای زمانه طبع مرا | شکوفه ریز شدم چون سموم دیده نهال
بناتوانی غم صرف شد جوانی من | بشوره زار بسرزه رفت آب زلال
کدام روز دم خوش زدم ببزم حضور | کدام شب شدم آسوده در حریم وصال
نوای زهره بگوشم طنین ماتم بود | خروش گنبد گردون طنین کوس
چه رنجها که کشیدم ز گردش گردون | چه زهرها که چشیدم ز ساغر و تنبال
کنونکه نوبت پرواز اوج آزادیست | قضا برشته تقدیر بست دم و بال

هزار خون بدلم کرد روزگار ستوه | ز عشوه‌ها ز جوانانه مکند این زا بال
اگر حمایت جان زمان بدو کنندم | ز چرخ کینه ور این گشتم با استعجال
خدیو کشور توران نذر محمد خان | سلیل صلب بسالت سپهر جاه و جلال
نسیم معدلتش روح پیکر ایام | بهار مکرمتش زیب گلشن آمال
ز شمع فکرت او پرتویست جوهر روح | ز مغز فطرت او عطسه ایست باد شمال
رقوم وحی در الواح فطرتش مسطور | رموز غیب در آیینه دلش تمثال
کند بضبط ولایت حمایت عدلش | همان اثر که نسیم صبا بطبع نهال
چراغ عالم اشباح اگر شود رایش | شوند برهنه اشخاص از لباس ظلال
بزیر سایه کند آفتاب سیر سپهر | در آن فضا که گشاید همای چترش بال
سبک عنانی عزمش اگر دهد دستور | سوی محیط ز مرکز روان شود انفال
گران رکابی حلمش گر افکند لنگر | شود بحر زمان آرمیده ز دور حال
اگر بچرخ وزد باد حمله آتش گیرد | چراغ مهر پراکندگی شرار مثال
سموم قهرش اگر بگذرد بگلشن طبع | بدوش لاله شود زرد رنگ برگ آل
بکینه خواهی غمدیدگان دور قمر | کشید حلقه بگوش فلک ز جرم هلال
برای پرورش آب و رنگ گوهر اوست | که خلقت بشری یافت قالب صلصال
اگر نه قوت تاثیر اسم او باشد | سخن سخن نگشاید زبان زبان مقال
هنوز گلشن اقبال او شکوفه نابسته است | بکام دل پس از این میرسد بحد کمال

هنوز پرده‌نشین است شاهد بختش — خرام عیش کنون میکند بغنج و دلال
هنوز در سفر دولت است اقبالش — کنون سعود فلک میکنندش استقبال
زهی ز حصر کمال تو فکر سرگردان — زهی ز هیبت شکوهت زمانه مالامال
بعزم رزم چو شمشیر برکشی ز نیام — بباد ره ندهی شش بخصم مجال
حصار آهن چو بید ز بیم تیغ تو خصم — بدان مثال که در حصن آینه تمثال
ز نقطه ریزی سرهای کشتگان در رزم — زمین معرکه ماند بصفحهٔ رمال
گشاید اختر تیغت چو کوکب قاطع — بقطع عمر عدو از اثر در آجال
ز خون گرم مخالف که میخورد تیغت — بشکل جوهر باشد اثرش تبخال
ز زخم ناوک قهرت اگر نه ترسانست — چرا ببحر زره پوش گشت ماهی دال
تبارک الله از آن نقره خنگ یکرانت — که چون بنوبه عنانش دهی بروز جدال
ز صدمهٔ سم او کوه تو تا گردد — ز باد پویهٔ او بر فلک فتد زلزال
ز گرد پویهٔ او چشم فرقدان کحلی — ز نعل سایهٔ او چهره زمین پر خال
جهد ز حد دل صد جهت چو قوت فکر — چه گرد سبزه النگ فلک چو خیل خیال
بگرد او نرسد سایه گر برآرد پر — چه فهم کند ز درک حقایق اشکال
بهم نورد طومار دوری فرسنگ — چه طی کند ره وادی بکام استعجال
نه باد پای که بادیست تند رو که ورد — گهی بکشور شرقی گهی بملک شمال
از آنجهت که ترا باد گشته فرمانبر — کند خرد بسلیمانی تو استدلال

ستاره کوکبه خانا سپهر درگاها — که ظل رحمتی از نور ایزد متعال
مرا ز جور فلک شکوه ایست پیش از پیش — ولی بیان کنمش در نهایت اجمال
عراق منشأ من بود و قید حب وطن — کشیده داشت مرا در سلاسل و اغلال
بهر دری قدری آبروی کردم صرف — گذشت عمر عزیزم اکثرم بدین منوال
چو تنگ دیدم بر صید خویش دام وطن — باضطرار نمودم وداع اهل و عیال
بدان خیال که رو آورم بکشور هند — بکامرانی و عشرت کنم تلافی حال
فتاد از ره تقدیر ره بدین ملکم — نشستم از همه فکر و خیال فارغبال
قضا ز کلک قدر صورتی دگر انگیخت — که پای بست شدم در مضایق اهوال
هر آنچه در کف من داشت روزگار گمان — بزور فرسته ام الخند و برد از چنگال
کنون بغیر دو انگشت نیست در دستم — ز نقد و جنس بگیتی تا بیک مثقال
رسید قرض بحدی که گر کنم تقریر — قلم ز شرح شمارش شود خلال خلال
ز قرض خواه چگویم که در خلا و ملا — موکلند بمن چون فرشته اعمال
خدایگانا خانا بدان خدای که هست — حریم درگه او قبله گاه اهل سؤال
بآن رسول که از امر و نهی احکامش — تمیز یافت ز هم جوهر حرام و حلال
بعلم مرتضوی در نظام دین مبین — بسر فشانی تیغش ز خصم کینه سگال
که چون متابع اسلام اهل تصدیقم — نظر بحسن یقین کرده ام بدیده حال
نجات بخشی ازین وحشتم برخصت راه — که در هوای طرب طایرم گشاید بال

مثال داد که ازین شهر رو براه آرم
ز هم بطبل رحیل از نشاط طبع دوال

راه همین صله شعر حضرت ما سست
نه چون دگر شعرا از روی بال و منال

همیشه تا ز حوادث زمانه فتنه فزاست
ز حادثات زمانت مباد بیم زوال

بچرخ کوکب بخت عدوت سوخته باد
سپند چشم بد از بهر دفع عین کمال

گوهر دریای قدسم بر کنار افتاده ام
گنج عنبر بسم در سنگلاخ روزگار افتاده ام

آتش طورم بشاخ نخل طبع آویخته
آب حیوانم بخاک رهگذار افتاده ام

آفتابم بر گهر پرورده فیض نسبت
از تجلی سخن بر سر دیار افتاده ام

ابر فیضم مایه بحر از انعامم نسبت
من بهر ویرانه چون سیل بهار افتاده ام

من از آن شمعم که شب در طور بر تو فاش اگر
لیک دور از شعله خود چون شرر افتاده ام

من از آن بحرم که از وسعت محیط عالمست
لیک باران گشته بر دریا کنار افتاده ام

محرم هر خلوتم آرایش هر انجمن
در درونم لیک بر در پرده وار افتاده ام

من همان طاوس گلزار بهشتم کز فریب
روضه جویان بر لب این آبخوار افتاده ام

در قطار چرخ مشک آهنگ بودم پیش از این
سرکشی کردم که اکنون از قطار افتاده ام

پیش ازین در دست من بود اختیار روزگار
بیخبر اکنون بدست روزگار افتاده ام

قاصد پیغام جانانم به ره وا مانده ام
شاهباز اوج قدسم از شکار افتاده ام

جوهر عشقم بطبع روزگار آمیخته
که بصورت پرده در که پرده دار افتاده ام

در نهاد خاک هرگز جوی ساکن گشته ام
در فراج باد صرصر بیقرار افتاده ام

در رگ خوبان ز گرمی همچو خون جوشیده ام
در خیال عاشقان چون خار خار افتاده ام

باده ام دارم ز خون گرمی بهر کس الفتی
گرچه تلخم اول آخر خوشگوار افتاده ام

آتشم از سوز من هر خام دارد پختگی
آب صافم با همه کس سازگار افتاده ام

من بهشت خویش را در سینه دوزخ کرده ام
از شهاب خود زگردون خاکسار

هست نقدم از عیاری گوهرم را قیمتی
زان بخاک راه سلطان چون نثار

بر سر افشانند اول گوهرم را از شتاب
حالیا بر خاک ره بی اعتبار افتاده ام

پایمالم میکنند اما بعزت میبرند
هرکه داند قدر من داند که خوار افتاده ام

من یک پیمانه از پیطر فی افتاده ام بخاک
گرچه مست افتاده ام اما هوشیار

کلک نقاشم که مو بر موی می پیچم بخویش
از زبان بر لوح دل صورت نگار افتاده ام

ناله حسرت کشانم من که دارم بوی دل
اشک یا تم دیده کانم داغدار افتاده ام

گو نسیم رحمتی کز خاک برخیزم بناز
من که بر خاک ره خود چون غبار افتاده ام

در جهان از بار هستی کرده ام خود را سبک
راست چون تابوت خالی در مزار افتاده ام

عالم از فریاد من پر شد باهنگ خروش
چون صدا بر قله این کوهسار افتاده ام

ابر من از بحر شور دیده ام پر در آب
بر کنار از دل خود اختیار افتاده ام

در حریر روزگار از بد قماشیهای خویش
تا بکارم غلط بر روی کار افتاده ام

گوهر کم قیمتم در قحط سال روزگار
گرچه از پاکی گوهر شاهوار افتاده ام

کاروان مشک تاتارم که در رستای جهل / رو بشهرستان عزت در گدار افتاده‌ام

هر که آمد بر قماش من نگاهی کرد و رفت / از کساد مشتری در تنگ بار افتاده‌ام

از گرانی بسکه ماندم در دکان ارزان شدم / بی خریدارم درین ایام و خوار افتاده‌ام

بی وقوفانه خرید جنس دانش کرده‌ام / پیش همچشمان بصورت شرمسار افتاده‌ام

جوهر آنم که در خاک جهان گم گشته‌ام / سنگ نایم با آب جویبار افتاده‌ام

مرغ زیرک نیستم در چاره بهبود خویش / زانکه در دام مصیبت چند بار افتاده‌ام

بسکه در عالم سفر کردم که جویم کام دل / پای فرسوده نشستم دل فکار افتاده‌ام

پای بر صد سنگ حسرت خورده جانم از براه / زخم دار دخته و زار و نزار افتاده‌ام

بعد ازین رو بر در شاهی روم کز لطف او / در جهان خویش بی صبر و قرار افتاده‌ام

والی تدبیر اشیا نقش بند آب و گل / گر نهان بهنهای حکمش آشکار افتاده‌ام

پادشاه صورت و معنی خدای انس و جان / گر نشان بسکه اش صاحب عیار افتاده‌ام

کی توانم شکر نعمائش همین بس شکر من / گر شناسایی فراتش شرمسار افتاده‌ام

ز شوق هند دلم گر ابا کجاست نسیم / که همچو هند آنها بیارگاه سلیم

همای فر سلیمی که سایه‌بخش عطاست / باوج عز تم آرد ز خاک وحشت و بیم

درین سراچه بود دل دماغم سو جنت / کنم بنوحه بوم این خرابه با تسلیم

ازین خرابه بشبگیر بار خواهم بست / بگلشنی که بود آب و رنگ باز نعیم

عراق و نعمت او چیست تلخ و شوری / چو ناله شب رندان و اشک یتیم

ز آه و ناله مردم درین خراب آباد / سرای دلها ماند بخوابگاه سقیم

سواد اعظم هندست جای اهل هنر / که سرنوشت من آنجا نوشته کلک قدیم

بس است اگره و لاهور دولتابادم / وطن چو غربت من شد مسافرم نه مقیم

سواد هند بود زینت لباس حرم / از آن سراچه امن است آن خجسته حریم

چنان بکعبه هند است رغبتم نزدیک / که شکلهای خیالی به پیش فکر حکیم

طواف هند بود فرض اهل عمره عمر / چو بعد طوف نماز مقام ابراهیم

گریزگاه هنر ملک هند شد زانرو / که هست والی او قدردان علم و علیم

عیان شد از تتق غیب با کمال ظهور / جلال اکبری از کسوت جمال سلیم

کمال او بشری هست یارب این چه کسیست / که وقت قهر حلیم است و گاه کینه رحیم

همین تشبه حق بس که کس نشد محروم / ز بارگاه سلیمی چو آستان کریم

بزرگتر ز جهانست و در جهان گنجش / چنانکه حکم کواکب بصفحه تقویم

کشیده ساحت ملکش بسر حدود جهان / رسیده نور جهانگیریش بهفت اقلیم

سر از برای سجود در تو بر دارم / گرفته بر کف تسلیم و مسکینم تسلیم

سجود خاک تو رکن نماز ارکانست / ز شارع ادبم این فریضه شد تعلیم

بجز تو سجده بر کس که کرده‌ام سهواست / ز نشان سجده سهو آنقدر محو تعظیم

ز عکس نور تو آدم چو دید عزت یافت / ملک ز روی ادب کرد سجده تکریم

وجود جود تو شد علت وجود امید | ازان سخای ترا بر طلب بود تقدیم
امل بجود تو لب تشنه چون صدف ز سحاب | سخا بطبع تو قایم چو بوی گل به نسیم
ز بسکه سیم و زر افشاند بیدریغ کفت | درم بدریا رود ز شست ماهی سیم
بآسمان نکنم نسبت آستانت را | اگر بگفته چند از زبان فکر قویم
خزانه خانه زر و سیست در جهت چو فلک | که حصه همه آنجا بعدل شد تقسیم
جهانیان بقنوط نماز و عرض نیاز | بر آستان تو دارند روز هفت اقلیم
نقود معدن و کان روشناس ازین جهت است | که هست نام تو خط نواصی زر و سیم
نشاط خاطرت از نغمهای روح قدس | نه چون مزاج بشر بر سماع نزل ندیم
دلی که مهر تو بنود مزاج مغشوش | سرشته صاف وجودش بدرد نار جحیم
نسیم گلشن لطفت جنان رطوبت بخش | که ریزد از عرقش آب کوثر و تسنیم
سموم بادیه قهرت آنچنان جانسوز | که العطش زند از گرمیش سموم جحیم
بزرگوار شها دارم از حوادث چرخ | دلی چو چشم عدوی تو در عذاب الیم
بکنج محنت و غم در مضیق خطه خاک | کشیده پای بدامن بسان حلقه جیم
گلم ز شاخ ربیعی بزید و بخت نجاک | برهنه شد گلم از رنگ و غنچه ام ز نسیم
تو هم که نوبت عهدت ربیع ایام است | روایح تو دهد روح در عظام رمیم
گر آورم پس ازین نام دیگران بزبان | چو خامه باد زبانم به تیغ قهر دو نیم
چو سوسن از دو زبانی نبوده ام متهم | یکی زبان دو سخن نیست شرط نطق حکیم

بآن خدای که از درک ذات بیچون | خرد چو بیخردان عاجز است و نطق عقیم
بصانعی که وجود از عدم برون آرد | بجز مشیتش ماهیتی نماند عدیم
بود چو قوت پروار مور سست و ضعیف | باوج عزت و قدرش عروج فکر حکیم
بآن رسول گرامی که از تقدم ذات | نظر نکرد برین دودمان جسم جسیم
بآن مبارز میدان حق که شمشیرش | فکند زلزله در خاندان خصم خصیم
بروح قدس که بستان طراز فطرت تست | بسر سبز سلیمی و حرمت حا میم
بنور نام تو گر پرتو جهانگیری | محیط سر دو جهانست همچو عرش عظیم
که در سرم بجز از سجده ات هوا نیست | نشست بر سر من گرد درگهت دیهیم
مرا عزیمت فطری طواف درگه تست | برین عزیمتم اکنون و کرده ام تصمیم
برین عزیمت اگر جذبه ات رفیق بشود | ز رهزنان بمنازل دگر ندارم بیم
همیشه تا بود از عدل شه نظام جهان | بسلک معدلتت باد در ملک تنظیم
بهار عمر ترا آبروی فصل شباب | ثبات مملکتت را قوام حلم حلیم

غبار آلود ازین گلشن چو باد مهرگان رفتم | چمن پژمرده دیدم ز گلشن دامن فشان رفتم
ز اظهار شکایت با زبان آتشین چون شمع | جهان پر دود دل دیدم برون دامن فشان رفتم
وطن بر من چو کنعان گشت از مهری آن یعقوب | ازین چه بار بستم بر صدای کاروان رفتم
مرا بفروخت یعقوبم بخاک آلوده سیمی چند | چو سیم سفلگان در خاک غربت بی نشان رفتم

گرفته دست بخت خویش رفتم زانجمن بیرون
زآب کوثر باکم ریاض دوستان تر بود
گلاب تلخ گلزار وجودم در دسر بیداد
همایون فر همای من اسیر دام وحشت بود
چو صبح از مشرق غیب آمدم با نور پیشانی
دو عالم را بجنب همت خود مختصر دیدم
وطن بر صید من چون دام بر دم تنگ تر شد
بهای گوهرم از نقد کان کس فرو نتر بود
غبار آلوده چون سیل بهاران در بدر گشتم
چو گنج شایگان در چنگ نادانان بی بها بودم
زکان همت اختر گوهری چون من برون ناید
بهار باغ خلدم جای من گلزار صورت نیست
چراغ کعبهٔ قدسم درین ظلمتکده جا نیست
چو برق از نور خود افروختم آفاق عالم را
ازین یاجوج را رفته بردم در دسر بیرون
زایران سایه بر دار السرور هند افکندم
ازین قشلاق ترکان کز سواد ترکی خالی ست

چو باد از دشت و آب از جوی و بوی از بوستان رفتم
کنون لب تشنه شد جوئیش که چون آب روان رفتم
ز مجلس درد سر بردم بهاران سرگران رفتم
هوای اوج آزادی گرفتم زآشیان رفتم
ولی با بخت ظلمانی چو شام عاشقان رفتم
بیک کام خرد از ساحل برد و جهان رفتم
چو تنگ افتاده دیدم کار خود در کار ارزان رفتم
گرفتم گوهر خویش از دیار بحر و کان رفتم
کنون خامش شدم گر ره بحر بیکران رفتم
نهان کاول بچنگ افتاده بودم ناگهان رفتم
ولیک از کیسهٔ دریا و معدن رایگان رفتم
باقلیم بهار از بیم تاراج خزان رفتم
نمودم شمع بینش روشن از دیر مغان رفتم
ولی پا ذوم زدم از سر دو عالم بر کران رفتم
چو عیسی را پستان غم بسوی آسمان رفتم
بخرگاه کیانی زین وطاق ترکان رفتم
باقلیم سواد اعظم امن و امان رفتم

نشد چشمم ز خوان سنگ چشمان سیر چشم
متاع بحر و کان در خورد خرج همتم کی بود
نبودم طاقت آسودگی بر آتش بیداد
تعلق خشت حب الوطن دیدم تار و بود
شکسته رنگ در اقلیم ایران مانده بودم خوار
زکوة از حاصل جنس گدایی کس ندارد چشم
بمن هر کس بنوعی داشت منت از وجود من
اگر نامم بدر سیداد تلخ از زهر منت بود
بیا ای باد و پیغامی ز خاکم سوی یاران
شمار ابزم عشرت جمع باد از خرمی چون گل
منم طاووس روحانی ریاض کشور هند ست
چو طاووس از بهشت آمد بهندستان جایگه داد
دران دریا که گردشهای عالم موجهٔ آن بود
ز قحط مشتری والای قدر زمین کهین شد در بازار
هوای صحن گیتی با مزاجم داشت ناسازی
چو فکر هندسی آفاق عالم جمله پیمودم
نیامد زنده غیر چراغ فکر خود پیشم

گرسنه بر سر خوان مسیحا میهمان رفتم
بدرگاه عطای آفتاب زرفشان رفتم
سبکرو با دماغی خشک مانند دخان رفتم
گسست این رشته تا از هم چو نقش از زبان رفتم
ولی آخر عجب مردانه زین شهر زبان رفتم
غلط بود این که در ایران بدرگاه کسان رفتم
ولی همت خورد و بزرگ از دودمان رفتم
چه منت دارم اکنون کز وطن بی آبرو رفتم
بگو طاووس مچیتم سوی هندوستان رفتم
که من چون برگ گل بی برگ و بار از بوستان رفتم
نهفته تخته بود اینکه رود از اصفهان رفتم
سرد من هم ملک هند اگر طاووس سان رفتم
چو موج از باد مهری یاران بی نشان رفتم
در دکان معنی بستم از کون و مکان رفتم
چو نرگس ناتوان رادم بپای و ناتوان رفتم
ز خاک آباد مرکز تا محیط لامکان رفتم
ندیدم داوری چندین برسم امتحان رفتم

نان رفتم

زدم صد سنگ بر درگاه گردون کس نداد آواز — ز دهشت باز گشتم تا مکان خود دوان رفتم
نشان از روز بهبود ناشد از بخت چندین — بکام اژدها و دیدهٔ شیر ژیان رفتم
شدم دلگیر ازین بیهوده کوشش بعد ازین — ستم با دیگران کن من بعیش جاودان
کنم من نیز روزی چند ناز و عشوه در — که با اقبال خود رو بر در صاحبقران
خدیو هفت کشور وارث ملک سلیمانی — که چون سوسن بباغ مدحتش رطب اللسان

گیتی

صاحبا کبریا خداوندا — ای جنابت کیمیای سخن
کرده در دیده خرد در شرف — خاک راه تو همچو نور وطن
فتد ادهار حلم و تمکینت — کوه را بر کمر نزار شکن
از نسیم شمامه سخنت — غنچه در دیده بوی پیراهن
کوثر آب دار اشعارت — کرده خون در دل عقیق یمن
چشم نرگس همه نگاه شود — یکنظر گر کنی بسوی چمن
شده حیران خندهٔ طبعت — بر هوا باز کرد غنچه دهن
کرده فیض بهار طبعی تو — خار را سبزه خاک را گلشن
عیسی فکرتت معانی را — از سخن جان نو دمیده بتن
از زبان دلت سخن گفتت — با کلیم الله آتش ایمن
آن سهیلیست پرتو عشقت — که از و رنگ دیده سیب ذقن

بود خاشش چراغ حسن بتان — گردمی از شعله نکهٔ روشن
تا قب از لطف اگرچه بنده نسبت — لیک این لطف بایدت کردن
که بنام دگر کنی شادم — تا شوم نامور بملک سخن

گوش کن لحظه ای بجان سخن
از زبان من و زبان سخن

شعر هرچند حکمت و بیانست — قفل بهتر در دکان سخن
چون نمی بارد ابر احسانی — شوره زار است بوستان سخن
چون نمی بیند آب تحسینی — خار خشکیست ارغوان سخن
کرده یخ بند حسرت افسرده — آب سرچشمه روان سخن
گل امید چون شکفته شود — در چنین موسم خزان سخن
خشک شد بوستان فکر و خیال — زرد شد رنگ گلستان سخن
نه گلی نی شکوفه نه ثمری — خاک بر فرق بوستان سخن
خار زار است صحن گلشن فکر — سنگ لاخیست طرف کان سخن
کشت آخر بدل انجا کشتی — گلفروشی باغبان سخن
چو سر سنگ ریزه می چینند — مردم از بحر بیکران سخن
بوریا باف صفه هنر است — آنکه می بافت پرنیان سخن
چون کسی گوش بر سخن نکند — بکه گوید سخن زبان سخن

چشمی از بهر حسن در کار است | گوشی از بهر امتحان سخن
گوش صوت سخن کند ادراک | روح نظاره روان سخن
آنکه نه گوش دارد و نه روح | نشنود ناله نهان سخن
روح از نطق خود سخن گوی است | نطق با جمله ترجمان سخن
رازهای نهفته در دل روح | کی شود خطبه البیان سخن
آن سخنها که در دلست نهان | کی بصوت آید از فغان سخن
هست در شهر جان نراز خبر | که یکی نیست در جهان سخن
کس نفهمنده غیر خاموشان | منطق الطیر بلبلان سخن
در شبستان دل بعالم نور | بازگردند تا بدان سخن
گرچه گفتند هر یکی سخنی | مانده در پرده داستان سخن
لیک از الهام عشق نکته طراز | میکند نطق دل بیان سخن
بر دل هر که آتشی زده عشق | میکند بر نفس دخان سخن

ملک سلیم شاه محیط است بر جهان | نگنجدش از مکان و دگر چند ز لامکان
فرشیست در سرای جلالش نهاده چرخ | راهیست در حریم درش سوده کهکشان
از بهر روشنی شبستان عشرتش | روشن نموده چرخ بسی شمع بی دخان
از بهر نشر صیت کمالش بروزگار | انشا کند خطیب زبان خطبه بیان

در عالمی که کوکب جاهش کند مدار | آنجا نه ذره هست و نه کوکب آسمان
در عرصه که رفرف دلبادلش کشند | خورشید همچو سایه فتد زیر سایبان
در صفه که رفعت او گسترد بساط | گردون چو کفشکن نشیند بآستان
آنجا که جلوه گاه بلندی قدر اوست | معراج پایمال بود همچو نردبان
بر روزن سرای رفیعش ز دور باش | خورشید بگذرد مگر از پشت ناودان
حامی تر از حرارت صلبیست در بدن | عدلش بضبط ملک و عطایش بحفظ جان
حکمش چو حکم عشق روانست بر خرد | فیضش چو فیض علم محیطست بر روان
درگاه او که قبله ارباب حاجتست | همچون حریم کعبه دهد مژده امان
امنست روزگار بعدلش چنانکه شب | در خواب هم صفیر نیاید ز پاسبان
چون دید ناز بالش تکیه گاه امن | راحت گزیده گرش پهلوی پهلوان
شد راههای بسته بدوران عدل او | از فتنه پاک چون ره دلهای مهربان
شد راههای مختلف از نور رای او | روشن چو چشم خانه ز انوار دیدگان
آرام یافت عرصه ملکش چو آرمید | تدبیر او به پیری و بخشش بعنفوان
از بسکه شد ز همت او چشم طبع سیر | شاید اگر هما نکند میل استخوان
اصل وجود گوهر یکتای او شناس | آبا و امهات و موالید و فرع آن
او مظهر سلامت و امنیت اسم او | از ملک غیب آمده با تحفه امان
وین اسمهای مختلف از جلوه صفات | هر یک بقدر قوت قهرند و مهربان

هر چند در میان صفات امتیاز نیست
از لطف و قهر فرق کند مرد نکته‌دان

لطفش ز قهر بیش بود عفو از انتقام
خشمش ز بی‌کمینه و درس را امتنان

از بسکه دست همتش افشاند سیم و زر
اسم سؤال کم شد و دست طلب نهان

اکنون چو سایلان طلب پیشه همتش
گردد بجستجوی فرو ماندگان دوان

جودش چنان ببخشش بسیار دو فناک
کز لذت قبول فقیران ناتوان

حاتم که بود و مایده همتش چه بود
صد طی و هر که تر نکند منتش زبان

قاآن که نام همت او در جهان گرفت
بخشید چند بالش زر شهره گشت از آن

جودش خراج کشور هند و ستان تمام
بخشید بی‌میانجی خواهش برایگان

باران همتش چو شود رشحه ریز جود
از خاره لاله روید و از شوره ارغوان

جودش چو جود نامیه از مایه خود است
نه چون خزان ز کیسه اشجار زرفشان

شاهان همه ز کیسه دهقان کنند خرج
وان نیز حرف جامه و دیبا و پرنیان

در قیمتشان همه اشک یتیم گیر
لعل نگین تراشه تاراج خانمان

غیر از سلیم شاه که بخشد در جهان
باج و خراج کشور و تمغای کاروان

خامی طبع اگر شود اقبال دولتش
با بحر هم مصاف شود رود جهان

بر هفت بام چرخ شبیخون فکر کش
والاتر از تاختن رستم بهفت خوان

فکرش بفتح کشور افلاک اگر رود
چندین هزار تحفه غیب آرد ارمغان

بهر نشاط خاطر او ماه بر فلک
که شکل گوی گیرد و که شکل صولجان

از بهر

از بهر خونفشانی خصمش بکوهسار
هر صبح آفتاب زند تیغ زرفشان

روز نگار او که شود چشم چرخ باز
در برج چون حمامه گریزند اختران

گر رستخیز هیبت او افکند خروش
بیکار ماند از حرکت گردش زمان

از شوق شرح همت او در عروض نظم
معنی ز لفظ بیشتر آید بداستان

چون ذکر همتش رود از ذوق بحر شعر
خورشید افکند عوض بر کران

همت نگر که فیض سحابش دهد صله
بیمایگان بقافیه صد گنج شایگان

بر استعاره که کند نطق در سخن
در شان همتش ز حقیقت دهد نشان

سیراب اگر شود چمن از رشحه کفش
چون سبزه را ز چرخ بود ایمن از خزان

شاها توئی که صیقل فکر و خیال تو
بزدود زنگ شبهه ز آئینه گمان

از کرمی نشاط زمانه بدور تو
بار دگر ز سیر فلک پیر شد جوان

سدی کشیده حفظ تو بر راه حادثات
کانجا بحیله ره نبرد فتنه زمان

در زیر سایه‌ات بامان آرمیده اند
موران بکنج خلوت و مرغان بآشیان

برخواست از طبیعت حیوان ز عدل تو
هر وحشتی که بود از این بیشتر نهان

در بیشه جای شیر گوزنان گرفته خواب
در مرغزار ایمن چرد گله بی‌شبان

چون صیدگاه صفحه تصویر میکنند
شیر و گوزن جلوه گر آیند همعنان

ایمن ز قصد و کینه هم در غنوده اند
اصناف خلق از حیوان تا بانس و جان

آسوده کان ز آفت فتنه ایمنند
چون جان اهل نور بعشرت که جنان

مدح تو همچو حمد خدا حد نطق نیست
لب کی شود دچار بکمال تو کاردان

ترکیب حرف حوصله مدحت نداشت
بر لوح ابجدی همه گشتم بکان بکان

من کیستم که خامه تراشم بمدح تو
در عرض نطق آورم این لفظ باستان

نام ترا که اعظم اسمای عالمست
از بهر من در سخن آرم زمان زمان

که در خط آورم سخن همت ترا
بر یک مدار سیر کند نقطه جاودان

دریا نداد آنچه کفت داد بی دریغ
معدن نداشت آنچه تو دادی بمدح خوان

از بحر و کان گرفتی و بخشیدیش یک بیک
مفلس همین دو کس بجهان ماند بحر و کان

بر دوستان کریمی و بر مهربان رحیم
این خلق بس نشانه خلاق مستعان

سررشته سخن بدرازی کشیده است
امکان آنکه طی شود این مدح بیکران

هر قافیه که هست ز مدح تو بهره ور
در رشک ماند از طرب عیش دیگران

لیکن چو هست بحر ثنای ترا کنار
پایین کشم ز کشتی این بحر بادبان

گرچه غرض دعای فزونی جاه تست
شطری ز حال خویش کنم درج در میان

عالم مدار باد تنها قبله درگها
ای کعبه حریم تو محراب انس و جان

ای جان آفرینش و جانها فدای تو
ای نوبهار عالم و عالم ز تو جوان

دارم ز جور گردش دوران شکایتی
گر شرح آن کنم نه شود خامه در فغان

سی سال بیش شد که ز ترکیب عنصری
در تیه قید جسم فتادم بجا که آن

بیمار طبع از نه در این خاکدان چرا
کام دلم وبال شد و آرزو زیان

لب تشنه گر ز چرخ کنم شربتی طلب
ندهد نشان مگر بسر چشمه سنان

در عین فاقه گر طلبم لقمه زر دبر
نانم ز ماه نو دهد آن هم لبی زمان

روزی من بکام نهنگان و اژدهاست
در بحر زنده بنگر دم از هوان

چشم زمانه تنگتر از چشم سوزنست
گر تنگ روزیم ز زمانه عجب مدان

کارم به تنگ چشمی ترکان فتاده است
چشم طمع ز عیش جهان بسته ام از آن

در قحط سال فتنه یاجوج زاده ام
آبم نماند زانکه جهانست اندر آن

عیسی دمم ولیک رهم نیست بر فلک
تا پی برم بمجلس خورشید خاوران

بر من قلم چو سوزن عیسی وبال شد
ورنه چه نسبتست که ماندم بدودمان

از دودمان نسبت و انساب نیستم
روح القدس تبار من افلاک آشیان

لیکن مقیم مشهد دجال مانده ام
یعنی غریب عیش و حضور اندر اصفهان

دارم امید آنکه باقبال دولتت
با شاهد مراد کنم دست در میان

بی فیض همتت نشود کار من تمام
نی نوبهار گل نکند نخل باغبان

از یکنگاه لطف کن از محنتم خلاص
وز یکنظر ز فتنه افلاک وارهان

تا گل کند معانی مستوره سر بهار
در نوبهار بخت جوان تازه رو بمان

باد صبا اگر کنی هوای صفاهان
از دل من تحفه بر دعای صفاهان

چون از پی از گرد ره تخت نزدی
از لب من بوسه ده بپای صفاهان



گر نماید جمال خود بتو از ناز / نقد دلم ده برو نمای صفهان

چشم تو گر چیز کی کند ز جمالش / سرمه کش از خاک سرمه زای صفهان

شوق مرا در لباس ناله بیان کن / لیک هم از ناله نوای صفهان

نامه روحانیم بپای نفس بند / تا بگشایند اولیای صفهان

همت اقطاب اگر مدد کندم باز / بار دگر وفای صفهان

نوکنم

از هوس آباد هند و دهکده کفر / خیمه زنم بر روستای صفهان

زین شب تاریک همچو صبح برآیم / خنده نما گردم از لقای صفهان

آینه دل ز زنگ غم نسپارم / زنگ زدا گردم از صفای صفهان

قلب سیه رو نیم ز نسبت هندست / زر شود از گرد کیمیای صفهان

تر نفس از بال فکر طایر روحم / جوید پرواز در فضای صفهان

شوق بکلبانگ آه و نطق خیالی / در دل و جانم زند صلای صفهان

جوهر روح منست آنکه دم صبح / نطق چمن خواندش صبای صفهان

یاد خوش زنده رود سیر سر پل / جلوه خوبان دلربای صفهان

هر کهن را بوجد و حال در آرد / شیوه جوانان پارسای صفهان

روح امین را ببوی جرعه کند مست / باده سرخ شفق نمای صفهان

عکس شفق باده کرده آب روان را / مستی ازان آورد هوای صفهان

با رخ گل گون درون پرده نهان شد / چشمه خورشید از حیای صفهان

یاد صفهان کنم بحسرت و گریم / آری یادم آمد وفای صفهان

صد شط بغدادم از دو دیده روانست / در طلب خاک دلگشای صفهان

چرخ بسیلاب اشک بحر خروشم / چرخ زند همچو آسیای صفهان

خاک صفهان اگرچه دامنگیر است / شد ز ازل قسمتم جلای صفهان

گرچه صفهان بجنت منشا من بود / شد دلم اکنون ز شوق جابی صفهان

غول تمنای هند را شکنم پای / گر شودم خضر رهنمای صفهان

زین حشم لولیان کز نخستین اولیست / در حرم عصمت آشنای صفهان

بار دگر گر کند رهشد بعراقم / سر نکشم دیگر از رضای صفهان

از همه عالم کناره جویم و گیرم / گوشه خلوت ز انزوای صفهان

گر نبود دست رس بناز و تنعیم / با رخ خندان کشم جفای صفهان

گر نبود تخت فیل و مسند سکبال / تنگ کشم زین بادپای صفهان

گر نبود سوزنی و فرش سمورم / خاک کنم تن ببوریای صفهان

گر نبود یک تهی سرین صافم / تنگ ببر در کشم قبای صفهان

گر نبود چون عروس معجر طوسم / بر سر دوش افکنم ردای صفهان

گر نبود دلو ریزه روزی روزم / روزه گشایم بزیره بای صفهان

گر نبود رنگ پان بس است لبم را / سرخی صهبای غمزدای صفهان

گر نبود آب شوره شربت جامم / لقمه خورم آب شوره رای صفهان

گر نبود شکر اسپهان خورم از دوق
تا همه پس خواندم همای صفهان

این همه حرفست ورنه خلد ندارد
نعمت سجده و بهشتهای صفهان

چیست ز ناز و نعیم در که نبود
مائده خوان که خدای صفهان

آنچه بلذت خورند اکابر این ملک
قی کند از دیدنش گدای صفهان

مطرب خنسی نواز نخلخه یخ
ساز کند دمبدم نوای صفهان

میوه الوان بسست و ز همه بهتر
سیب و بهی آن دو دلربهای صفهان

خانه چون برنگ خاص کشیده است
نقش جهان در جهان نمای صفهان

منشی قدرت بخط ریز نوشتست
بر ورق یاسمین ثنای صفهان

نافه برسته است غنچه زنبق
صبحدم آورده از برای صفهان

نافه شکستست بید مشک لطفش
شربت او بهترین دوای صفهان

اربچه هند اگرچه عطر فروشست
مشک و فا خیزد از خطای صفهان

گرچه عقاقیر هند فایده بخش است
قوت روح آورد گیای صفهان

نسخه و رخ بتم موده هند
چون برش نام در ازای صفهان

مسجدشان خطبه خلاف شنیدست
با و فدای کلیسیای صفهان

راحتشان چون خلاص صندق ندماست
هست کم از قلب ناروای صفهان

نغمه این چار تار غیر کجی نیست
راست بود پرده نوای صفهان

پیش طرب گستران راک ترنم
زمزمه چنگست گره نای صفهان

پیش

پیش سخن پروران هند نسبت
شاعر غراست با قرای صفهان

طوطی هندوستان درست نه اند
منطق مرغان خوش نوای صفهان

منشی هندوستان لکاف نویسند
قاف قم و عنبر عوز و فای صفهان

جبنلی بوستان هند ندارد
رایحه برگ گندنای گندنای صفهان

ساقی دور فلک خون جگر داد بمن
درد می درد سر دور قمر داد بمن

دل صافم همه ناصافی افلاک چشید
حاصلم چیست که صافی کهر داد بمن

کاش می سوخت کهن نامه احکام قضا
که بسی بازی نیرنگ قدر داد بمن

کاش تقدیر چنان بود که تقدیر نبود
که قضا و قدر این خوف و خطر داد بمن

چرخ اگر خاک شدی خاک چه معمور شدی
آسمان چیز مبینا دکه شر داد بمن

زحل آن هندوی کرا که مبادا ز آد آیش
شورش فتنه و آشوب نکرداد بمن

مشتری مشتری گوهر من گشت و لیک
بزبان وعده فردای دگر داد بمن

قلم نرنی ناخن او میخواهم
که بسی خط نرور با نیر داد بمن

ماه شد بگرد که سردم بدر بی میکرد
گردش در بدر از سیر سفر داد بمن

فتنه چرخ بزور از کف من باز گرفت
غنچه سان گرچه نهان خورده زر داد بمن

ناخدایی که بدریای قضا راهبر است
بزبان زحمت گرداب دگر داد بمن

والی طبع زمن خلق ملک می طلبد
زور اگر منت حجرا طبع گهر داد بمن

دست تقدیر پدرم تا قفت که بخشندم دست — راه پرواز فراست که پر داد بمن

پرده ها بر رخ ابکار معانی او بخت — بعد از آن رخصت پنهان نظر داد بمن

در قدح شربت شیرین امل پیش آورد — نوش کردم همه چون زهر ضرر داد بمن

خاک بر کاسه این خاک و همه نعمت او — که خمار غم و مستی نظر داد بمن

پدر علوی من گرچه بمن روی نداد — سایه تربیتش زینت و فر داد بمن

گوهر عقل و صفای گهر و قوت روح — دقت فکرت و امعان نظر داد بمن

نو بلوغان حریم حرم علوی را — شاه که عقد صفا بست و سحر داد بمن

داد ملکی بمن اقطاع ز اعمال صبوح — که از انواع صفا حاصل و بر داد بمن

داد باغی بمن آراسته چون کشور روح — که چو طوطی همه الوان ثمر داد بمن

گرد شبدیز شب از بهر کتل تا نبرد کم — وقت رفتن ز حرم خانه پدر داد بمن

دیدی بار و بر آن خانه روان رود رقم — هرچه بودش همه سر و سامان حضر داد

دیدی خیمه و خرگاه و شتر کردم کوچ — از قطار فلکی مایه و نر داد بمن

پدر شغلی من آنکه خدا یارش باد — در همه عمر همین پند پدر داد بمن

پند مفتی که بدست آمده بودش سوی بر — بطفیل دگران داد اگر داد بمن

دوده دوده دشمن قوت و قهر عقبی — همه را در عوض کحل بصر داد بمن

تیزی تیغ زبانش بسخن در دل ریش — زخم جان سوز تر از تیر و تبر داد بمن

گرچه خونست سراپای دلم چون گل ازو — زخم او زینت سرا پا بر او داد بمن

قحبگان

قحبگان شاعر شده ندای وای برجا ان سخن — گنده تنها نهان از کون پوشیده پنهان سخن

هر یکی چون جغد از ویرانه جسته بردن ان — عندلیبان گشته خوش خوان در گلستان

حکمت غربیله از استاد طبع آموخته — جفت جفت افتاده بر هم جفته جفتان

کونشان چون روزه دار مهر خاموشی شده — باز کرده لب بحرف و صوت دستان

میش از این دکان کون بود از کساد — بسته دکانهای خود وا کرده دکان

ف ایشان فضله راه دکان از گندگی — خارخار فکر ایشان خار دامان سخن

از دهان چون کرم خاکی میزنند و میخورند — میکنند از کون هم تا بار الوان سخن

نام یاقوتی و لعلی مینهند از ابلهی — سنگ استنجا اگر جویند در کان سخن

کون بهادر در مصاف روزگار افتاده اند — کونشان از زخمه زخمی جان ریکان

بسکه در سینه الفاظ و معنی سوده اند — بوی گه می آید اکنون از گریبان

نه سخن فهمیده نه معنی حکمت نه بیان — گشته در شهر طبیعت هریک عثمان

از لجام شرع سر زد دیده گشته بحد ار — قتلشان واجب بحکم شرع فرمان

چون که جاروب کرده حرف هریک خاک ممال — تیزی اشعارشان خار بیابان سخن

در نوا زنگوله میخوانند و بند از بدایت — نام خود کرده حسینی در صفاهان

وقت طفلی کوچک ابدالان سرمستی داده — در بزرگی بو نواس عصر و حسان سخن

در بلوغ طبع شهها گشته شیطانی زکون — جسته صبح از خواب شب زنده به تنبان

مذهب ایشان حلولی کیش ایشان ملحدی — بی نصیب از دعوت الهام و ایمان

کاش نخل گفتگو را آتشی می سوختی
تا نگشتی هیچ مرغی گرد بستان سخن

زاغ اگر گوید که بلبل در گلستان منست
می شناسد صوت خود مرغ خوش الحان سخن

یوسفان آخر عزیز مصر معنی می شوند
صد اخ و تف بر حسود بهای اخوان سخن

خنده گل بوسه زد بر لب خندان او
کان نمک آب شد در شکرستان او

ذوق شکفتن کند غنچه ز آواز او
میل بریدن کند سایه ز جولان او

شربت جان میخورد نرگس بیمار او
نکهت دل میدهد سیب زنخدان او

جلوه او خاک را آینه پیما نمود
گونه صورت گرفت معنی پنهان او

تا ز گلستان او سر زده ریحان سبز
بوی وفا میکشد روح ز ریحان او

مهرگیا سر زد از گلشن حسنش نگر
نم بدرون میدهد چشمه حیوان او

کشته بیداد او زندگی از سر گرفت
چشمه آب بقاست تیغ سرافشان او

رفت و بخاکم نشاند تخم نزار از او
سبز نگردد دگر از نم احسان او

شعله چو باران بود کشته امید را
دود دل آرد برون دانه دهقان او

شمع نگاهم تمام سوخته شد در رهش
هیچ بنماند بسر این شب هجران او

داد ز دست دل زود پشیمان او
نیست بغیر از نخست بستن پیمان او

هیچ ز حال کسی نیست دلش را خبر
بر سر کار خود است نرگس فتان او

طعمه عشقیم با سوختن با خو گرست
زانکه ز بار وطن نیست آتش سوزان او

روز ازل رشته وار تاب بهم خورده اند
خواب پریشان من زلف پریشان او

خاص نگاه نیست عشوه و نازش تمام
تشنه زخم منست ناوک مژگان او

سینه پر داغ من باغچه سوز اوست
جای دگر نشکفد لاله نعمان او

هر دلی از سوز من سوخته عشق اوست
از جگرم میچکد خون شهیدان او

نیست منی در میان اینکه منم عین اوست
هستی من پیش از این رفته بقربان او

روز جزا دست از او باز ندارم که تیغ
تا نکنم هایهای های گریه بدامان

طایر قدسیست او آمده از لامکان
اوج هوای دلم عرصه طیران او

او حرم عشق و من راه بیابان او
از دل من میدمد خار مغیلان او

غلط نمای هندم بعشوه بر در راه
شدم بخواب هوس مبتلا بداه سیاه

از این جنابت اگر همتم برون آید
طواف کعبه عزلت کنم بعذر گناه

شبیست هند ز انوار معرفت خالی
گروه تیره طبعان در او گرفته پناه

تنم که در تب کفران نعمت است اسیر
کشید شدت بحران درین شب جانکاه

چو گل شباب ربیعی بگلشن آوردم
کنون ز محنت دهرم بنفشه وار دوتاه

شباب من چو شکوفه نمود جلوه شیب
ز بسکه مانده ام از انتظار چشم براه

غریب کشور هندم ز ملک غربت دور
چو اسم اعظم حق بر زبان اهل گناه

زمانه نعمت و سر آنچه داد گردونم / ربود جمله بچشم بباد داد فناه
از آن نعیم یکی لذت جوانی بود / که رفت و مانده ام اکنون چو خشک تشنه لباه
یکی وصال عزیزان که چون بیاد آید / زدود آه جگر بر فلک زنم خرگاه
عوض چگونه دهد آنچه رفته است ز دست / گرفتم آنکه سلیمان شدم بحشمت و جاه
دو روزه عمر اگر بگذرد بوصل و حضور / بهر زه کس چه نشاید به بهره و بیراه
بر آستانه درگاه خود جبین ساهی / هزار بار به از انتظار درگه شاه
مدار عیش جهان بیش از آب و نان تعصبت / کسی ز بهر چه منت کشد ز شاه و سپاه
بخوان خویش خورم نان خویش چون خورشید / نه مهدم طلبم راتب از کسان چون ماه
ز خوان غیب رسد چون مسیح مایده ام / خرست آنکه بود چشم او بر آب و گیاه
بهینه نوزرستان کبریایم من / چرا کنم بفنون هرزه خویش را اکراه
زمانه چیست که در خورد همتم باشد / خرم بیک پر کاه از خرم صد افسر و گاه
اگر بنقد قناعت غنی شود طبعم / کنم ز اطلس ترک کلاه ترک کلاه
وبال جو بر من شد صفای گوهر من / چو رنگ بر تن طاوس و پوست بر روباه
ز آب گوهر خود شد گهر اسیر دو بار / صدف ز گوهر خود سوده بهر سر راه
مصلحت غلطی بود اینکه می گفتند / که هر محنت غربت رسد بعزت و جاه
بهیچ زند بملک زمانه جنس هنر / ز دم صلای فراوان بمردم آگاه
خرند مفت خران زمانه خورد و بزر / هنر تمام بیک جو گهر بیک پر کاه

کسی که جنس خرد میخرد منم امروز / ولی چه سود که دستم تهی است بیگاه
کنون که بر در روزی نشسته ام چرا / کنم بدست گدایان چو چشم حلقه نگاه
بفتح باب مروت کسی نداد نشان / چو حلقه دوخته ام چشم خود بهر درگاه
ز هیچ در چو در مردمی گشاده نشد / بدر روا ز در ایشان و سر زه بار مخواه
درون خانه ز مردم چو بر نخواست صدا / بجای بدر طلا لا بخوان که تا بر راه
ز مرد و مردمی آوازه ایست در برون / درون خانه بخلوت نشسته جمعی دواه
بشیر فطرتشان کرده مادر آب خطا / خطای گوهرشان هست از اختلاف میاه
برین گروه زنان حکم شوهری دارند / گر آن طرف بود افزون نشان قوت باه
مرا که مبدع فخلم درین دیارچه کار / برند سوی خرابات لولیان بیگاه
دلم که شمع حرم دارد از صفا تابش / چراغ بتکده چون سازمش معاذالله
چراغ من شبستان هند می سوزد / چو در سواد بصر آمیده نور نگاه
ز نور گوهرم افلاک روشنی گیرد / چو ماه نخشب اگر سر بر آرم از ته چاه
مرا نشیمن این خاک تیره دلکش نیست / سخن بحجت این مدعا بس است گواه
بدان خدای که داد از پی محبت خلق / نگاه گرم بتان را خواص مهر گیاه
بدان مصور که چون بر صحیفه خاک / نگاشت صورت موزون و قامت دلخواه
بصفحه که رقم کرده است قسمت رزق / بجا به که نوشته است سرنوشت سیاه
بحکمتی که نگنجد در رساله حرف / بجلوه که نیاید بجایه اشباه

بجلوتی که عروسان غیب مستورند
بپرده که درو پرده گیست سر اله

بروح عرش که از جسم خاک نشین
بفکر عقده‌گشای و بعقل کارآگاه

بجار گوهر یکتا ز صلب یک معدن
بهفت شاهد رعنا درون نه خرگاه

به نقشبندی نوروز و زرگری خزان
بشغل نامیه در آب و رنگ برگ گیاه

بعطسه دم صبح نسیم در گلشن
بآه گرم نهانی جمره در دل چاه

بروح پاک شهیدان کربلا که ز در
بسلسبیل شکستند تشنگی شفاه

به پنج نوبت شرع مبین و چار کتاب
بنا تمامی اجماع و فتنه افواه

به حجتی که بروز غدیر گشت درست
نه در سقیفه که بود اکثر از سر اکراه

بقوتی که بدین داد روح شیخ صفی
گشود بار دگر بعد بستن این درگاه

بصدق این همه سوگندها که راست کند
بمحضر سخن آورده ام بجای گواه

که گر گشاده شود راه من ازین کشور
بر آسمان فکنم از نشاط طبع کلاه

بهفت دریا گر بایدم گذر کردن
کنم شنیده ز غیبت حباب وار شناه

تمام کوه سفیهان کشم چو سر به چشم
اگرچه باد در آن خاک باکم افتد راه

دگر ره ار بعراقم گذر فتد ز نصیب
بآب گریه بشویم چو ابر روی سیاه

کنم بقاف قناعت مقام چون عنقا
برای عیش ستوران گذارم این پاگاه

مرا که راه به بیت الحجاع هند نمود
ازین بلا که محیط منست وا ویلاه

خیال باقی فکر آفتیست در زن ما
چه کار بود باین کارخانه جولاه

اگر چو غنچه گشاید دلم کسی پسند
ز جور چرخ پر از خون تازه تا به تباه

حدیث شکوه من اگر از زمانه سست
خدا ز هند نجاتم دهد سخن کوتاه

چند خون دل خورم از دور چرخ چنبری
سرنگون باد الهی این گنبد نیلوفری

نام نادانی بر آرم بعد ازین تا روزگار
بخشندم چون ابلهان بر اهل دانش برتری

داد من از گردش گردون کسی دیگر نخواست
هم بدیوان فلک انداختم این داوری

خط بیزاریست خط سرنوشتم از فلک
تا ز فرزندی که دارم هست اکنون بتری

مادر دهر از سر ابهم بفرزندی گرفت
زان سبب در دل ندارد هیچ مهر مادری

وارث اسرار افلاکم ولی با درد دل
مانده ام در کنج غم بی اعتبار از بربری

بر دل از بدگوهران صد زخم کاری خورده ام
زین چه حاصل همچو کان گر خوانندم کس جوهری

هر گهر کز کان دل دادم بدست روزگار
آسمان بر سنگ بدنامی زد از بدگوهری

نام نیک از شش من ننگ شد در روزگار
کاشکی چون دیگران بودم ازین تهمت بری

من هنرورزیدم و غافل که خوی روزگار
می پسندد تا ز خامی می خرد خنیاگری

درس عقل آموخت استادم در اطفال گر نخست
بخت می آموختم در مکتب نیک اختری

نی نوازم دف زنم تا بخشندم گردن آزاد
وارهم از نقش کلکی در خطوط دفتری

ماده طبعان والی عصرند و از استغنا
معجزا هندیش از طیلسان مشتری

نام مردی چون برم در عرصه شهر زنان
مانده ام در پرده کم نامی از ننگ نری

بسکه سر در سجده دونان بزیر افکنده ام — جلوه دستار من دارد حرم تا معجری
مردمی از مردمان جستم ولی کم یافتم — جو بجو پیمودم آئین وحشت سرای عنصری
پس ز چشم من ز وحشت مردمان چشم من — میکنند این یک بکبری وان دگر یک منکری
دانه رحمت فشاندم هیچکس رام نشد — صرف شد عمرم بکار دام الفت گستری
خلق انسانی ندارد طبع این نامردمان — میروم تا انس گیرم با پلنگ بربری
گر بحرف و صوت تنها آدمی آدم شدی — لاف انسانی زدی زین بیش گاو سامری
گوشه عزلت نمی یابم بملک روزگار — ور نه میگشتم نهان از چشم مردم چون پری
در همه ملک جهان از آدمی دیار نیست — چون صبا بیهوده میکردم بخشکی و تری
گشتم اقلیم جهان تا جستم از مردم نشان — لاف سنجی چند سنجیدم سراسر سرسری
گرچه نقد سر یکی را بر محک دادم عیار — عاجزم در کار سر یک ز اختلاف گوهری
نه ز اهل خشمان بضاعتم نصیب دوستیست — نه ز اهل کشتی ام خوانم امید یاوری
من بسهو ار جنگ جویم شب جنگ زر گریست — صلح ایشان روح و سازم جنگ لشکری
بسکه دیدم جور عثمانی ازین کم فطرتان — در غریبی اقتدا کردم طریق بوذری
با وجود آنکه تن دادم به سد افلک — داغ هجران سوختم بر جان و کردم صابری
روزگار آهنگ دیگر ساز کرد از زه سمینی — آسمان نقش عجب بر آب زد از بدبری
گشت دامن گیر خاک بلخ در آزار من — تنگ شد بر من جهان با اینهمه پهناوری
بلخ نی دار الاماره شهر نی دار العجاب — قبة الکفری در و شایع رسوم کافری

مغل نژادم

زن طبق زن مرد غر زن ساده کان — دختران جولان نما در چادر بچادری

من کیستم از اهل جهان بیهده ساری — الکنجشه از باد هوس پشت غباری
از خامه تحریر قضا نقطه سهوی — در سلسله کون و مکان نقطه عاری
بیهوده گیاهی بهوش کاشته دهقان — نه زیب چمن داده نه برگی و نه باری
نشگفته بنور و ز طرب گلبن خشکی — نه لطف صبا دیده نه تشریف بهاری
نه لایق احسان سحابم که دهد آب — نه در خور آتش که بسوزند چو خاری
از آتش من گرمی هنگامه کسی نی — خارم که نبود شعله من دود شراری
در مجمع ایجاد ندانم بچه کارم — چون سر که در اینجا نگری هست بکاری
در گلشن هستی نشمارند بهیچم — نه خار کف پا نه گل جیب و کناری
محکوم هوای دل خویشم چو اسیران — از خدمت خویشم نفسی نیست قراری
در کسوت ترکیب بشر خواسته دیوی — در حله طاووس بهشت آمده ماری
همواره میان من و گردون شکر آبی — پیوسته میان من و امید نقاری
چون بو قلمون نفس از خویش برنگی — چون لو الهوسان بر شب و روزی بشعاری
هر لحظه ناسازی خاطر بجنابی — هر روز زنکاری خود تازه نگاری
در مسجد و میخانه تا آیین دو رنگی — شب باده کشی مست و سحر سبحه شماری
ترسا دل مومن سخنی زرق فروشی — شیطان صفتی حیله گری عشوه نگاری

گر عکس سیه روییم از پرده برافتد / تاریک شود صبح دوم چون شب تاری

شحنه که کفر است تن از خواهش طبعم / من ریخته ایمان خود آنجا چو نثاری

این سر که مرا افسر و سامان جهان کرد / چون مجمره دارد ز هوس دود بخاری

زین آتش پنهان که دلم سوخته او است / قانع شده زردشت با آتشکده واری

گردون خط بیزاریم از ما خلفی داد / در شش جهت افکند بر و بوم بخاری

دیوانه صفت منزلم از خانه برد نسبت / در زیر فلک نیست مرا دار و دیاری

نه جرعه دور فلکم ریخته بر خاک / نا یافته کام دل خویش از لب یاری

دولت سلسله شیخ صفی الدینی / گلشن آرای جهان شد بهار آیینی

داد دین نبوی را مدد روحانی / آن گرامی خلف سلسله تکوینی

تازگی یافت ز روحش چمن طاهانی / رنگ و بو یافت ز خلقش گلشن یاسینی

روح او پرورش روح نبانی داد است / باغ دین را که کند فاش دم از رنگینی

گلشن مرتضوی بعد خزان تا شنید / از صفای صفوی تازه فروردینی

ای که از قوت ارشاد تو طبع بشری / کوفت کوس فلکی در صفت علیینی

یافته روح ز جام نفست سرمستی / دیده معنی ز بیان سخنت تبیینی

مرشد کامل ارباب سلوکی ز صفا / هست در چشم جلالت نظر خودبینی

چشم پنهان تو بر روی گواه عجب است / نه برین شاهد صورتکده تزیینی

چون سرت از می توحید شود مست نشاط / از ادب دامن جبریل کشد بالینی

والی کشور روحی تو و در سکه تست / روی سر طبع که در کان طبایع بینی

خطبه نام تو بر منبر معنی خوانند / نه مقصوره حرف از سخن تضمینی

پادشاهی تو در کشور معمور دلست / مسند جاه تو در بارگه مسکینی

شعله روح ترا رو بمحیط علو است / سر فرو ناورد از قدر با این بالینی

همتت یافته رو از طلب جسمانی / سخنت دوخته چشم از نظر تحسینی

نظر همتی از روح صفی میخواهم / که شوم ایمن ازین فتنه باطینی

از گل گلشن امید شوم بهجت یاب / که درین غمکده فرسوده ام از غمگینی

یا رب این سلسله تا روز جزا باقی باد / که جهان پاک شود سر بسر از بیدینی

ای ز نام و نسبت رتبه اسما عالی / قوت طبع تو بر عنصر اشیا والی

نور نام تو جهانگیرتر از نور صباح / کرده از ظلمت سرشته جهان را خالی

نور خورشیدی و صبح از نفست منیر / ز نفس چون نفس صبح بخود می بالی

نام نورانی تست آنکه بتوقیع اثر / داده اتباع ترا رتبه جاه و عالی

کنده بر مهر سلیمانی نامت الخم / آیه سلطنت و اسم همایون فالی

کرده از بهر تو افلاک طلسمی تحریر / که در و وضع سعادات کند اشکالی

آن عطا یافته عمر تو ز گردون که کند / ساعت روز و شب از ازل الآزالی

بر بکال خوشی عصر تو در هند امید / بار خرمی و واسطه تر سالی

صورت پرده فکرت صور روحانی / حلقه درگه بارت فلک برکالی

مرکب جاه ترا پایه معراج رکاب / صفه قدر ترا وسعت رفرف عالی

کی شدی ورنه وجود تو شدی بخشش جان / کامیاب بشری آب و گل صلصالی

آسمان جام و مهر آب افکند ست / تا کند ضبط شب و روز تو چون کربالی

دولت آینه صافیست که سر ملکوت / گرده در گوهر او نورانی تمثالی

گر شود آب حیاتی کهرت زیور طبع / سبزی سبزه کند جلوه برنگ آلی

بچرخ هم وزن تو میکرد فدا گوهر خویش / زهره برداشت ترازو که کند کیالی

تا ز تقریر تو برهان یقین خواند خرد / شسته تحریر دل از هیات استدلالی

بهر نشر صفت جود تو زر در تک و دوست / داده نام تو بد و قوت پرو بالی

گر شود عیش شباب طرب آموز زبان / شنبه آدینگی آرد رمضان شوالی

عالم افروز شها زهره طرب خورشیدا / ای چو خورشید نمایان به بلند اقبالی

ای بجان تو امان تا که نیستی خدا / جود تو عنصر اصل طرب خوشحالی

منم آن خشک لب از چشمه امید که نیست / بر لبم از تف دل جز اثر تبخالی

بسکه نومیدم از افلاک نیکو نشنوم نیک / بخت را خواب گران داده ام از اهمالی

در دکان امل هر همه کس بستم تنگ / دخل من نیست کفاف طلب دلالی

گر نیست یک مشتری نقد بازار گهر خرد / طاق دارامی قدرم لقد متقالی

تنگ شد کلبه بسان ملک صفهان برمن / میگریزم شب ازین خوابگه دجالی

بوی سیب هنر من بصفهان مخفی نیست / بار بندم بدیار دگر استعجالی

اصفهان بیشه دیوان بلا تنگ خوار است / من درو سبزه صفت منتظر پامالی

نیست فصل خوشی الحال هنوز ابوبست / من که سرچشمه امینم چه کنم سیالی

گوشمالم دهد افلاک بدین پایه گناه / که نیاموختم مطربی و نرالی

میروم دادزنان بر در ترسایی فرنگ / دل پر شکوه خود پیش که سازم خالی

عالم اصطبل دو اسبت و سایسان سایس / زان بغزلی نخرد کس هنر غزالی

تو بده داد مرا داور آفاق توی / غیر لطفت که گشاید گره اشکالی

جز ثنای تو تضمیم نشود مدح کسی / نه خیالی نه زبانی نه دلی نه حالی

یا رسول الله بهر درگذشتم از بیجا صلی / پای فرسوده کنون برگشتم از راه خطا

عجز و نومیدی شفیع آورده ام بر در گهت / رحمتی کن روی بنماید نمایم رو نما

بوی جان از فیض نامت داشت عیسی کز نفس / نسخه نام تو دارم خواهم از رحمت شفا

ای طبیب جان برادر دست پنهانی کم است / سوزی بحرانش ز آتش گرمی تب آ هوا

شعله این آتش خشم را بازکش از آب لطف / گرمی تب را ز کافور صبوری کن دوا

فطرت ایمانیان را بهره از ایمان نیست / از قبول فیض ایمان امن کن جان مرا

هر کسی بیماری خود را طبیبی جسته اند / دست دامان من و دامان آل مصطفی

بعشق نازم و آن شیوه‌های شیرینش / که روشنایی چشمست و مایه سر ما

گر آتشست ولی آتشیست وسوسه سوز / که درگرفت بجان زمین و روح سما

بخویش قایم و باقیست عشق هستی سوز / چه حاجتست باظهارشان ما و شما

بغیر عشق مقدس دگر قدیمی نیست / دگرنه لازم آید تعدد قدما

بگو معلم اول بغیر عشق که بود / که بود واضع احکام علم الاسما

بود ز خانه انوار او نگارش روح / ز فیض معنی او روح در تن اسما

فشانده آب بر خسار خفتگان چمن / فکنده آتش در جان صخره صما

ز گرمخونی او خون بعرق لاله روان / ز جرعه ریزی او بوستان قدح پیما

اگر ز گرد رهش باد توتیا آرد / ز چشم نرگس شهلا برد نشان عما

جمال معنی او گر نقاب بگشاید / نگاه اول خواهد ز دیده روی نما

بناله ناش آموزد و بنطق سخن / بلب خموشی ریزد بکنج چشم اما

فروزد آتش بید و گبر یا از مهر / بسوزد آنچه به پسند ذخیره علما

هجوم وسوسه او بگرد فکر و خیال / نشاط کس چو سماع تشدد غرما

ز دستیاری تن و یران (ادو و دیان) / ز ترکتازی او خاندان دل یغما

اگر شنید یکجهد در خرابه عشق / کنند کسب سعادت از او نه از هما

بگوش عاشق عنبر از زبور عشق محزون / که نیست غیر طبیعی بصحبت حکما

بار زمانه لیلی رخان مجنونان / که باده محیی عیش است و آب دفع ظما

کسی که گرم شد از سوز عشق میداند / که جز شهادت بحران ندارد این حما

بکرم سیر محبت کسی که برده بسر / در آفتاب قیامت نمیخورد گرما

کسی که جان و دلش گرم سیری عشقست / نمیخورد بر بستان بهشتی سرما

ز دست عشق کسی جان کجا تواند برد / که هست سلطنتش و الی النفوس و دما

چو عشق سر بمیان آورد فرو پیچید / سر از اطاعت مخدوم خود عبید و اما

بشرح عشق توانم که سالهای دراز | سخن مفصل و مجمل کنم بیان اما
تو گوش هوش نداری که بشنوی سخنم | اگر صریح بود گفتگو اگر ایما
مشام یعقوبی بوی پیرهن شنود | جمال یوسف هیهات و دیده اعما
خزان کشیده افسردگی دگر باشد | کند بموسم نوروز عشق نشو و نما
دلست مشرق این آفتاب نورانی | ز دل برآمده جسته بروزن سیما
ز عشق هر که درین عالم است جان دارد | بغیر عاشق اگر هست زنده نما
خوشست عشق ولی تا جهان بود بادا | نزاع عشق بقربان عشق زاهد ما
اگر چو بید شوم سر بسر زبان گردد | هنوز عاجز آییم بشکر این نعما

ای حضرت مولوی که دوزی | چون قهر بکیسها نظر را
بشمار که نقد عمر چند است | بگذار شمار سیم و زر را
زر با تو بخاک در نیاید | تو چند زنی بخاک سر را
دندان طمع بکن ز گندم | بنگر چه رسید ابو البشر را
چون چاشنیت ز سرکه کافیست | دیگر تو چه میکنی شکر را
از من طلبیده بدعوی | میراث وظیفه پدر را
ما بهر تو بار بسته بودیم | دزد آمد و برد بار و خر را
گر میخواهی که بار یابی | از خر برسان بما خبر را

تا خبر رسد

تا خبر رسد بمیر پید بار | فهمیده آخر این نقد زر را
کو دل که بدرد دل نشینیم | کو سر که کشیم درد سر را
از خانه صدا برون نیاید | زین بیش مکوب سرزده در را

شعر اوست

شنیدم شعری از نقاش و میدانم که | که میگوید خر آن خرکره این بدیهان و داهی را
خیالش نسخه خواب پریشانست تنها ایکی | که هرگز هیچکس تعبیر نتواند کماهی را
تصورهای او چون مشق نقاشست پیچاپیچ | بسیمای سخن افکنده عکس روسیاهی را
نه نقاشست و نه شاعر حیوانست و آدم | بصورت مار ماهی کس نخواند مار و ماهی را
دهانش را بشکل دره نسبت میتوان کردن | چو ذوق شعر خواندن گیرد آن حکمت پناهی را
بهنق انکر الاصوات شعر او بهر گاه | بصوت آرد نوا سنجان لحن جار گاهی را
کند انبار یخ آوازش تشرنگان آتش را | دم سازد دم سردش سموم تر باهی را
ز راه کون کنندش شاعران تحسین متغمهند | که این تحسین زیاد است این خیالات تباهی را
سیه رویی شعرش را چه حاجت دود دوزخ | که هر مصرع کشد بر رویش انگشت سیاهی را
ز کج راهی تسلسلهای فکرش را تناهی نیست | گذر بر استقامت در عقب دارد تناهی را
بدین خرگرگی دعوای انسانی کند گاهی | ولیکن زیرکان دانند از اصل اشتباهی را
درمنه گر بگوید ارغوانم راز میخی هد | کس از خار مغیلان نشنود زرین کلاهی را
بیا نقاش و بشنو مطلع برجسته خود را | مهیا باش اینک خنده‌های قاه‌قاهی را

اگر داغ دلم در بحر اندازد سیاهی را
بچشمم دام میل سرمه سازم خار ماهی را
بخوان خود حسن مطلع را بآن طرزی که سلیقی
بتحسین گوش کن بر گوشه صد طعن الهی را
ازان خاموش کرد ناله از تر خنده دائم
که برق تیغ داند با تو شمع صبحگاهی را
چه نسبت این دو مصرع را بهم ای بیخبر مندانی
که نزدیکی بهم شرطست دعوی و گواهی را
ترا با شعر کاری نیست نقاشی کن ای نقاش
قلم از موی کن بستان دوات گوش ماهی را
دوات قحبه و نقاش خواهر خوانده کان باشند
سفید ابلش بود دلالی برون افکن سیاهی را
اگر نقاشی از دستت نیاید چاره داری کن
بگیر از بهر خود یک صفه حمام شاهی را
گر از دزدی بحمام تهمت ترسی که نگذارند
بر و خشکی بگلخن کش به بین خوش دستگاهی را

بانقاشی نقاش میدانی چه کمها میخوری
چند بنمایی بیاران دردی پیمانه را
شعر را باید دلی از نور حکمت تابناک
چون تو تاریکی بما بگذار این افسانه را
شعر از پاکی گوهر نفخهٔ رحمانیست
دود سودا نیست گر خاطر دهد ... را
دانهٔ مرغان قدسی باب منقار تو نیست
تو کلاغ جیفه خواری بر مچین این دانه را
شعر برداری که صد بار از تو خوشتر گفته است
گفته بودی باز بهمن ظهار تحیانه را
بسکه حسن اعتقاد شمع کامل گشته است
چون دعا در سوم میگیرد پر پروانه را

آن کاغذی که نسخه جاگیر من از وست
دهقان هنوز پنبه آن را نکشته است

در کاشته است پنبه و حاصل نموده است
زال زمانه رشته از آن رشته است
وان چرخه که رشتن این پنبه کار اوست
بر طاق تاب خانه اهمال هشته است
تخم نهال چرخه این رشته را کنون
دهقان آب برده در گل سرشته است
نان برات زمانه بدو نان نوشته است
یعنی برات من همه بر یخ نوشته است

اسبی دارم که از ضعیفی
بی قرقره فتیلش محالست
گویا که برشته خیالی
اجزای تنش بهم شلالست
از بسکه نشسته منحنی وار
داغ کفلش قرین یالست
در ملک طویله اش همیشه
بی آبی و قحط و خشکسالست
از سبزی رنگ مخمل زین
بر دم تفصیلش اتصالست
با سنبله فلک همیشه
از گوشه چشم در سؤالست
بیچاره بیاد دانه و کاه
شبها بعبادت غنالست
هر چیز که یافت قوت خود خواند
گر کوزه شکسته گر سفالست
جان در بدنش ز ناتوانی
موقوف اشارت دوالست

تشنه شعرا فضل الدهیم
بمن آن آب خوشگوار فرست
از پی زیب گوش و گردن رخ
صدف در شاهوار فرست

روح را پرتو فتوح رسان / باغ را مژده بهار فرست

بحر را پیش قطره مهمان کن / گلشنی را بسوی خار فرست

ز آتش امید رسان قبسی / پرتوی بر ره شرار فرست

کیمیای روان ز حصه غیب / بهر این قلب کم عیار فرست

یعنی از گفتهای خاقانی / بط صهبای بیخمار فرست

بچشم عقل نظر کن سه چیز زشت و بهین / بهر یکی که جهانی خراب کرده اوست

یکی مصاحبت روسیاه افیون نام / که چشمه همه دلها سراب کرده اوست

سیاه رویی او زرد رویی همه کس / سفید موی پیران خضاب کرده اوست

بتن رطوبت اصلی که از دیده اوست / گل جمال جوانی گلاب کرده اوست

کهیست خورده زمین پشعور دیگر / که درد شاشه سگ صاف آب کرده

ازین کهست غذای لذیذ تریاکی / اگرچه که خورش انتخاب کرده اوست

مشابه دم سگ ریش حلقه حلقه اوست / شبیه کون جعل چشم خواب کرده اوست

دوم ازین بجنس در شماره تنباکو / که تیرگی درون اکتساب کرده اوست

سیم اراده هندست و ذوق دیدن او / که دل در آتش هجران کباب کرده

اگر عذاب قیامت بدین الم باشد / هزار رحم بحال عذاب کرده اوست

هوای هند لسبی خانمان که داد بباد / خراب کرد که عالم خراب کرده اوست

ای نور وجود تو آرایش وجود / بر در گهت فتاده فلک در سجود

عصمت کلیست سر زده از باغ فطرتت / فیض آیتی است آمده در روضه ات فرود

در روضه ات که نسخه خلد منزه است / پیچیده بر سوی از نفس جبرئیل دود

از سور سینهای ملایک در آن بهشت / حوران روضه تو بر آتش فکنده عود

رشحی که ریخت ساقی فطرت بر طینتت / روحانیان زدند در او غوطه وجود

خورشید شمع دان زر آرد بروضه ات / تاریک باشد گوشت این گنبد کبود

انتخاب نظر سعد فلک اصل وجود / ای که انجم براد تو قران می آرد

جاهت از رفعت افلاک خبر می بخشد / رایت از پرتو خورشید نشان می آرد

رفعت جاه تو از بسکه ترقی دارد / هر نفس تازه جهانی بجهان می آرد

گلشن دولتت از بوی بهار اقبال / سبزه عیش و گل بخت جوان می آرد

گر خیال غضبت راه برد در دل چرخ / بشنو تا بتو گویم چه نشان می آرد

چشم خورشید شبانگه یرقان بنگرد / سینه باد سحر که خفقان می آرد

مختصر شکوه از گردش گردون دارم / ستم دهر مرا سخت بجان می آرد

میتواند کرمت صد چو مرا داد دهد / رحمتت آب بجوی همگان می آرد

ادب آن بود که اظهار نهانی بکنم / چه کنم لطف تو ما را بزبان می آرد

سپیه دلان که جدل را کمال میدانند — کمال مرتبه از قیل و قال میدانند

نخوانده حکمت اشراق خامشان جهال — مشاهدات نهان را خیال میدانند

ز جهل منکر اشراق و اهل اشراقند — صفای گوهر جان را محال میدانند

صفای عقل ندارند و روشنائی روح — سیاه روی خود را جمال میدانند

ز نور پرتو خورشید عشق محجوبند — فراق شپرکی را وصال میدانند

تمیز واجب و ممکن بکرده اند ز هم — وجود نار پری را محال میدانند

همه ز دوری اندیشه خورده اند شراب — می رواقی را کی زلال میدانند

ز نشئهٔ تحقیق کی خبر دارند — که جام جم را جام سفال میدانند

تمام شبهه تراشان مدعا بافند — جواب مسئله پیش از سؤال میدانند

کلام حق را جسد و زبانه می فهمند — صفات را اثر انفعال میدانند

درخت سدره که در باغ خلد می شنوند — بتازگی و صفا نونهال میدانند

بنفی عصمت زهرا دلیل میگویند — هلاک آل محمد حلال میدانند

شریف را بسیادت نمی کنند قبول — یزید را بنسب ابن خال میدانند

بیکطرف که از افراط که ز تفریطند — عدول را روش اعتدال میدانند

بنقص مرتبه قانع تمام ازین جهلند — که جهل را صفتی از کمال میدانند

سفینه می شمرند اهل جود و همت را — خرد بکثرت اسباب و مال میدانند

دقیقه

دقیقه دانی تجار را بحسب معاش — به از دقایق ملا جلال میدانند

اسیر قوت شهواتیند همچو زنان — ولی بمعرکه خود را رجال میدانند

چه ابلهند گروهی که این خسیسان را — بزرگ مرتبه و اهل حال میدانند

ای که در تقریر معنی کلک تو — مستمع را منطق روحانیان القا کند

از مفرح خانهٔ طبعت اگر بویی برد — عقل اول عقل خود را با جنون سودا کند

پرتو فکر تو گر بر شام دیجور افتد — اول شب غرهٔ صبح دوم پیدا کند

چون بگرد خاطرت گرد سخن معنی شود — مشک چین در ناف آهو خویش را لولا کند

داد از نسبت که با هر آشنا بیگانه — تا کی ابلیس خوی بد را نام استغنا کند

با که الفت داشتی با ابله درین هفتاد سال — کو جواب راست تا محو سؤال ما کند

گاه گاهی خبث ما آرایش گفتار تست — مرد عاقل کی ز مدح و ذم کس پروا کند

آدمی آیینهٔ اعمال و افعال خوداست — هر کرا تحسین کند تحسین خود تنها کند

لیک اینجا شبهه داری کم بر ما وارد است — شبهه چون وارد بود عاقل چرا غوغا کند

چون چندین دوستی بر خاک وحشت ریختی — وای بر ناموس جانت گر کسی دعوا کند

چون نبایستی تو با من دوستی بردن بسر — کی دلت روی وفا با مردم دنیا کند

من که بحر صاف عشقم سیل وحشت پاک تو — هر زمان ناصاف از طبع غبار آلا کند

کی کند ناصافی اخوان صورت را قبول — ور کند باید دل یک قطره را دریا کند

من که شیرینم چو آب زندگانی در مذاق
حرف تلخت بر زبانم زهر جان فرسا کند

جام تلخ دشمنان را کی توانی نوش کرد
تلخ نوشی همچو من تعظیم این سودا کند

خویشتن را شیرین کن و شیرینی یار ابحش
تا تو تلخی کی دلت را عشق شکرخا کند

دوست را دشمن نمودن از لجاجت میتوان
دشمنان را دوست کردن صبر بارجا کند

هر که خلق خویش را آراید از انوار عشق
زندگانی را بخود چون جنت الماوا کند

وانکه چین بر ابروی باطن زند از لفتی
سفت دوزخ را بروی عیش خود در وا کند

ما و تو عقد اخوت داشتیم از دوستی
من چه داشتم اخوت را کسی حلوا کند

از سخن بمقراض کردی رشته پیوند را
بارک الله کس چنین بر دوستی ابقا کند

تا رو و پود بریشان دوستی از هم گسیخت
پاره شد چون پرده دیگر کس چرا پروا کند

این گسستن را رفو کردن نمیداند کسی
رشته مریم اگر در سوزن عیسی کند

بر سر شعری زمن بد گو رشد دعوای تو
لیک دعوایی که در دل فتنه را احیا کند

از غلط سنجی سبک می سنجیم آگه نه
گر عظیمی حق مرا با عرش خود همتا کند

مأخذ فکرم ید اللهست و کلیات صنع
کی نظر بر صفحه یا مجموعه اجزا کند

از اصول عقل میگیرم نه جزویات طبع
عقل از طبع حقیقت خویش استیفا کند

هر چه در گوشش دلم گوید نهانی نطق عقل
قوت نطقم بابداع سخن القا کند

عقل سر در گوش فکرم روز و شب در گفتگوست
کلک من واگفتهای عقل را املا کند

شعر عقل است اینکه میگویم بنام خود نوشتن
عقل نامم را تخلص بهر استعلا کند

جهان گرم عیشم دریا دلم
ازین پرشورش اسباب برد

زپیداری طبع آزرده بود
بالحان قدوسیش خواب برد

چراغی که در دیر لایق ندید
بقند لبی بزم احباب برد

خرد فکر تاریخ آن کرد گفت
محیط اگر من سر بگرداب برد

کسب هنر نمودم و این عمر بهمدار
بگذشت در تدارک تحقیق سر بسر

از شهر بند حس چو برون آمدم ز فکر
کردم بهفت کشور چرخ برین سفر

افروختیم ز کحل خرد دیده یقین
کردم بحسن شاهد معنی بسی نظر

خالی شد از قلاده تقلید گردنم
در سنگلاخ حجت و برهان شدم بدر

شول شکوک از ره اندیشه رفتم
بی خار خار وسوسه گشتم گذر گذر

بی منت تعلم و تعلیم دیگران
آموختیم ز روح امین رمز مختصر

خود را ز فیض داور چون شناختم
بر سنگ آزمون زدم اسرار اکبر

از سر هنر بر تبه خود یافتم نصیب
گشتم بقدر مرتبه خویش بهره ور

از روزن مکاشفه خورشید معرفت
تابید بر صوامع فکرم بزیب و فر

چون خواستم که بر خورم از شاخ فضل و جود
افکند گو بکو فلکم خوار و دربدر

شد آب در رگ گوهر من خاکسود دهر
ماندم شکسته رنگ جفا ز آتش جگر

دستم تهی و سینه پر از عطر معرفت
چون زنبقم بگلشن ایام جلوه گر

همچون گهر ز گوهر خود گشتم آبدار
لیکن چو آشکار نشد گوهرم زکان
دانای طبع باشد و گوهرشناس حال
پنداشتم که چون بهنر نام ور شوم
اکنون که بر و بحر جهان شد گذرگهم
دانستم از هنر نگشاید در مراد
وقتی که احتیاج کند مرد اردبیل
وقتی که نوکر از تو مواجب کند طلب
فکر علیق اسب چو بر هم زند حواس

نه چون شکوفه بار ور از سایه بدر
چون معدنم چه فایده از گونه گون گهر
گز گل گلاب گیرد و از نیشکر شکر
آید نهال همت والای من ببر
چون باد بی نصیب گذشتم ز خشک و تر
لذت نیابد از ثمر خویشتن شجر
زر باید آن زمان نه سخنهای معتبر
تحصیل علم نیست چو تحصیل سیم و زر
یک توبره کاه به که جهان تا جهان هنر

بلبل باغ فصاحت چمن لاله فضل
خوانده در مکتب طبع تو بهنگام صبوح
تا کشد سر نفس از دست و همت جان شفا
خط جان بخش تو چون کعبه سیه پوش ولی
وقت احیای معانی ز صریر قلمت
گر ز ابر قلمت بر گل معنی بارد
مجمر طبع تو وقتی که دهد عرض شمیم

ای گرفته خرد از دفتر طبعت منشور
صبح صادق سبق فیض صباحت برور
شود از ذوق دم عیسی مریم رنجور
روشن از ناصیه معنی او پرتو نور
لرزه رشک فتد بر بدن نفخه صور
دامن آلوده بود تا ابد از گرد فتور
بر کند مغز فلک جیب خود از عطر بخور

عرق کلک تو گلگونه رخسار سخن
تلخکامان می جهل ند ارند خبر
شهد را لذت چندان نبود مید انی
گوش حاسد نکشند حلقه در گ سخن
همچو خورشید نبک منت فروغ هنر
تا بود جوی زبان رهگذر آب سخن

رای تو صیقلی آینه آتش طور
که چه شیرین مزه آید سخنانت بظهور
در مزاجی که کند باده تلخش مخمور
رخت سیمرغ نگنجد بعر بخانه مور
که بهر روز نتابد چو زند بخیه نور
باش چون آب بپاکی طبیعت مشهور

کلاغ نیستر زند طنینی و گونه زر نشت
میانه شعرا نیز بیضه دزد هست
اگرچه بیضه جبریل از آشیان دزدد
شود زبانه دوزخ از سیه روی
زحل از شود از کسب سردی خشکی
شود چو آهن زنگار خورده خاک بها
بجا رجالم شود اگر شهروان بسود خشش
زمین غله دهد گر اشخاص را
ز خشکی سخنش پر شود طویله تمام
که می نویسد یارب لطیفهای ترا

کند ز بیضه مرغان غذای طبع خسیس
که بیضه می برد از زیر طایر قدیس
بزیر شهپر فکرت برآورد ابلیس
اگر بصحن جنانش قدم نهد بلقیس
اگر بمشرق فکرش گذر کند برجیس
اگر بکوره فکرش رود طلای نفیس
دو ور ورنیش نباشد چو سکه تفلیس
بجای کود فشانی نغله زار رئیس
اگر دو مصرع از و سر کند زبان سائیس
که با دسلبت شاعر بکون بزره نویس

ز بهر دزدی مضمون و جذب معنی غیر / بفرش و سقف طبیعت فکنده مقناطیس

بدزدی سخنم همچو من نخواهی شد / سراب خشک نگردد شراب از تجنیس

گرفتمت که شدی بوعلی فن سخن / ترا چه حد که گشایی صحیفهٔ ادریس

تو کج رسی که من صاف رشته‌ام تا آن / ز دوک طبع خود این تار رشته دارلیس

کسی چو شعر ترا بعد ازین نخواهد خواند / بدوز مصرع مصرع بخایه‌بند ابلیس

چو عامی همدانی به از تو میگوید / برو بمیر بکنجی بخور رری و بلیس

جمال جار تو چون لکه دار نامردیست / ز غازه پرده برویش برنگ قحبه تیس

محاسب تو لکالک معاینست بدین / سبیل تو سر زلف است و ریش طرهٔ کیس

کجاست جایزه شعر دزدی تو بگو / که هست چوب بهای تو و عیش ترس دریس

دارم اسپی ز قحط سال دگر / بتنل اسب لاغر لقاش

از فلاکت گریست ریخته دم / ور نجابت خریست تنگ معاش

ردو پهلوش از ضعیفی تن / تنگ برهم نشسته چون منقاش

وقت جو سکه سم زند بزمین / نقب در خاک برده چون نباش

شکم خشک او اگر بغلط / دانه یابد ز شبهه و غوغاش

کند از ضعف هضم سازد نوا / همچو دانه بمعده خشخاش

اگر درین زمانه ز ابنای روزگار / از هر یکی مصیبت دیگر کشیده‌ام

از هر که راستی و وفا کرده‌ام طمع / مکر و نفاق و حیله فزونتر کشیده‌ام

زهر آب قهر در قدح حیله داده‌اند / من بیخبر بلذت شکر کشیده‌ام

تا چشم بر نظارهٔ عالم گشوده‌ام / تا رخت در سراچهٔ اغبر کشیده‌ام

رنگ وفا بچو مردم ندیده‌ام / زان خط محو بر همه دفتر کشیده‌ام

سهراب سان ز تیغ پدر زخم خورده‌ام / یوسف صفت جفای برادر کشیده‌ام

از دایه صد طپانچه برخسار خورده‌ام / تا یکدو قطره شیر بلب در کشیده‌ام

از فیض خضر رهزنی غول دیده‌ام / ز آب حیات سوزش اخگر کشیده‌ام

در جستجوی نکهت عیسی تمام عمر / بار ملال زحمت بر خر کشیده‌ام

ابنای روزگار بهایم طبایعند / زان پای خود ز محفل اکثر کشیده‌ام

ظاهر بشکل یوسف و گرگند در نهان / از چاه امتحان همه را بر کشیده‌ام

هم در حضر بمجلسشان راه برده‌ام / هم در سفر بمجلسشان سر کشیده‌ام

مردانشان بسیرت معنی کم از زنند / از روی حمله برقع و چادر کشیده‌ام

با خلق دوستی کن و دشمن شمار شان / از من شنو که زحمت بیمر کشیده‌ام

گر بعد ازین کنم بود ای کس اعتماد / خنجر بروی آل پیمبر کشیده‌ام

من بعد اگر نه باد شمارم فسونشان / در کعبه همچو ابرهه لشکر کشیده‌ام

گوهرم از ابر نیسانی نشد سیراب فیض   در صدف این آب و رنگ از گوهر خود یافتم
لاله صحرای من تشریف نوروزی ندید   زینت معنی چو گل از زیور خود یافتم
عمرها بیدار بودم در کمین آرزو   عاقبت بوی وصال از بستر خود یافتم
گر بی‌آلوده شد دامان پاک من چه باک   چشمه رحمت ز دامان تر خود یافتم
از هوای دل پرواز آمدم پروانه وار   دام راه خویش از بال و پر خود یافتم

هیز اجری پست گویم با تو در پیچیده‌ام   شد بادم ربهنال بی تر پیچیده‌ام
نسخه شعر ترا از شرم یاران عزیز   لابلای کرده‌ام بر بیدگر پیچیده‌ام
تا زه گوهی کرده گل بر شکر پیچیده   من بجوشش از دیدن این گلشکر پیچیده‌ام
حب ریوند است اشعار تر بیت دگر   من ز اسهال طبیعت گرم و تر پیچیده‌ام
نافه پیچ شاعران دیگر است این یک بیت   راست میگویی که ناف بحر و بر پیچیده‌ام
میتوان صد سال خندیدن بر این یک بیت تو   مرزه من بر سر زبانهای میبر حر پیچیده‌ام
طعن یاران ذکر میکردم آخر آشنا   ریسمان کاورا بپای خر پیچیده‌ام
معنی شعر ترا از سر که پرسیدم نخست   بر سر یکمصرع از شش تا سحر پیچیده‌ام
تا نکردم کشته تیغ تو تشنیم زبانی   زخم من [illegible] کرده و بریک تر پیچیده‌ام

ای واسطه عیش من ای طوطی   گر تست همه نعمت بیدا و نهانم

تو آن شجر بارور بی گز برو بالت   در سایه ام اما نکهد میوه آن نم
شکر تو چو لیلک در احرام وجودم   فرض است و بدین زمزمه گویا ست زبانم
چون جان و تن من بعطای تو رهین اند   لذت ندهد نشاء جام دگرانم

منم که از خرد نکته دان ملک وجود   ادیب مکتب هفت آسمان فرستادم
منم که از دل معنی فروز شمع خیال   ببزم وادی ایمن نهان فرستادم
منم که بربط طبعم چو گشت نغمه طراز   متاع شور ببازار جان فرستادم
برای زینت دوشیزگان حجله غیب   بدست خامه و خط سرمه‌دان فرستادم
بباد دادم از آن سخن کردی   عبیر پیرهن قدسیان فرستادم
ز نکته که برانگیختم ز خواب خیال   عطاردی بره لامکان فرستادم
ز هندوی خط مرغوله ساز تیز نظر   ببام عرش برین پاسبان فرستادم
ز تیغ خامه من شعر نیست مینزبید   بمشتری گراز و طیلسان فرستادم
بجای سبزه ز گیسوی حور پیچیدم   گلی که تحفه سوی دوستان فرستادم
زبان لاف بریدم صریح گویم راست   حبشی بمحفل سرو روان فرستادم
نسیم کلبه احزان که بوی غم دارد   بحسبت گلشن باغ جنان فرستادم
شکست اگر ندهم جنس خویش را بازار   نه نغمه تحفه سوی بلبلان فرستادم
سمن بطرف چمن بردم و بنفشه بباغ   شکر بکشور هندوستان فرستادم

تبا تخانه مشرق چراغدان بردم
بخنده زار طرب زعفران فرستادم

سرنوشت هیچ کاغذ نیست کوبی در ازل
مدتی خواه در قوم مبلغ جاکیسه من

رای رای از بسکه گفتم همچو چیو ارسی زدم
شد زبان در کام من فرسوده از تبیین من

آبروی عتبا را از بسکه افشاندم بخاکش
شسته شد رنگ مروت پاک از تصویر من

همچو گل خون جگر شد روزیم روز ازل
رنگ در فطرت نبود آب خطا در شیر من

صبح از بهر دنیا در سلام ناکسان
صبح را در خواب گیرد کوبه شبگیر من

داد من بگوشش هیچکس راهی نیافت
مرغ بی بال و پر آمد آه بی تاثیر من

آه عالم سوز من در پیچ دل کاری نکرد
چون کمانخانه بهره از پیکان ندارد تیر من

من خراب خواهش خویشم وگرنه روزگار
مست در بستان معنی بسته زنجیر من

فتنه افلاک را در شیشه غربت کنم
تا بهر نیرنگ و افسون کم کند تسخیر من

قلب روی اندود من خالص برآید از گداز
پرتو خورشید همت گر شود اکسیر من

چون شنید از طوف حرم نقد دلم بیگه بدزد
باز بگرفت برتو خاک عراقم دامان

از حجاز آمدم آوازه نوروز بلب
گردم آهنگ صفهان نفسی گرم فغان

دشت در حله نوروزی گل بود نهان
کوه در ششتری سنجح ریاحین بنهان

باغ چون صفحه ایوان زلیخا رنگین
غنچه چون جامه یوسف همه عطر افشان

لاله در کسوت ابدال بسر سوخته داغ
سبزه پابرهنه بچمن شیفته وش در دوران

خبر آمد که گلی تازه شکفت از چمنم
شد ز نو غنچه از شاخ وجودم خندان

تازه رو گشتم از این مژده که آورد نسیم
چون بهار از رند نامیه گشتم ریان

سر سجاده که معراج که عرفانست
سالک معرفتم بود بوحدت گذران

مصحف گل بنظر صفحه قران در تش
چون عنادل شدم از لوح ادب فاتحه خوان

دست در دامن تنزیل زدم تا بنسیم
سر نهان که بران هست خرد در عرفان

بنکوهی زنم از مقدم او فالی نیک
سطری از غیب گرفتم باز بلوح امکان

کلمه طیبه چون دیدش از کوثر پاک
صورتش پرتوی از معنی انوار نهان

بدوام اثرش در دو جهان داد گواه
اصلها ثابت از صفحه تنزیل نشان

باد چون نغمه داود در آفاق بلند
نام او تا بود ایام و شهور دوران

سبزه از چشمه آب خضر کو شنیده
زین سبب در صف خوبان چمن مانده جوان

کسی ز نکته شناسان برد ز بنده پیامی
که ای ضمیر شما صیقلی معنی روشن

زبان کلک شما را زد از معنی عینی
نگاه طبع شما محرم تفرج ایمن

منم که حاصل طبعم بعرضگاه خود آید
چو مور خانه گشاید فلک بدزدی خرمن

منم که سبزه حرفم چو آب و رنگ در آید
شود چو باغچه خلد صحن صفحه رنگین

منم که صاف سخن میزنم ز خمکده از دل
بشنا ام نرسد نم بست در دی بر دامن

منم که گفته من گوشوار در خوشاب است
ز غیرت سخنم شعله هاست در دل ایمن

بجنگسال هزار ترشحات بیانم | زنند شبنم رونق بعارض گل گلشن

کشایم ار در بتخانه سخن برخ چرخ | بسجده آرم خورشید را بزنگ برهمن

بجیب زار معانی من اگر گذرد ماه | ز آفتاب لبالب کند چه جیب و چه دامن

حروف خط سخن گوی من بگلشن دیوان | بشکر نعمت طبعم زبان گشاده چو سوسن

ز فیض طبع رطوبت فشان چو نغمه کنم ساز | دخان بنفشه خود رو شود در آتش گلخن

سخن بگلشن دیگر نمیرود تر نم | بشاخسار زبان ترم گرفته نشیمن

اگر بگرمی طبعم دهی بنامیه نسخه | فرو چکاند خون فسرده از رگ رویین

ز لفظ تازه ام اندوختند مایه گلزار | ز معنی ترم اندوختند آتش آهن

ز پیچ و تاب خطم رشته که تافته معنی | لسان رشته زنار بسته عقل بگردن

گهر فروشی طبعم بجا رسوئی طبایع | شکسته رونق دریا و خود نماهی معدن

اگرچه درد سر روزگار داده وجودم | نسیم لفظ ترم درد سر شکسته چو خندان

معانی غزلم زیب آسمان سبع | رباعی تر من نسخه بهشت مثمن

ز تر تو سخنم آفتاب گشته منور | ز باد دفتر من لاله زار گشته بادن

برا که مغز طبیعت معطر است ز معنی | ز نکهت سخنم باد مشک برده بدامن

چه جای اینکه توان گفت هست مستر این صانع | چه جای آنکه توان نکته ز سهو گرفتن

هزار بار زمی آنچنین دیده ام سوان گفت | چه سود فغان کاین را اهل یکی دگرا دگرگون

غرض که هر که دو مصرع نوشته است مسلم | سخن نسیت درین بحث گم کسی آید نگشت

خموش گر اگر بد عیبت سوسن | چو من بنکته طرازی نشیمن او شود الکن

خدایگان من ای آنکه در سرای وجود | تو را ز سایه جودت رفته ام ایمن

قوام گوهرم از اعتدال تربیتت | چو گوهر از اثر مهر و گل ز فیض چمن

رهین منت خاصیت بنای ارکانم | چه وقت مسند و دعوی چه وقت شهد و لبن

زبان حالم تسبیح خوان نعمت تست | خموشیم همه شکر و ثناست چون سوسن

بدرس گاه وجود ابجد ادب خواندم | که حرف شکر تو انشا کنم بلوح سخن

زجاجه خانه طبع از برای خدمت تو | فلک بدوش من افکنده این لباس حسن

حقیقتی ده و باغی که داده ای بنو | اگرچه منت ز لطف تو شکوه مستحسن

دهی چو خاطر جاهل همیشه خشک و خراب | غلط نما چو معانی بفکرت کودن

شکسته رنگ چو آبی ز فرط بی آبی | بجای آب بجوشش شراره چون گلخن

خراب چون خرد اندر دماغ شیفتگان | شکسته چون سخن اندر عبارت الکن

ز جوی او عوض موجه گرد بر خیزد | اگر مصنفه کس جرعه برد بدهن

ز بسکه آتش سر گشته ز تشنگی حیوان | شدست خاک خراش تراز داغ غور عن

خمیر طینت آدم ز خاک این ده بود | که گشت پایه عصیان از آن ده و این

بجای آب همین دانه میخورد شب و روز | چو شمع که خورد از تاب تشنگی برد عنق

تمام سال زبی حاصلی کنم فریاد | برد بدر دمی اگر موزنی از مهمان خرمن

زدی شنیدی حرفی ز باغ هم بشنو
لطیفهای پرآب از صفا چو در عدن

چه باغ کنده تراز کارخانه دباغ
سموم دیده هوایش چو کوره آهن

چو نخل موم همه نخلهاش هیچ کن
نگردد نفس نباتی درو حلول وطن

ز برگ و سایه درختش برهنه و عریان
چو بینوایان چشم پاره و دریده بطن

چو دیو دیده گلش با بهار در شکر آب
چو سنگ گزیده گیاهش ز تاب چو بد سمن

نه نوبهار درو جلوه میکند نه خزان
نه بمیوه او رنگ میدهد نه بر آن

زمین گلشنش از برگ سرخ و زرد خزان
برنگ چهره نزار از متاع فتن

ز تشنگی عوض خوشه تاکش آتشبار
چو از تجلی حق نخل وادی ایمن

بعکس باغ خلیلی که سبزه شد ز آتش
بطرف باغ من آتش شکفت از گلشن

نشان باغ ارم دارد این عجایب باغ
که کس نمی بردش ره بکوچه و برزن

همین بس است دلیل زبونی ده و باغ
که بمضایقه دادی بصد شکنجه بمن

بیا قباله این باغ و ده بگیر و بده
بالخشی که خورد باز تازه عشوه و فن

دریغ آنکه درین خاک تیره رفت بباد
همین امیدم نو ماند و عمر ماند کهن

عجب نبود گر این دانها ز من مبداد
بآسیا اگر افشاند همتش باد آن

اگر تو باغ و دهی بخشی آنچنان خواهم
که من ازو بروم حاصل خورم نه او از من

ای آنکه لاف درک سخن میزنی ز جهل
همچون شراب تازه ز خامیست جوش تو

از حسن و روی حقیقت ترا چه حظ
برگشته رخ ز سیلی جهل است هوش تو

شیطان نزال را که من از خویش رانده ام
گشته است در مقام تنزل سروش تو

زهراب جهل را که من افشانده ام بکجا
گشته است آب کوثر سرمایه نوش تو

من لاله ام تو زهر گیاه زمین جهل
زهر است در طبیعت من زهر نوش تو

در ملک من بخاک ره افتاده بی بها
سرمایه طبیعت گوهر فروش تو

شعر مرا که زمزمه روح خوانده اند
هم پردگی شود بصفیر خروش تو

شعر تو زیر پرده چو آواز کوشتست
کو را کسی نمی شنود غیر گوش تو

صدری که ابتدا رگ علم و کمال او
بالا گرفت رتبه شرع احمدی

بر آسمان دین دو دل کرده روز و شب
العاش آفتابی و کلکش عطاردی

آن عرش درگهیست که از رفعت مکان
بر آسمان غبار درش کرده فرقدی

معموره ایست عالم جاهش که پیش او
مطموره ایست عرصه قصر زبرجدی

یک جزو از رساله مدح و ثنای اوست
تکثیر حرفها همه بر لوح ابجدی

دوشم خبر رسید که بیجا چشم زخم
سر زد دگر گلی ز گلستان احمدی

رنگش ز کارخانه عصمت سرشته طبع
آبش ز خوبی کوثر اقبال سرمدی

در باغ دولتش گل دولت شکفته روی
در گوهرش نشانه انوار ایزدی

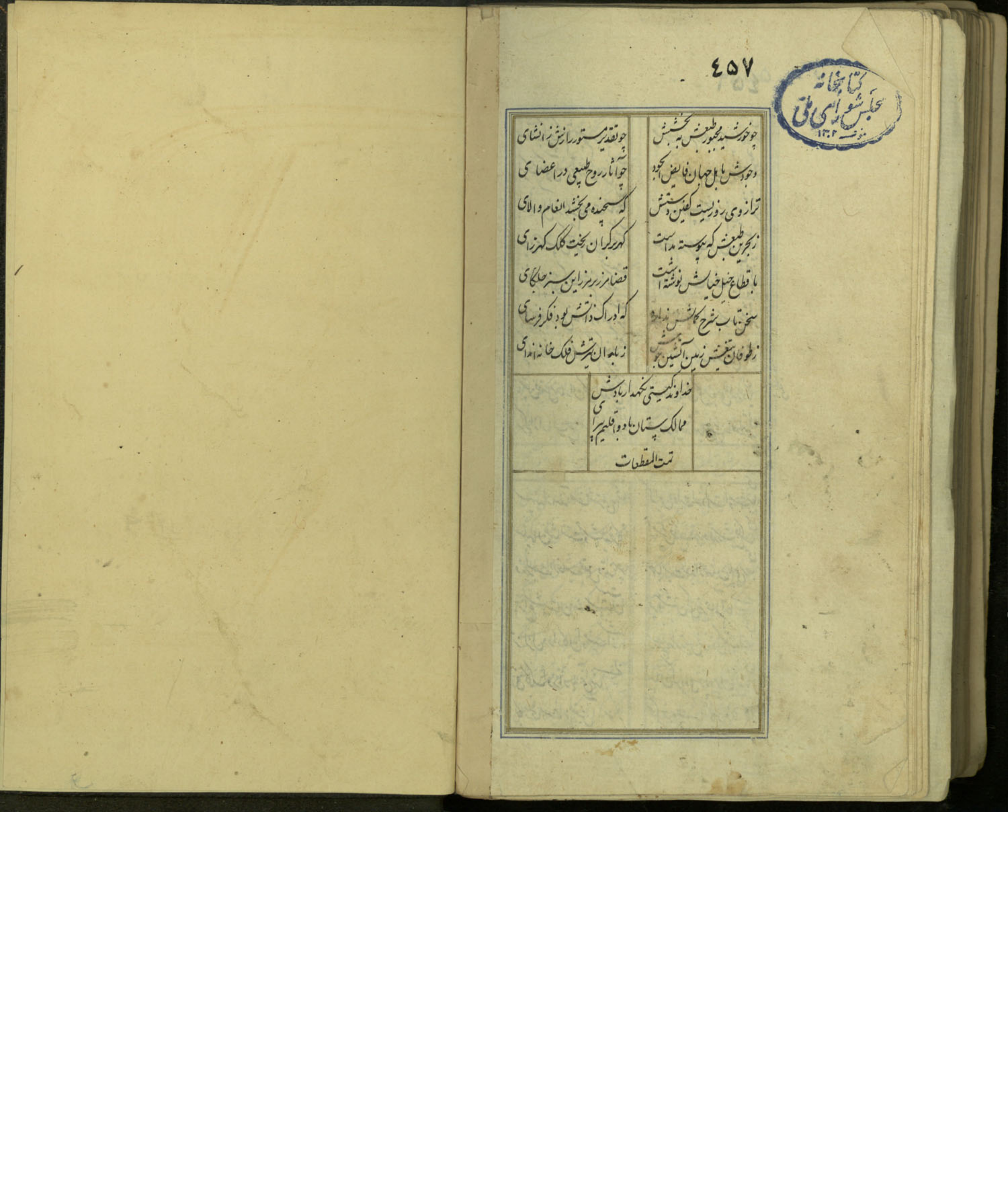
چشم ستاره دید ازین مژده روشنی
گیسوی زهره یافت زروش محمدی

بنوشت آفتاب بنامش ز آب زر — منشور نیکبختی و عیش مخلدی
جستم ز طبع سال ورودش درین چمن — گفتا که ای فریفته نقش بیخودی
بردار تاج از سر ایام و مژده ده — آنکه بگو شگفته ز الهام سرمدی
ایام زنده کرد زمین وجود وی — آیین میرزایی و نام محمدی
یارب شگفته باد شبادی درین چمن — تا چرخ راست جلوه صبح ممردی

آنکه دارد در سر از رفعت هوای رفرفی — عرش سبحانیست یا دولتسرای آصفی
آسمان گر دعوی رفعت کند با درگهش — چون جرس بیهوده درایی میکند از اجوفی
طبع مستغنی بنظار جودش نزد اگر العطا ابرین — باز پس بخشد لکان سیم و زر از بی مصرفی
مدح او موضوع تالیف حروف ابجدی — نطق او مضمون تاویل رموز مصحفی
دیو بر تخت سلیمانی نشستی از فتور — گر نبود کارساز ملک رای آصفی
نه همین تنها زبان منشی لفظ مدح اوست — در چمن سوسن بنامش میکند ذکر خفی
عقل کل دیدش چو فرزند خلف کرد اعتراف — در حق او هر چه بود دشمن بالی و یا یعرفی
گوهر او گر نبودی کی شدی ارکان پدید — صفوت او گر نبودی کی شدی آدم صفی
بحر میخوانم کفش را تا نباشد از محی — گر کند ارم بحر گوهرخیز را نام کفی
شمع خورشید از شعاع نور فکرش مشتعل — آتش مریخ از آب تیغ قهرش منطفی
حالیا چون من نکاهش میکنم دم لابسان — آنکه میکرد از سکی اما افغان عنفقی

صاحبا گرچه کم از هیچم به بازار وجود — نیست نقدم را عیار دستگاه صیرفی
لیک مسکین آدمی تا در حضیض عنصر است — هست سرسام امیدیت از تب تا بعی
بود در دل آرزویم خدمت شاه جهان — نه ز دنیا دوستی چشمم بزر یا اشرفی
زین هوس گشتم روان از منشا اصلی برون — سوختم در غربت هجران بداغ یوسفی
از غم بیخدمتی کم خدمتم باز و که نیست — در صف ارباب خدمت جایم از بیموقفی
چون خط پنداری خط داده کلکم عرضه است — خدمت دارو علمی دارم هوس نه شرفی
بسکه از خط داغها دیدم بگز گفته ام — کاش میبودم بکلک در سر جنگی یا دفی
تا چمن فصل بهاران گل کند گل بشکفد — سر زمان چون گل بروی لاله رویان بشکفی
هر که از ارباب طبع این قطعه را گوید بخوا — میدهم کاغذ بهایش بیت را صد اشرفی

سپهدار هند آصف مشتری رای — که این دولت از دولت اوست برپای
سلیمان نشانست و جمشید خرگاه — زمینش فلک قدر و قدرش فلک سای
وزیریست در غایت عقل و تدبیر — جهانبینست بعد از جهان پای برجای
چراغ شبستان هندوستان است — چراغش کمی نیر عالم آرای
تزلزل در ارکان ایمنیت از خشم — سپهر از زمین لرزه کی جنبد از جای
نی کلک او رازهای نهانی — بیان کرده بی پرده چون ناله نای
نگارین دست راحتش آموز — بحکم خرد طبع را کار فرمای



چو خورشید مجبور طبعش به بخشش | چو تقدیر مستور رازش ز انشای
وجودش با هل جهان فایض الجود | چو آثار روح طبیعی در اعضای
ترازوی روزیست کفین دستش | که سنجنده می‌بخشد انعام و آلای
ز بحر طبعش که پیوسته مداست | گهر بر کران بخت کلک گهرزای
با قطاع خیل خیالش نوشته است | قضا از زر برزاین سبز حلگای
سخن تا به شرح کمالش ندارد | که ادراک ذاتش بود فکر فرسای
ز طوفان تیغش زمین آتشین جوش | ز بالا ان تیرش فلک خانه اندای

خداوند گیتی نگهدار بادش
ممالک‌ستان بادی و اقلیم‌آرای

تمت المقطعات

